

کتاب شاه نعمت الله رحمه الله عليه

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي عين بين الايمان بقضه لائقه
و سبحان من تجلى بذاته فاطر آدم و خلفه
عليه السلام ابراهيم به المنعوتة بالعالم و صلى الله على من
هو الامام هم اهل عظم المبعوث بالرسالة الى خير الامم و اله
سلم

صورت این اسم عین بود	اسم جامع جامع اسمها بود	به چه بیجی بی زبسم بیگو	بسم الله الرحمن الرحيم
صد هزار اسمها یک بود	جمله اسمها با عیان رو نمود	تو چنان مکنی بود اندر جمع جمع	در کتاب این اسم بیست و یک
لا جرم و قطب جمله عالم	جمع مجموع اسمها آدم است	بکر که عینی است اسمی جان آفر	بکر که اسمیست عینی آن آفر
صورت اسم الهی خوش	نعمت الله منزه و دیش	از قشای حشرش چو ماه شد	بکر کسی کو ظمرا الله شد
	یاری که نظر کرد در این بداند	در دیده ما نور رخسار توین	
در صورت آن شاه مفسر تواند	صاحب نظر آنست که در هر جگه	نشان در هر جگه بدید تواند	نورش رخسار نیست که ستم بدید

روشن بود زنده که بچشمش	چون جام می یافت چشمت زنده بود	هر ذره که منی تو خوش شد بداد	نور بصیرت هرگز ندیده
در آینه نیمه و جهان چه جمال	چون نمک نظر کرد بخود و کز کاش	از نور خنده دیده شد زشتی	هر کس که درین دنیا و دنیا زد
رایت الله فی عینی عیسین	و عینی عیسیند فانظر عینین	صحبی عند غیری غیر علی	و عندی عیسین من حیثین
تا صورت او در آینه می شوم	معنی بجه بهر آینه می شوم	آینه دل بچشم جان من گم	وین طرف که او در آینه می شوم
این عجب بنگر که عینی بر ظهور	چشم ما عین را دیده است	در نظر ما را چون نور دیده است	عشق معشوق و معشوق کی
عین او بنگر بعین نور او	مینماید این همه عیان چونو	عین عاشق عین معشوق دی	عین او را عین عیان ندیدم
این اضافت از ظهور با ما	تا که باشی تا طاف و منظور او	کرد اعیان مدتی گردیده ام	تا نماذج جسم روح و عینم
شد بکار من عین در عین او	ورنه بی ما این اضافت از کجا	از اضافت بگذر از این	عین تا که موج و که دریا بود
در جام جهان نما جهان من	کل شینی تا لک الاوجه	رویت عینی عین من با بود	عین پند بصیرت با چو ما
بر دیده ما نشین زانی	بهر که بادیرای باشد آشنا	عین جامی بکف آرا عارفانه	معشوقه جمله عاشقان من
کوی خود به پسندم او را	در آینه عین ما روان من	ارزیده مردم از زمان است	پیداست بچشم عیان من
ظهور لم یزل ذاتی بذاتی	خود او امروز وین زمان من	بگذر ز نشان و نام هستی	در عالم نیستی نشان من
	شادی روان نعمت الله	می نوش و جیات و دین	خجسته منی قیج و شرب چای
	حجابی لایزال من صفاتی	وجودی کالقیح روحی کمالی	
	کرده دارم ساغر اسما لدم	می زخم ذات منو شوم کام	
	ساقی مستم و زنده طریف	عاشق معشوق غم و اسلام	
	و میو و اما حقیقت و دینو	یکت بود است و کمالا نش	
	و ر کردانی سخن هم صدا	و ر کبونی جام و می هر دو	
	این کی می نایم آن و دیگر وی	اعتبار حقیقت باشد چنین	
لب حقیقت در ظهور نمود			هر این نکته ندانم هر خشی
معیت معشوق صورت عا			در حقیقت حق بودن بی شکست
و ر کبونی جام جام و می			اعتبار باشد جهان قول و نیت

کار نمود و هم کنی با ستم ایانه	کاهه مازی میکنم کاهنی تاز	عاشق و معشوق غنیمت کاهه	این چنین فرمود و محبوب
در دل خود دوسر نو در بگو	کاهم جان بشوین اینجا بگو	نعمت اند جو که ایامی همه	هر چه بوی زایای بی همه
می جام فنا میستوشی	خوش حضوریت بزم ما دیز	هر چه میایدت با دوزیا	پادشاه حرمه که ارباب
در خراب است رود و در خوش	ذوق خنجانده بقا در یاب	قدیمی نه بخلوت در یوس	این با العین با دواب
رنستی اگر طالبکاری	زان شفا نماندین دوزیا	قطره و بحر و موج و بواجند	هر طریقت مست خند و دباب
	بر سر کوی و مراد یاب	نعمت اند را دست آور	
	اوج جمع همه شفا سیل و نیم	زان سینه بی جمع و شفا سیل	
	که در با میم کاه و دخیل تر	نماند با تخیل تانین م	
صورت پیرده دارا بود	معنی اما حاجتی نیکو بود	سینه ما فخر ن اسرار	بوده ما مطلب انوارا بود
هر چه ما داریم ملک و بود	ما را ک ملک چه نیکو بود	ملک ما همه ملک است	در ملک جوانی و این ملک بگو
ملک تا ز ملک او اعظم بود	نه بدیه معنی که پیش گو بود	ملک عیانی و پنهان بود	است با موم با اسمای بند
در جهان ملکی ملک چندان	ان ملک و چنین ملکی بین	و الیست و ن ولی منویش	ملک بکشت نیست و منویش
بنده و ستید هر دو سار	چاکر شرب سر کل عالم پادشا	زده و نوشیدند را و دایا نو	و رفی بستی پنهانی کور و
	دارا و دیند کور بخت خود	بود وجود ما کیفیت و بجا بود	
منور بود و بود بود بود	بودی که هست روی ز تو بود	شور و زلف و فستان ز تو بود	کهنه ای است از زلف و دود
خود در علم ز اش خشت و آن	بوی تو خرم که میخونی بوی خود	گر رند در دونه خود در دونه بود	نفس تو بر خاک گشت یا نیست
سست و زبابی است جام می	اور بزمه و دست زار و آن خود	این فیل سید است و آن خود	و شرف و شرفی آن رد
	اگر نه باطل و خوشی است	ز حیدر بگذرد و مصعب	
استی وجود است کی میزند	ز به مسرور و حیدر میزند	همین کنی که ز تو بد کنی	در وجود یکی بود و یکی
یکش وجود است کمالش شتاب	اور دو عالم یکسر متنا	زوج از یکدیگر فرود	این سخن زار و بار بار
از وج عالم دل آن اندر	یکش نیست نموده و آن خود	فرود صفت شد مفید و درود	و کمالیت
نور و ظلمت ز طوطی بود	ورنه اینجا نور و ظلمت بود	اجامی زمین بر زمین است	نایدی زار و بار بار

در جرم وصال و محرم وصال
 عین ما و عین او عین و عین
 است و بی حیا منی زوید بود
 بکرمان بر دیده چنانست
 و محیط عالم اعیان چون حجاب
 عین ما را اگر پس از شود
 شود و باز منی بی حجاب
 لذت زود آید اگر جوی
 میل آب حیات کرداری
 گفته اهل ولایت کشتن کن
 یکدیگر بر نو چشمت مانیش
 در ولایت هر چه بینی او بود
 هر که را باشد ولایت ار خدا
 روح اعظم نایب حق شمس
 محمد و پیغمبرش در روز و شب
 و چشم است او دیده و مبدی
 با تو کویم بخت در نقطه
 نقطه دانست اصل این عدد

عین عالم بود و دلش نایب
 که جرمی را همه ظهور زوید بود
 شاید منسی به صورت این
 عینش صورت اسماء بود
 هر چه با چشم عین ما شود
 عین اسم اعظم از ما جو
 عین آن موج سیم زوید بود
 از آن در و مندر سید بود
 ساحری بکبر از و زوید بود
 هر ولایت در ولایت بود
 بهام با ده از ولایت نشکر
 و دیده اهل ولایت این
 در جرم عالم همه نیکو بود
 در ولایت باشد او از اول
 شد نبوت ختم تا جاودان
 لا جرم رخسار این شمس
 که تصویرت که بمعنی چو شمس
 و رخسارش سبزه کرد شمس
 نعمت الله مخزن اسرار است
 وصف نقطه میکنم و نقطه
 و رعد و نبود واحد باشد احد

مبدی ما را وجود و نبوت
 جام در و در استانی نظر
 عالمی از نور و روشن شده
 عین ما ماند جانی بر زبانت
 بر تو منو انهم از این منی شد
 صورت تاب پین او را جو
 قدسی نه در و در این دریا
 حسن لیلی چشم محمد بن
 سر کجا مجلس حق شایابی
 خوشی در و ولایت بدام
 چشم از نور ولایت نیست
 صورت معنی که هر دو جانب
 از ولایت ولایت باقیم
 اسم تیر با سده ولی رشتن
 باشد رخت ولایت مینا
 اسم اعظم خوانده ام از لوح دل
 محمد با و سده روز اول
 عقل مخور است و من نیست
 هر چه منو اسم را و بنامش
 از سه نقطه یک الخط باشد
 عقل اول نقطه آخر بود

نور نعمت الهی در جرم وصال
 سیدیم در انوار نور و نبوت
 نام می بستان منی منی
 ایوسفی چنان بر سر است
 اگر چه خالی نماید این چنان
 با و میکشید رخ ایراد
 ما بدست آرد ما هم از ما بود
 قصه یوسف از لیلای جو
 نعمت الله در آسجی جو
 در ولایت ولایت با نیست
 از نبوت ز ولایت نیست
 سر زمان صد ولایت باقیم
 اسم ولایت وصف با نیست
 خازن کج آنی و شمس
 تا ابد در بند آن پهایش
 کرد را آید اینچنین کی شمس
 در و ف آن یک الف ظاهر شد
 نقطه باطن الف ظاهر بود

اعتبار نقطه کن در صفا	تا پیاپی مرود نقطه را سوزش	عقل اول نه ختم انبیا	مفاهیم ذات و صفات
سقطه در الف چون نقش لب	آن الف مراد اول فقر نشد	آن الف از اول حمد بگو	بترجیم به بابا ما که
خوانم از لوح نقشا شرف	از قدر در باب حالی انقضا	اصل مجموع کتب ام الکتاب	فهم کن و الله اعلم بالکنوا
	علم ام الکتاب حاصل است	لوح محفوظ حافظ دل است	
اسم اعظم که در سوره یس	جمع معنی غنی است	آنچه بحر محیط خود اندیش	زند و آن سراپا حل است
منزلانی که دیده در راه تو	آن تحقیق که اول همه است	منتهی چند از منازل است	شکل حد و حد شکل است
عشق او فاکست و استقل	جان عالم فدای قائل است	نعت الله باشد و اول	طلبش کن با که دانا است
	روح اعظم سوخت سم آله	پروده و از حضرت آیه و شانه	
آدم معنی است یعنی عقل کل	صورش چاست و معنی عین	خرد کل از عفا کل حاصل بود	انگی داید که او اصل بود
اسم الرحمن از او آید بنم	تسبیح خود از نور او فرختم	اسم اعظم ز ما باشد تقدیر	یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان که شود یکسر بداد	کی تواند داد این فقر برداد	در قلم جاوید بنویس کلام	همچنان باقی بود و لا طم
حمله اعیان صورت آسمانی	دوست از دور و نزدیک دوست	اول این بحر خود اندیش اول	خوشه باشد ابدی بی بدل
ماهی و در میان بر زنج نمود	در بنی ما این دنی هرگز نمود	سرخ ما در میان با بال اند	ماهی است قضا ما باشد
	سوم صفت او فاطر و معنا	از فاعل ربنا فینا	
ماحب الیم و در تحقیق او	ماحب الیم و عین ما دریا	هر چه پسند سر که مبدائی	می و جاست و صورت و معنا
شادی در سزار جامه نگر	نظری کن بدیده پسنا	ساخنی از می است و از می	گر طلب میکنی بجز این
دور رندان باستان از مرز	فاغ از دی ایمن از فردا	رندنی چه عفت الله نیست	در تو کونی که هست تا بنما
	گر هستی آبی اینجا نیستی	کو هست تا در راه مستی نیستی	
اعتباری باشد این ما و توئی	اعتبار خود ندارد این دنی	هم اعظم در همه عالم ملکیت	و حدت اسم و مسما بی شکست
هر چه چنی صورت آسمانی است	سر که با بی عرقه در بای است	جام دمی که چود و باشد و نظر	در حقیقت که بنگر نگر
دو نماید که چه یک باشد نه دو	ایک بود و دیگر نباشد ما و تو	گر یکی را صد شمار می بختد	صد نفر باشد آن یک بخفت
کردن حول یکبار دو سپهر	او یکبار می بیند آن دو و سپهر	روفا باشد از صفات خاتم	تا ز نور تو نماید رنگ و به

آب جو بای آب این عجبست	سراب این عجبست	چون شدی فانی فانی فانی	تا خدایانند ماندند ماندند
کر کسی است شدی عجب	بادوست خراب این عجبست	نقش خود در آینه می بیند	روز و شب آینه میگرد
سوی کوفی حجاب ریاض	مازاد حجاب این عجبست	ز آمدی دیده بیکم کیانی	تا پسیم کجای این عجبست
می خنجد و دست قدم	میخوایم حجاب این عجبست	طالب صانعیت الله	سخت است خراب این عجبست
این عجب کفهای ستانه	حواله بیکم کجای این عجبست	این هر سبکی در یکی بود شک	آب جو بای آب این عجبست
آن عجب که عین حجاب است	معشوق یکی عشق یکی عاشق یکی	یکصد باشد با عینا بود یک	اما بیکم برشته تو خفاست
	یکدات صفات در هزار است	در آینه دیده مایه ان وید	
	عین است که آفتاب است	خود را بشناس یکدانی بخود	
	مطلوب خود از خود طلب بطلب	کافر باشی اگر بکونی و دود	
	کر عاشق صادق بکبراد و کمر	جامی شراب عاشق و معشوق	یکدم بچود اگر خود نوادنی می
	در کتم عدم وجود جوئی می	یکشوده دورلف خوشحالی	
	یا رم ز سر ناز نقابی بسته	نقشی بر عارض فانی است	
	در دیده ما خیال وی خوشتر	هم شهادت حضرت می گیر بود	
	عالم ایمان بود در حدس	وجه غیب حضرت جبروت است	
	در میان مرد و حضرت چلا	باز ملکوت است چه گیرست	
	عارفان بسیار در پی سفتند	حضرتی که جامع این هر چه	
	عالم ملکوت اینجا بجو	عجب مطلق را نکرد عین او	
	تا به پستی چ حضرت ای بر	محبج البحرین اگر جوئی در دست	
	در مثال مطلق جن و دین	چو جو داند اکر پس وجود	
	روح جسمش اصل و فرع او	عالمی را نور می خشد دم	
	میکند با خویش را آشنا		
غیب مطلق حضرتی حضرتش			
حضرتی دیگر بود غیب مضا			
هم مثال مطلق را گفته اند			
این مثال است امتیاز نام کو			
چا حضرت یکی حضرت نکر			
از صفای ملک و ملکوت پن			
مظهر الله قطب عالم است			
اسم الله میکند تعلیم ما			

فال نخست ساقی که کرد زنده را
 چه قدر خرقه که ز نار و آتش را
 آن بایس عاقبت از دود و سما
 اطل عیانست در اوج سما
 ذات او در اسرار پنهانست
 او بخود قایم همه قایمست
 هر کمالی کمال شود لیس
 که وجود و صفت و نزار است
 در دیند بزم و در میوه شیم
 آینه صید به از آینه شیم
 قطره و بحر و موج و بحر جا
 عین اول صورت است تقدسند
 عقل کل و حق محمد و خورشید
 در دود عالم هر چه هست از عطر
 عقل کل و هست و دیگر باین
 نقشه اصل او از اصل حروف
 نقطه در دایره نمود و نبود

در ام جام می او حیات می
 تراب جام ز ذات صفات می
 بجای کعبه سونات می
 برای بختی شش حیات می
 مظهر عیان با ارواح ما
 اطل او احد است با حق
 اسم در عیان بود به آله
 مرتبه باشد باشد آن در باد
 در ما بود در دست احد
 یا و ستان و در ان مرتبه
 یا شاه و کند یا بدست کبریت
 در دور و در کعبه کبریت
 روی آنجا آنرا یک کبریت
 بشکلی نزد یک کبریت
 عین از حقیقتی فیض یافت
 از آفتاب حمت هر چه باشد
 صورت آن عین اول آتش
 باشد از ذات صفات عقل
 سرین بخت روان بشوین
 خوش بود بر اصل اگر با بی خوف
 در حقیقت آن الف یک خطه است
 بلکه آن نقطه دایره نمود

او شسته است ذرات حیات می
 در دست ز دور شود و کن
 ایما که زنده دلال کشمکش
 در از دست حق روانست با
 مظهر ارواح ما مشبهان ما
 باز عیان فعل سما حقیقت
 احمل موجودند اما از وجود
 در وجود و عدم سرتی بود
 ذات او دارد کمالی خود بخود
 یا اعتباری و ان بر این تمام
 فی ذات او یکی است کبریت
 بجز یکی نیست در همه عالم
 بستانای بلای بالایت
 نیست الله کبریت در عالم
 لا جرم از علم سوی عین یافت
 اسم اعظم جامع ذات صفات
 عین اول عین انسانی بود
 روح کلی باشد و لوح نقضا
 بر بن نقطه یک الف کبریت
 اعتباری دان نیز در ماضی
 نیک ریاستش که نیکو ناست
 نقطه در دایره باشد

کعبه در دود و افشای حیات
 اگر در کشتن انی با حیات
 که روح او با اجناس
 و باز اسرار اوست طلعت
 به وجود اینجا کجا خواهند بود
 بشکی موجود باشد از وجود
 زو حالت با تبه و جی
 نیک ریاست با تبه و تبه
 دو کعبه چرخه یک کبریت
 مانند بالایت کبریت
 شبس کن یا یک کبریت
 روح اعظم با تبه و با تبه
 جمیع الامان سبحانی بود
 هست خیزات و ارواح
 دل قرآن بود یک کبریت
 که چه باشد و حقیقت عین ذات
 نزد آنکس که دایره نمود

اول و آخرش بهم هست	لفظ چون خشم دایره پیود	دایره چون تمام شد هر کجا	سر و پا از جسم بخدا آید
پو بودیم پو بودیم	پو بودیم ما تو موجود	همه عالم خبیال و کفتم	باز دیدم خبیال او او بود
	خوشتر از کفتمای سید	نعت اندو که سخن نشود	
هر کین از اسای حق در عالم	صورتی دارو که باشد عیال	نور هر عینی که می پسند بصر	وجه خاصیتی نماید در نظر
جود او بخشید اسما را جود	در نه اسما را بخود بودی نبود	هر چه موجود است بر من قدرت	کر چه اسای می اعیان هست
کثرت اسای او اندر عدم	از صفاتش نقش بند قلم	چون صفت از ذات او دارد	رحمت ذاتش غصبت داد بود
راحم مرحوم از ان بیخوش	اسم او ذات صفت میداند	نسخه اعیان اگر خوانی تمام	شرح اسما را بدانی اسلام
	افتابی را بهر نبوده اند	خشم می در ساغری نهوده اند	
انجبت سبک که بچنان کشند	افتا پر ابل اندوده اند	جلسه سینه انداخته اند	بر همه زندان ری بگشوده اند
باده نوشان بر خرابان فنا	فانیخ از عالم خوش آسوده اند	تا خبیالش نماید در خواب	چخیالش بکدی مقصوده اند
عاشق و مستغرق با هم کرد	هر کجا بودند با هم بوده اند	در ولایت حاکمی ادلیا	نعت اندو را حفظ فرموده اند
	حمله عالم نیست و عشق جان	اسم ظاهرین و باطن بر آن	
یک سعادان و اساهد در	یک جود و صد نراش عباد	صورتش چاست و معنی می بود	کر چه سر و درز مایک شنی بود
در دو سیدان یک پای و یکی	اینک یاست که گفته نیکی	پو جود او همه عالم عدم	بر جود جود او عالم عدم
عالم از بسط جود عالم	هر چه می بینی جود عالم	ادنی او ذاتی و مانی ما	عارضی باشد فنا شور و فنا
مانی عالم نقاب عالم است	بنکه عالم خود حجاب عالم	جاودا نیست اینجا و آنجا	ای تحلیل الدین بران من
سال عالم با تو میکوبم نام			تا بدانی حال عالم و السلام
حبست عالم سایه آن آفتاب	تن بود چون سایه و جان آفتاب	نور عالم شمس و نور خورشید	سراسر دریا و میخان آن آفتاب
برای منم بزم عاشقان	بجام ز نیست بر خوان آفتاب	آفتاب حس او عالم گرفت	تا قیامت با دانا آن آفتاب
	نور روی نعمت اندو دیده ام	مینماید در نظر آن آفتاب	
طره شب اسطر اگر داده اند	نور روی روزید اگر داده اند	خوشتر در سخنان بگفته اند	ساغر بر می برندان داده اند
در نظر نقش خبیالی بسته اند	باجان خوشتر خوشتر بسته اند	هر نفس جامی برندی میدهند	هر دمی بزنجبانی می نهند

راز پنجان اشکار گفته اند	حمله اسرار با گفته اند	یک بود و صد هزاران آینه	مینا بد آن کی مر آینه
کج اسرار همه عالم نکر	اسم جامع بیدت آدم نکر	عارفانه قطره دریا بین	قطره و دریا همه از ما بین
عین دریا دیده ام در قطره	افتابی با قسم دروزه	ایجب دریا و قطره عین است	غیر ما خود قطره و دریا کجاست
اسم و رسم ما حجاب ما بود	نصورت ما قطره و دریا بود	نصورت و معنی ما هم عین است	غیر خود در قطره و دریا کجاست
جای از می خوری خوش تر شکر	با حریفان دست و آغو شکر	از دوی بگذر که نایابی کی	آن یکی جو نایابی بی شکی
جام می آینه کیت بی ناست	ساقی ما مظهر لطف خداست	ساقی و جام می و رند و روضه	آن لطیف است آن لطیف ^{لطیف}
		با دبا فی نایاب بینه هم	
می فراوانست اینجا جام کو	در دوردشست روشن کو	ایکه میگوئی دمی آرام کسیر	با چنین روی مر آ آرام کو
کر نشان و نام پیچونی بجو	در عدم ما را نشان و نام کو	زلف خالش مرغ و لعل انگیم	خوشتر از آن دانه و این دام کو
جام می در دوردیسگر و دلام	عشش را آغاز یا انجام کو	شمس تجریری ز صحرای برون	افتابی اینجا و در شام کو
		همچو او رندی در این لایم کو	
از تعین اسم غلطم و نمود	در حقیقت آن تعین اسم بود	بی تعین نه نشان و نام سم	بی تعین نیست و جام سم
و حدت ذاتش تعین گفته اند	در این معنی بچکست سفت اند	یک تعین اصل و دبا فی فرع	آن تعین و همه بنکر نگو
آن تعین مرجع و مبداء بود	یک تعین منبع و مآب بود	حمله اشیا ظلال است و سید	بی تعین حمله اعیان کیند
هر تعین بدان تعین حاصلست	با همه آن یک تعین واصلست	آن تعین همچو ختم می بچوش	از همه جامی تعین با دهوش
از صعب بر بر بود و تر به بود	از جود و دست اسما و صفا	اصن مجموع بر از رخ خوش	بر رخ بحر ازل سید اش
دره پضا ازین دریای است	حضرت کجای پهنای ما	نفس کل از عقل کل آید پد	جز و کل از جام مل آید پد
بعد ازین عالم مثال و مطلق است	این سخن نزد محقق بر عیشت	انگهی باشد شهادت بر عیشت	خواه مجبور است خواهی نیست
		فاضل و با فیش سید انم هم	
ساقی بوح اگر با نماید	در جام جهان نما نماید	آینه معنی بدست آر	تا صورت او را نماید
ننوان دیدن بچ و خدا را	پسیم اگر خدا نماید	خورشید بنور طلعش	روئی بمن دشما نماید
نوشیم شراب تا و در جام	پسیم جمال تا نماید	کر آینه عین او نباشد	ما را و ترا کجا نماید

چیت انسان ید پناز
 مخزن اسرار سبحانیست
 کون جامع نزد انسان
 نقش می بند جمال و الجلال
 هر چه باشد از حد و ارقام
 اسم عظیم نیاید صورتش
 هر کجا خسروست در عالم
 مدنی شد که این استم
 عشق منست و جام می برد
 بگویند آن واسما شمار
 چون هویت یک اسم حکیت
 در هویت است و نیست
 بی هویت جمله عالم عدم
 نسبتش با عدم مازنود
 از هویت اده ما رنج و چود
 او یکی و مرآتین بسیار
 جز یکی و دیگری نخواهد بود
 چشم مردم از او منور شد

و بدین چشم هست الله
 جامع مجموعه اسما بود
 مطلع الاوارر بانیت او
 در نباشد انجین جوان
 در خیال صورت او بر جمال
 جمع دارد در وجود و عدم
 این تمام یکسانید صورتش
 پادشاهی گدای او دارد
 جان شیرین فدای او داد
 عاشقانه هوای او دارد
 عقل سکین چه پای او دارد
 قطب عالم نقطه پرکار روح
 بگویند اباسما شمار
 چون یکی باشد همه سما حکیت
 نیک یابش و می انجا بایست
 بی هویت حد و نه قدم
 نسبتش با حق بود عین چه
 بگویند در و نسبت رو نمود
 جز یکی نیست مثل اردو کو
 بر آتش یکی نکویم دو
 هر که در عشق او بود یک
 چون توان ذره بود بی او

نوری که خدا بها نماید
 مجمع مجموع الطاف آله
 روح جسم و عین اسم بر حیا
 جامع انسان کا مل انجوان
 اسم اعظم کار ساز ذات است
 لیس انسان بدستهم
 صورتش آینه کیمی شیت
 سلطنت پنهانی او دارد
 نور دیده چشمش اندازم
 جان فدای پای بالایش
 نعمت اله با چنین نعمت
 شیخ ما سر مایه کج فتوح
 در هویت جمله اسماء نکند
 اگر یکی خوانی یکی باشد بدات
 بگویند اده بود کابینا
 صورت او منی اشیا بود
 نسبت ذاتی او از حق بچو
 خط و همی از میان ما و هو
 وحده لا اله الا هو
 بحر ما موج زد و بچو شد
 هر که عالم نور او نکرد
 شعر سید بذوق نباش

آن یاز بندگی پادشاه
 دنیا بدو بار آتشگاه
 معنی مجموع قرآن را بدان
 عقل کل یک قطره آیات است
 بکذا قلنا و استخمس
 معنی او پرده ارکبر است
 دیگری که بجای او دارد
 که دل من بلای او دارد
 چشم جان بر عطای او دارد
 ماسوی الله چیت اشیا نکند
 ورد و کوئی دو نماید در مقام
 زان هویت دان وجود کابینا
 سفین سر و فقه اسما بود
 نسبتش عارضی با ما کو
 که بر اندازی یکی ماند نه دو
 آتش جوان روانش از پیرو
 هر چند همه بود و نه سکو
 قول مستانه خوشی میگو

دیده ام آینه گیتی را
 موج دریا باز دما هر دو یکیت
 خوش خوشی با ما در این بیابان
 بعد کج گشت کمر را طلب
 بر سر دافنا سدا رشت
 که حرف ساقی به در آن شوی
 شخص و سایه دو نماید و نظر
 در خرابات فنا با ما نشین
 نور او در ایم و ایم در نظر
 نعمت اند و در همه عالم یکیت
 آتیهات ما است که می نام کرده اند
 مستی و در دوزخ و در زندیکم در
 نقطه در دایره نموده میسم
 عارفان دانند از عارفان
 از وجودش سایه می باید وجود
 کرد و بخوانی بخوانش صافی
 آینه غیبی شهادت آنخوان
 باطن او عین ظاهر دانش
 که نبودی حال بودی مشکلی

حسن او را عینه پیدا شده
 که نظر دارم بر چشمت
 آن یکی در هر دو عالم یکیت
 تا چایی ذوق حال ما
 جوهر در سیم زما طلب
 از بقای نوشین بخور دشت
 ساقی سرست بخواران شوی
 که تا حول کبیر اینکر
 ذوق سرستان بزم ما بین
 بچرخد و چشم ما نکو
 در میان عاشقان جا بگیم
 علم توحید است اگر دانی تمام
 روحت در پیرامون دلچام کرد
 ما را و اجماع غم انجام کرده اند
 از نور سیدم از صبح دیده اند
 سیم اینم غیظی طلبی ما ز جسم
 عارفان کشفه عارف بخوان
 و زندی او سایه را بود هیچ
 و یکی گوی که کبر عاشقی
 وحدت و کثرت آن هر دو
 اقول او عین آخر دانش
 ماضی و مستقبای عاقل یکی

نور رویش پیدا شده
 چشم ما روشن نور او بود
 چیست ظلم و جحوظ ما جبار
 در دهره سر حیا دیده نظر
 جامی از می سر ز می ستان چشم
 سر که او فانی شود باقی شود
 خیر انفس خیالی گفته اند
 جان عالم دست ای آدمی
 آینه بردار تا چشمت نکو
 یا شیرینی که او حلا شود
 عارفان که تر باشد یقین
 بعد از این توحید خوانی بطلان
 آنکه که زاهد ندانند ذوق
 در جام می خیال خورشید زانند
 و ز تار زلف و خبرشاکم کرده اند
 لازم چیست سیم ای یارین
 جیش سایه بود از آفتاب
 وحدت از انست و کثرت یقین
 حقایق بر همه شیی شهادت
 غیب باطن آن شیی و ظاهر
 حال مانع است تعبد
 از خط موعود آن یکیت نمود

اینچنین چشمتی شاد بگوید
 بر سر آب مد و جام شراب
 آفتابی به آفتابی می نکو
 نیر از نوش این پستان بوش
 زنده اگر زندی کند ساقی شود
 در این صورت معنی گفته
 دل به ده یکدی می کرد می
 جان و جانان خوش نشسته بود
 شکلاتش سیر حلا شود
 نزد حق یقین باشد تنبیز
 آنکه شراب نشاکم کرده اند
 آنکه آن است طبع نام کرده اند
 می بودنی چه جام ای یارین
 با تو کفتم ستر عالم عجب
 وحدت و کثرت بخوانا نیات
 خانه شمع شعله آتش
 آن یکی دل خیر این آتش
 مد نام صاحب ای سدا و نیا
 دو نور و آسمانیت و دنوا

خط موهوم از بنودی در میان	کی نمودی بحقیقت و جهان	خواهم از لوح ابد از ازل	مینو از م تا بد از ازل
عاشقانه خلوت خالی دل	باز ساز عشق از بنو خنیم	کشتی دل در محیط انداختنیم	لاجرم ما با بد در میانیم
تنی منی بر منستی: و بیم	با خدای خوشین بر خنیم	ما بد در بایم و خلق امواج	بر فراز بهت لرزون تا بیم
عاف سرد جهان کشتی بیک	ذوالفقار منی تا خنیم	سب بهت ازین بسندای	عالمی از کرم بنو خنیم
بر سرانی و بنداری سر	خبر خداوند در فشانیم	بنفت اندر اندویم آشکار	
یکدی می بنشیند در مایه	بود از بود او پسند شده	جمع کشته قطره و دریا شده	سر کبر اگر پانی تب جو
عاشقانه می بنشیند جهان	غرق آبی آب همچو فی آب	قطره و موج و جهان بجز جو	تا نماید بکجا از لطیفی
کرشمه دی در لب جو زاله	در محیط دیده ما کن نظر	جام الوان پر کن از بخت می	چشمه آسجاستانی سپر
غیر ما در بحر ما ز ما تجو	شاید بر ایمی نگر در جامها	چشم ما هر سو که بیند و نظر	هر جایی کانی کانی بر آب
اینه بردار تا پس جهان	ورک زاری آب دی لاله	سر کلی را شیشه اندر بکلاه	
موج دریا میم در بحر محیط	قطره و دریا نماید ما و	کل شی تا کک الا و جبهه	
	عین ما همچو تو از دریای جو	در دو عالم آن کبر ایمی	سر آن یک چشم یک کمر
	یار تو با نون نشسته و برد	دست بکشد اسخ در بحر	هر چه بخواهی ز خود از دریجو
	آب دی مار و ان شد بگو	جام می در دو در میگرد و دم	که صراحی نماید که سجو
	سید و بنده و دنا و کجود	یک حقیقت و عیان و تو	
مجمیع البحرین اگر جو فی دست	جام مجموع اگر کو فی دست	اول بود خلوت سرای خاص	سر چه بخواهی پیا ازل کو
او عسل از عسل انهم و عسل	چسب کرسی سدا و روشن دل	گشت و گستر کج سماوی است	کج دل میجو که آن جای و است
جمله ساد و کجیده اند	امل دل را به بنیان دیده	علم اجمالی چه دست بجان	علم تفصیلی بلوچ و جان
از جمال و اجلال ذوالجلال	ترسیت باید دل بالا ز ازل	نقطه دور دایره بنفقه اند	امل دل این نقطه و دل کفنه
نقد دل را قلب میخواند عرب	باشد از تقلیب او این لقب	جام غیبی شجاعت دل بود	نخست سلسله ان بر لایت دل
رحمت فانی مدد دلرا سعت	لاجرم او سوع بود دل از صفت	فی المثل که عالم بی شخص	در دل و رعب بر آید باران
دل محسن آن نگر و جهان	انچنین فرمود آسمان من	شبه کفتم ز دل شغور جهان	تا پیا و ذوق صانع عارفان

جهان گویند که محرم کبریا می
 از دل سوزنی که با حق مصالحت
 سلطان خراج چارم از انکشتن
 گریبان عارفی صاحب دلی
 چه دست انبیا فیروزانه کن
 ترک این دینی کن و عقیق جان
 حد از آن بگذر ز نورانی تو
 در نظر آینه کسی نمی نما
 او یکی و اعتبارش صد هزار
 او یکی و اعتبارش تن بسی
 در خرابات معان بندی بگو
 خوشش درین ریای بی پایانه
 انجمن دریای حدت ایگو
 در جزایات اربابی مست
 ساقی را بخشد ترا ایمانه
 چشم خورشید بند و دیده بخت
 از خم تیر و بد افق و باد خوریم
 سدم جاسم و ساقی از خورشید خوریم

یا کوا نعمت الله باد و دار
 یار و چیست ذام خلوت سرای
 در جان بسا خشم که بنی نقابی
 کاند بزر سایه فرمای دل
 سید روز دلخ نهاسی کی بگذر
 خدمت او کن که کردی فیلی
 جانفدا خدی خدمت بانا کن
 ناد آتی در بهشت خاودا نا
 تا به پی نوز و منظور چشم
 میاید بفر چشم ما بجا
 را اعتبارات آن یکی شد صد هزار
 سبک ریای باو با هر کسی
 حال مرستی با با او بگو
 تا به پستی آب می با
 کردستی از خود نیکو بشو
 به که با تخمور باشی هم شست
 نیشکر سجد و کرسنه شانه
 بنده ساقی باشو ماشوی سلطان
 تا به پی سریر ملک از جانان
 الفدا که عاشق تو ای بخیر از جانان
 از دل کردی طلب که خدمت از آن
 است اگر دم نام آن یکی

یا دوا را نعمت الله باد و دار
 و چار سوس عشق که بر دل و دشت
 آن محرم ما روی که بهانست نام
 در کش خجراست بر ریاضی
 جان ترش اعطت به و استواری
 خدمت صاحب لاسیک بجان
 سر نه در پای مردان خدا
 غیر حجب بند دل خود دو کن
 چیست عالم ز دیار ان سبک
 افتابی مه نقابی رود نمود
 و صد آینه یکی پدا شده
 در خرابات معان بند اندر
 در دمندهای جوی در ماز طلب
 با حیات آب کرداری نظر
 هر که را پس پستی بخور او نگر
 عشق و شمع تو پر و نه باش
 کرد تو داری همت عالمی تمام
 جانفدا کن تا شو جانان اما بجان
 که کردی عشق تو باشی پادشاه عالمی
 حان ما پیدا شود بر ساکنان جویم
 محاسن نیست به عاشق مستحق
 در وجود آن یکی نبود شکلی

صد بیان و به یکدم مهابت
 چون ره ایست که در اندر
 لطف خدا سرور که بود ناخدا
 تا پای منتهی امان
 تاجه ماسر و شوی و در سورا
 بگذر از غفلت هوای تو کن
 سایه رانان به به به سبک
 چون بدیدم غیر بکینوری شود
 آن یکی با سر یکی بکنا شده
 خرمی را نوشکر شست
 اگر را بگذر او ایمانرا طلب
 بگذر در عین بندر با نگر
 به پستان ای بار من نیکو نگر
 در طریق عاشقی مردان باست
 سر چه بخوابی بیای و اسلام
 حکم تو کرد و دروگر بر پیروان
 اگر حال خود نماند پنهان
 انجمن نزعی سبکی که شوی همان

بگو چو است صفاتش شمار
کر هزار آینه دیدم و یکی
او بختی کرده خوش در آینه
نوشکن جام حبابی پر آب
افتابی در قمر پیدا شد
اسم او ذات صفات او بود
افتابی رونموده مه لقا

خوش حبابی پر کن از ایجا
ساقی سرت ما باشد کیم
عشق می پسند جمال ادبا

شخص و سایه دو نماید و نظیر
را اعتبار ما تو باشد و دینی
کرم باشد آتش خوش بر فرو
جام می بگذارد ساقی طلب
تا به پستی آن یکی اندر یکی
به صدف در بحر ما خوش است
عین او در عین اعیان بنمود
قطره و موج و حباب و جوهر
جامی از می پرزمی داریم ما

آن یکی در هر یکی خوش متبار
آن یکی را دیده ام و در یکی
مینماید آن یکی هر آینه
تا خبریابی ز جام و از شراب
فستق و در قمر درواشته
نام او یک نزد ما آن دو بود
نیکو این آینه کیستی غا
افتابی رونموده مه لقا

تا سپاسی جام پر آبی ز آب
جام می بخشد بندگان چشما
محل می بندد و خیال از کجا
علم و فستق می بر نور نوشکن
بگذر از سایه یکی را می نگر
همچو ما بگذر ز خود کاوی یک
خرق و سجاده هستی بوز
تا چه زندان هستی با بی عجب
خود یکی باشی باشی نیکی
باشدش حاصل ولی از عین
چون نظر فرمود غیر او نبود
عین این دریای ما نیکو نگر
حرعته با غیر نگذاریم ما
در خرابات مغان خجانه چو می کند

چشمه حواش کرد و چند نویسن
علم او آینه ذات و است
روی او نیکو نور روی او
ما در این دریا بهر سو میریم
حیثیت عالم صورت اسما
صفی اسم و شما باز جو
وزره بی نور او پسیم بی
ماه تابان مینماید آفتاب

سوج دریا نیمه و دریا عین ما
خوش سر آبی و سیرا چشم ما
مغنت اینه سربازی خم نه ما
جام شادی ندان نوشکن
نظیر و منظر هنر و مایکی است
هر که افغانی شود باقی شود
صورت و معنی ما پس و آن گذار
بعد از آن سستی ما نباشد
هر کجا کجی است کجی در و است
گوهر ارجوی درین دریا بگو
بحقیقت صد هزار شش اعتبار
در صد آینه یکی چون در و است
در خرابات مغان زندان نام
جانم از نوای او خرد و می کند

نویکی می بین چه حواش نویسن
آینه خود و غیر ذات او کی است
تا چه آینه نشینی رو برو
آبرو داریم و نیکو میر و بگر
صورت و معنی بهیم باشد نگو
عار فیر اگر سپاسی را زگو
یک نفس با غیر نباشیم بی

عین ما بر عین ما باشد حجاب
راه چهاره مانده در سر آ
در خرابات مغان است حجاب

آب او است این دریا باقی است
رند اگر دندی کند ساقی شود
دینی و عجبی بحکم و چنان گذار
عار فانه بر سر بار زار شو
کجی دل کجی عشق و کیست
جوهر در ششیم از ما بگو
آن یکی باشد یکی صد هزار
صد نمود اما بخیر کرد و نبود
میخورد شادی سید و استلام

باد چایند و سیر و عمرش باد
 در کس دایمی زیاده آتش چایند
 ازین اینست چون عبار قاصدا
 عقل اول در ره چضا بود
 حضرت مبدع چید اور آفرید
 نفس کلید از او حاصل شده
 نفس کل یافته حسد بود
 علم تفصیلی از لوح او بخوان
 هر دو با هم بسملی خوانده اند
 سقف چیت عرش و کرسی زمین
 وقت اظلام کند نیکو یاد دار
 با عطارد ماه خوش سیما بود
 باز جوان انکی جن ای سیر
 آخر اینص همه انسان بود
 جامع مجموع اسما و بود
 ابتدای سخن بنام یکی
 دیده مانگو شده روشن
 نور آسمای دست در دنیا
 ادبکی و صفات و سببها

ز نادی که غنیمت داده فرو می کشند
 حیات جانان کن کرد یکدست کشند
 سیر رسا پاش با خوشی کشند
 جامع مجموع اسما آدم است
 صورت معنی حسد ما بود
 مبدع مجموع عالم تند پدید
 این و آن با یکد کرد اصل شده
 این کسی داند که او از ما بود
 جامع علم قدر باشد چنان
 خوشتر چکانه خنده گفته اند
 خوشتر چای باشد از چایین
 گو کب هر یک بهر یک بشمار
 نیست پنهان منخوب بود
 نیکو نیکو است نیکو نیکو
 گر چه انسان اول ایشان بود
 جمله میدان که چن نیکو بود
 از وجود روشن یافته عالم نظام
 در دود عالم یکدست کشی
 چشمه عالم نور و روشن
 خوش بود هر که خواند این اسما
 لبس آید از غیره دنیا
 لبها با ما و دین بر یا سیر

در سیر بد عقل از نشا پدید کشند
 در قیام اندام اصحاب نیاسیر
 نعمت الهی بام می و شیکو کشند
 اوج جسم او روح جمادات
 آدم معنی است عقل کل نام
 جمله اجمالیست و را از نقصا
 سرور ان یعنی نفوس و هم فصول
 بعد ازین سرور و طبعیت گفته اند
 انکی باشد بهیولابا و د
 عو شل غلظت از حسن کج
 بندگی سید سرور سر
 چون خلج و منشی سرور
 جای ارکان محافل بعد ازین
 در زمین آسمان باشد ملک
 معش اول بصورت حرکت
 روشنست دیده اند هر آینه
 بلکه جان عالمست اند و اسما
 بود او سبب در وجود با
 نور همه نور و عیان دید
 آسمان و زمین و لوح و قلم
 نعمت اللهم شدم آگاه
 اینجا و امنی خوش بر دوزخ

استاد بر او زده کوی کشند
 که بهی زندی چرا انجور کشند
 سر زمان مسلی مسوی با و خوشی کشند
 جمله عالم از او با چه انصاف
 لا جرم لوح و قضا انهم ما
 فرخ ایستادین سر و اصل
 و را نیاید بچکست گفته اند
 صورتی خوش سیولانی کما
 آتسیر از کرسی عا و بگو
 انجبین فرمود ما ازین
 آفتاب سره چون جامه خود
 در دست پستان تا به زمین
 رو نیست حیرت عیاش لیا
 روح با صحن هم پالتی است
 مینما بد نور او سیر
 جا که کتب ما مود ما
 تو چنین بین که چنان یکم
 روشن به نور او بود فایم
 گفته ام لا اله الا الله

زما بشو حجابی بکین آید
ومی در آفتاب سایه بگر
درین دریا بعین مانتظر کن
وجودی جز وجود او نه بینی

حجاب از آب آینه آید بآ
در آن هم سایه و هم سایه بگر
معدن شکن فلشای گهر کن
اگر آبی بحشم ما نشینی

معنی آبی معیورت حجاب است
چه در بانی که ما غرقم در وی
اگر نور است اگر ظلمت که او را
نبود او جمال و توان و دلی

برین را بر آن جان هر دو است
چه خوشتر جامی که ما دریم بری
بر آن کج مردم سنوزا است
چنین چنین که شد آید جان

بهر آینه حسن میاید
حقیقت بود در عالم هر یکی نیست
ز می جامیست که من بکف ما

ز هر رجبی بسنگی می بآید
بکجاست در آن مارا شک نیست
حجابی بسنماید عین دریا

نوفد کج او در کج عالم
خیال انفس منبند و کج
که در رو انجین و کج باز

طلب است کج او کج غنیمت
خبر او نصیر خوا بی خود بنا
که ذوق ما همه عالم بیار است

رذوق خود را آگاه کردم
را و رساله زندان هرست
خوابانست و ما مست حریم
رنگین تو در سستی که برستی
بهرم عاتقان ما نظر کن

ببانه آفتاب ماه کردم
ترا کر میل ذوق عارفان
چیزندان او فدا و دیر گیم
غیر از حضرت حق که برستی
ومی در حشره سرستان که کن

دوینی بکده ارمایشی بکانه
فناست و باقیایی ربانی
ز بحر قطره کهنم عیانست
خیال عزیز خوا بی سنماید
طلب کن کج اسمای آبی

مراد ما یکی دیگر بجهان
سوز بکشم که با بی لطف است
معانی خوشی که دم بپاست
همه عالم سدا بی میاید
اگر بانی بیابی پادشاهی

سدا آن حاد که کج هست
حد او از کلام که کج
در صنعت به مدح صانع او است
سدا هزاران در و در بر دم
عارف ترمیم به علم است
در آفت نطفه است نه فتنه

بخشنش است هر چه بود او است
لاجرم حمد او نگو که بیم
ایح جمله بگو که این نیکوست
بر روان خلاصه است دم
واقف را ز اسم اعظم است
او او آخر الف نطفه

فیض حبیبیت در حضرت او
شکر شکر به شیرینیت
هر چه مخلوق حضرت او مید
انکه عالم طفیل او باشد
عقل اول و زیر آن نشاء است
عطفه در الف نطفه

بر همه خلق خاصه به سوز او
اشکو کویم که شکر م نیست
به پنج حضرتش کو بند
روح قدس به نیل او باشد
اراسته به یار ماه است
زیر به به تعجیل

بی الف و بی الف بی بی
مطمئن اسم اعظمش خوش نام
عارفانی که علم مآند
کل شیئی که کمر آت
عین وحدت ظهور چون فرو
آینه صدمزار می بینم
لون لونی بلونه من لونه
رنگ می رنگ جام می باشد
چون هوا از آفتاب گرمی
اول ماهی آخست باشد
نقد کجی نه قدم ما بینم
گرنه آبت اسما کو حیرت
چیت عالم نبرد و ریت
تجیح و کجی نه اسم نکر
احد از واحد آشکار شد
کثرش چون جاب انکم
نقش عالم خیال می بینم
نخالست حل حال نیست
تونی من توام و بی بگذار
بیس الدار غیره باقی
در تو کونی که غیر او باشد

الفی بی فبط بود فی فی
بلکه خود اسم اعظمش نام
صفت ذات اسم را خوا
و حمله کلها مسوات
بجز در قطره رو مانمود
در سمه روی یا بی بینم
عین عینی عینه عینه
دین عجب من که جلم می باشد
آن یکی کوزه نوح بر دشت
گرمیش بر وجود کوزه دنیا
قطره در باست چون دریا
کوچه جو جسم عین در بایم
چو سه کوه منو حیرت
پرده در حقیقت ایشان
واحدی در عدد و هوید شد
و حدش بگردان بیانیم
در خیال آن جمال می بینم
سخنی از من و کمال نیست
من نماد من تو هم منی بود
غیره عمنده نافرقت
بدینا سند همه بگو باشد

قلب عالم جوده پر کار است
اول و اول دلا نیست
اسم الله اسم اسم و است
لبس مینو و پسنه من
گر سزار است در هزار مرار
بلکه یک آینه بود اینجا
بکثر است و جام رنگا یک
هر کجا ساز نیست می دارد
گرد و آب بکرمش است
آینه برف و کوزه تدبیر
قطره و بجز موج و جویست
آب در قندج که با کبر
همه عالم چه کوهی دریا
آنچه تن که ازل همه است
کثرت و حدش در سراب
و حدش کثرت اعتدای دنا
او اعلیست و دین در سار
هر که در معرفت سخن راند
انت لانت و انما سر
هر چه دایم جو دوش
فرمود یا سار و لب
ان که جود او بی شبیه

دایره کرد و دایره کار است
واضحت از مقصد و لکن
آن یکی کجی و آینه است
عونی العین الانعای
اول او یک بو است
صور خمیصه در او میب
رنگ هر یک همه در یک
جان هرست و ذوق می راز
اسم و سیمایه شده است
عین مارا بعین یا س
در زمان رنگ آن ایام
علامه این دو ستر دای
در شمسایه و بدو
عین دانت و مانت است
محسوس و دانه و در
نسخه عسل از این خجی از
آینه و سیمایه در سار
و صفی خود سیمایه اند
سودر لاله ان
جو او مرد و جود است
ان که جود او بی شبیه

سایه و شخص بنماید و در
یا حبیبی قرنه العینی
احولست آنکه یکدیگر می بیند
صفت ذات اندیشند
آنکه دایره ذات موصوفه
عاشقانی که عین یکدیگر کنند
همه همدرد و همه گریه باشند
در دلدل ارم و دود آفتاب

در حقیقت یکبخت بی تو
انا عینک عینک عینی
چون دو پند یگان نشیند
بی صفت از احد دارند
حضرت اوست آنکه مکتوف
عین خود را بعین خود نکند
هر چه باشد بیای هم باشند
در دین و شوم و شفا نیست
ناز و سر و جود آگاه هم

هر زمان میزد و میزد و خام هر
بحقیقت یکی بود و یک
صوت صادق بود و صد آواز
صفت ذات او تواند داشت
کج و نا کج نزد او کجند
نبین اگر چه اشفا صند
هر که همدرد و در و در نیست
دوق بندی بازستانان
محرم راز نعمت اللهم

سویله هر دوسو و سوزم هر
در ظهور این دوفی نمود آنک
راز صادق مکوی با کما تو
هر که داشت انچه ان داشت
کج او در دلم نکو کجند
بحقیقت نه عام نه خاصند
کویا از قبیل ایشان نیست
مسمازی پرستان چه

تق محبون و خوبی لیلی
خوش چنانی بر داشته بود
غنی خوش بن دوق یکدیگر
آنکه ظاهر بن فینا
الف مسم عارف معرو
و فقر کاینات میجو انم
آنکه یکدیگر هزار یکچنین است
در ظهور است این بنی تو
موشکن جام می که نوشت باد
ما خرابانیا بن سر نسیم

گفته اند و شنیده نبیلی
عین دریا بجز و از ما جو
یاری از اهل دوق میجویم
هو معنا و فائز و معنا
شده در لام معرفت مکتوف
معش حرف حرف میدهم
یوسفی را هزار پر نیست
بسیا یکی با سسم دوفی
خیم می دایما بچوشت باد
در خرابات عشق تا نسیم

سخن عاشقان بیانشند
آب ربک کل شده نهان
ما جنایم و در حقیقت او
نور چشمیت در نظر پیدا
سمه عالم حجاب عین حجاب
شانه را که هزار و دندانت
خلعت نور هر دو یکدند
آنکه اسان کاملش نیست
ساغر می مدام میوشیم
می و جایسم و جان و جاننا

مشو از سن تو از خدا بهر
کل کج و کلاب از دست
جز یکی درد و کون و دیگر کو
نظری کن بدین که او با ما
غیر او نیست انشعش دریا
بحقیقت حوبت است
که چه اندر ظهور آیانند
نزد ندان چه باد و جاست
خلعت از جود عشق میوشیم
شاه و دستور کج و بد

عارف را از حضرت مروت
سخن با همه بود و بادوست

شیخ مرشد جنبید بغداد
چون سری ترا و باد مکتوف
که سمیع و بصیر و دانایا است

مصر معنی در مشق و شادی
گفت سی سال شد که من با
هر که این سخن و این بهر و در

میگویم گفتا که بهر بازار
سخنم سر بر نه راز

بازید آن همای بانی
لف سلطان هورستی
از تعین دومی پدید آمد
کز نغانی شوی بقایابی

بر سر آینه ز حباب
ساقیا جام می برند آن
می شش طالع سعود
علم علم احمدی سنان
صوفه صفا ما نیم
خاک فقر از سر پشاهی
بخایالی که یارستان
بر سانش سلام ستاز
زندستی که بادافزود
نظری کن بعین ما بنکر
هر که او را در آینه بیند
جامی از می سباز پزومی
و کجینه با بکژد
وحده لا شرکین له سبکو
سایه و شخص منماید دو
کز نور حیدر سحر مادی

لبیا کجستان سجانی
با تو کیم که گیت آن می
نام یکمین بازید آمد
خود دین خودی خدایا
سپا دوست تیتایدست
چون سبازند آیدن برت
پوسنه بر لب جرفان ده
میکنم نوش شادی نمود
حکم آل محمدی بر خوان
نه فیما ز اسعافرا نیم
میزانی دبا دشا می به
در خرابات ندست است
نواز شجر زار دستان
آتش خبیه عاقبت محمود
عین ما را بعین ما بنکر
خوش حیاتی سر آینه بیند
همچو آب حباب اندک شنی
کج اسما با عطا فرود
هر سچو از مایکی کی سچو
در حقیقت یکیت فی مونی
علم توحید را چنین خوان
لی مع البنه بدان بدوق تمام

موش سباز شانه ما
بازید است بازید تعین
مژد کانی که بازید نماند
توزیستی نیستی بکذر
بکذر از سایه هر چه هستی است
کز چای است اصل و فرع اش
والهمم چون موله جبران
عاشقی در قلندری سچو
در خرابات باده نوشانیم
عشق و معشوق و عاشق نیم
ای نسیم صبا گرم فرما
انکه هم طالب است هم مطلق
عذر خواهی کن و مکن تاخیر
دولت وصل و حنیا باد
در همه آینه یکی می بین
موج و آب حباب را دریا
حق تعالی با عنایت کرد
کج و کجینه ظلم کرد
سرتو حیدر اعیان کردیم
چون موحدا کز شوی تجرید
هر کرا عشق علم توحید است
سرتو حیدر منم کن و سلام

محمود زنده سبازانه ما
در بیان نیست این سخن
سبل و سچ بازید نماند
نابواری نیستی نیست

فدا بخت شش گرس
بر حال فلسه دیاران
در و مندی زنده سچو
عاشق دی کنه پوشانیم
پادشاهیم اگر نید دیدیم
خوش و انوشینت الی
هم توست هم توست
کز چکر دیم ما بی تقصیر
خواطر اود امد ما با
آن یکی بین و نیلگی بین
نظری کن سچو وجود آب
والی بهایه ولایت کرد
میراث فاشتم نکرد
این معانی بویها که نیم
عین توحید یابی تجرید
اول و مقام تجرید است

فونی سن توام تونی بگذار
بگذار از نقش از خیال سپر
عین اول بگفت نادانی
عاشقان از شراب مستند
آب رویی ز عین دریاجو
کج و کجینه و ظلم نگر
سند عالمست مانند
در کجینه قدم بکشد
اول انسباید آخر است

جو چوئی سپاد و یا جو
از اضافات و از بگذار
نور اور اینور اومی بین
آتش از محبتش از فروخت
همه عالم حجاب عین حجاب
یکحقیق مظاهرش بسیار
اسبک از کلاب خوانندش
غیر اور اوجود باشد نه
ذره بی آفتاب کی باشد
چشم ما نور او را ببند
حرف حرف این کتاب را ببند
از سه نقطه الف موید شد

بشواز من تو هم دوی بگذار
بجز از ذات از کمال سپر
عین اول سنده اگر خوانی
همه عالم بنور او شد
سرد و سیم از ما جو
صفت ذات بین و هم نگر
بنده در خدمت پاینده
نقد آن کج را با بنود
باطن اولیا و ظاهر است
با در آل او در و دو سلام

عین ما را بعین ما و اوجو
نور اور اینور او بسگر
در همه نور او نگو می بین
غیرت خبر روز غیرش سوخت
غیر از نیست اینچنین در باب
آن کی در خوش بشمار
نزد آن کلاب خوانندش
جز از هستم بود باشد نه
قطره بی عین آب کی باشد
هر چه ببند همه نگو پسند
سر بر حافظانه خوش بخوان
الفی در حرف پیدا شد

چبست نقش خیال با دوتی
آفتابست و عالیشان به
جام کبیتی تلاش بخوانند
باطش آفتاب و ظاهر ماه
نظری کن که نور دیده ما
منظر و رسم اعظمش خوش انم
نظری سر جمال ما فرمود
افتابست ماه خوانندش
همه عالم طفیل او باشد
بر همه تابان او بنجام

جامی از می کشا خوش در کش
غرق در بای سپکران نیم
خوش بود دیده که او بند
که چه نقش خیال می بنم
بجز و موج حباب بایش
می یکی جام می فراوانست
یکو جود و صفات او جود
قطر و موج و بجز و جو آند
عقل اگر غیر نقش بکار و
ذات او یا فقیه با سما
یک الف است نقطه بخوانش
الف و او جود و او بن

همچو خواست خیال او دنی
سایه روشن بخورش سایه
اصل مجموع عالیشانند
ما محبسم و او حبیب الله
انکه عالم نور خود آراست
بلکه خود اسم اعظمش در کش
کج اسماء با عطا فرمود
پادشاه سپاه دانندش
روح قدسی خیل او باشد

ساقی مست کبر خوشش در کش
گر چه حبسم عین در تاب
هر چه ببند همه نگو پسند
در خیال آنچنان می بنم
در همه عین آب بایش
همچو آب حباب بکبانت
احد و احد است هم احمد
عین ما را بعین ما باشد
غیرت خبر سوز نگر از و
نور او دیده ایم در آید
هم الف ایکنه سبدش
حون را کن ولی بوی چون

صفت ذات پند اسم	خداست یا نمک	در چمن بخر پیکر آن در آ	نظری کن بعین مادر ما
با کمیتی غایت آور	هسته حضرت مداسنک	نقطه اسل که چه مادانی	هفت بیکل ذوق برخوا
جزو کل را با اعتبار است	کما عتبار است جزو کل است	جر خدارا احد نیکو نیم	از احد جزا حد نیکو نیم
در د آینه رود و رود	دو نماید یکی بود و نشک	مزی آینه عالمی چه جباب	ظا سرش باغست باطن
سایه او ما به جا رسد	از من و تو دنی بود شد	اصل و فروعی بهد کرسوت	مست بودند ما با پوست
سخن عارفان از او باند	را جرم قولشان نگو باشد	او با دیده میشود ابدیت	نظری کر کنی چنین نیکو
	نور رویت چشم ما نبود	چون بدیدیم نور او بود	
احدی آمده کمر بسته	سیم احمد تخت نبشت	الف و سیم معرفت کنیم	گوهر معرفت نگو فستیم
ساقی اعنای می نموند	می خنجانده با پاسمود	انکه هم ناظر است هم منظور	نور چیست از نظر مستور
در همه آینه نموده جمال	آینه روشنی خوش جمال	هستی هر چه هست بی آینه	در تو کوئی که هست نیکو نیست
	تبعین یکی هست از نمود	بی تعین یکی تواند بود	
وجودند این و آن موجود	پوجود ای عزیز خوان بود	هر چه موجود بود از اشیا	همه با سده نظم در سما
از سما تو اسم را بگو	موج دور با بعین با سجو	اسم و غیبت و وجود هم چار	مثل یک ذات با سده آینه
اسم طلب کن ای کمال			ز آنکه حاصل بود با آینه
سخن عارفان کما است	از چنین گفت آینه آینه	بگذر از کسر و پی زده	پیش که را پدید آید نامه
کر تو فانی شوی بهایابی	خود ازین بخود بیایابی	در سر پرده دروشت آید	خوشش بود در کنی آینه قدیم
حار عالم بدوق کردانی	آینه است سایه سوزان	جو هستی عرض عالم	وجودند این و آن آینه
زیر یکی صورتش هزار نبرد	تک سراسر منم نمود	ذات و از او است صفات	فوز به کجا به چه نبرد
	ارامین است جو خجما	نام چه بود زنجان چه خجا	
دو وجه کوئی که میبختد	فیر دین نیکو خجما	بود و بود را محال نیست	دعا و حیران بجز حیرانی
علم توحید را پاره کردیم	ایمانی تو نمیدان کردیم	سخن انچه کرد نمی خجما	نیکو و ناکجی در نیکو خجما
	دایره چون بهد کرسوت	قلعه انچه است سرت	

عارفانه چه بوسن اکاه
در طریقت رفیق یار باش
ابن نصیحت قبول کن از ما
از تنگ براهی صوفیه لطف خدا
در عدم دور وجود سحر کائنات
معنی اهل کائنات نور محمد بود
نقطه آخر خوشی کل الفتن
خمس سحر افشاندیم زور بر
سحر اسماهی سطره زان و صفات
فکرت یمن با نام نهاده
ما و دو لاله و اسم کن و خوش بگو
در راه ما پیوسته است یکجما
تا نو روی دست نهاده افشا
تا بر آرد از بار و سنگ تا دین دانا
با در شام افکندیم اسلطان
افشا از چشم چاک افشانویا
یوسف کل چرخ بر فک شوق بود
تا نهاده و حج و بر حاکم پادشاه
ای و نور شید با با هم و افشا
سایه لطف خدا و عادی در سایه

خوش بگو لاله لا اله الا الله
سر خود زیر پای ایشان باش
تا در آتی بخت المادی
همی مسجده نعمت الله جو
بلفظی بنور دی نموده
سرکه از دست افشا و بقا
اسل هم عین او عین همه غیره
حکم قضای غلط لوح قدر خطب
حسن و یافته یوسف به افشا
اول و آخر نام طوطی ظاهر نما
کرد نمیری تمام شاه شمشیر
ماطی از چاه جرد کشت از نیا
اساتی ما خود بهر همدم ما عین
نعمه و اندیشه بهم کرده ظهوری عام
خشم عالمی در زور افشا
میکنند بهر مسجد مردم و نه خیر افشا
تا شد از جهان عالم و چه قبر افشا
بارش او میکند و در زور افشا
چشم مردم در بر شمر و منو افشا
یافته شامی عالم ناهج بر سر افشا
کی شود از شمشاد کوه افشا
نور روشن کرده روشن با افشا

حکم اسلام را بپایمیدار
در حقیقت محقق می جو
ره چنان بود که ره روان افشا
تا پای تو بهر سهره نیکو
دور و پضا بود صورت و افشا
برنج جابج صورت حجج خود
پیش از عقل کاغذ انده ز لوح
دایره فرض کل جمله نقاط ظهور
جامع این بهر صورت و سخی
اول اسم خرد و ساسما
معنی اثبات که با الف و لام
بر که بلا و فشا بافت مانی عظم
محزون کنج الکه کنج دل افشا
آینه را پاک در آنکه نماید
وصف و گوید بچا شاه افشا
صوتا ما است معنی افشا چشم
هر که از سر غایب زلال و کف
گرینودی معنی لایزال ظهور
نقطه اصل همان معنی عین علی
میز خورشید پنج قهر بر افشا
با وجود خوان انعام علی افشا
سنبلیله و سبزه و نیکو افشا

سر روی از آن فرو گذار
وصده لا شریک له سیکو
راه رفقه و آنکی فتنه
شاه جهان هر ده جهان افشا
نور گرفته سخی داده بعالم افشا
ز آن الف بهر بدید چاک خد
نقطه از یک بر نام کشتن افشا
حاکم دنیا و دین خد سر دورا
یافت بهر زاده و بهر تیه بها
صور توحید نفی طلب کن افشا
زود کند که زبانه کینه افشا
در طلب کج و دور و افشا
مع و خواند و او یک افشا
شقیب ال به پند و زور افشا
دیگران چون مایه نند و خیر افشا
می نمودی در نظر ما را افشا
در هر آفاق کوشن خواند افشا
مخ فشانده بر سیران افشا
فرس می که دره خوان افشا
خود که دیده در جبهه افشا

تا بر سر پارس صاحب نظر
 است ایام که برایش برده
 از نور روی دوست که عالم سوز
 زوچ بول با باین مرفی
 هر ماه ماه نوچیان مژده
 که کوشا در کشت معطر و باغ
 خوشبیدار است نو در کشت
 مراح امانت بر دیگر کشت
 گوئی که خار چو در ازین مصلفی
 بادست خود او چو در کشت
 طبع لطیف است که بر کشت
 مرد مردانه شاه مرد است
 ست بر او لیا علی ولی
 پو لای علی ولی نشوی
 یوسف مصر عالم شرف
 دیگران که خلاف او کردند
 سبب هم نسبت در کمال
 بر در کبرای حضرت او
 باطن شمس و ظاهر است

از غبار شایسته زو
 در هر در فلک که در کشت
 نعمت آتیم آن مصلفی
 سنج چهر الله چه حاجت
 سردار او لیا و دوستی
 یعنی فلک خلاقه کوشا
 رد و نمود عالم از آن
 همه چه حاجت
 دنیا و آخرت همه در دست
 خارج بود که خار چو در
 با هوش و با سراسر
 سر حرف و سخن من
 سینه که دوست در دست
 در همه حال مردم داشت
 که عالم هسته او جانست
 که ترا صد سراسر
 شاه تبریز سراسر
 لاجرم تا سراسر
 عمل و علم او فراوانست
 شاه عالم پناه داشت
 نور مرد و بخل تا جانست
 یاد کار محمد است و علی

عبدی او در کشت
 تا که قدم هر دو جان شیرین
 ذره از نور او می
 سلطان پناش و شرف
 سیدین مجلس ملک ملک
 اسکندر است و از میان
 بودش خود او عالم از آن
 نزد یک تا خلیفه برین نام
 لعنت به دشمنان علی که کرد
 او را بر حوض آن
 هر چه ازین قصیده گفتیم
 بر دشمنان دین محمد
 در ولایت علی و امانت
 که چو من با آن عالم شرف
 ان غم رسول با چند
 نه کار با سراسر
 واجب است دنیا و بر ما
 همراه کج و دل چه خجسته
 دوستی رسول آل رسول
 رو رضای علی بدست آور
 لعنت افکند که بر سر

عقل فراموش و جا
 کبریم و زنی همه غفلت
 بر در که هیچ جهالت
 در از روی هر چه
 چو یک ن ازین مثل
 عالم من خود و خود
 مجموع آسمان زمین
 میگویند که این
 توفیق آل آن
 او دیگر است حالت
 بخوان که یکی
 بر همه کاینات
 غلطی گفته ام که
 آن خلیفه علی
 کرد و دست هر
 خدمت ما بقدر
 خانه بکج و
 نزد من کمال
 که ترا شتابان
 بر همه کاینات
 غلطی گفته ام که
 آن خلیفه علی
 کرد و دست هر
 خدمت ما بقدر
 خانه بکج و
 نزد من کمال
 که ترا شتابان

گر آفت اصل کو تربیت
نقطه در دوایره بسنود
کر نه می مانوست و ساغی
جام کبشی غایت نبی دل
گر بجز احمد زبانی
نفس عالم حبال دست بین
لوح محفوظ را روان بخوان
بزم عشقت عاشقانست

جو هر که هر منور چیست
کر نه آفت این تو چیست
در حقیقت بگو که ساغی چیست
بگفت آور به بین که در چیست
آنکه جز یکی کمر چیست
در نه یعنی این مصور چیست
نابدانی که اصل دفتر چیست
به این جنبای برادر چیست
نعت الله مظهر عشق است

حاصل از عمر خود چه دارم
این عدد تا که شمارم
باشد آن بار چه ماری
در نیست همی سپاری
نیت خود غیر از تبارم
چه بود گفته بخارم
نعت الله را کنی کار

بنام صورت پناهی سید
بنور دیده پناهی سید
بود بقطره از دریای سید
شدند از جان و دمولای سید
بصورت که خوری جلای سید
زموسی جوید و پضای سید

سمه عالم چه کوهری در باب
خط فاصل میان ظلمت نور
نزد ما موج و کبر و کمیت
عالمی از وجود موجودند
کر بدانی حقیقت انسان
بمثل کر نمود حق جوی
کر نه آفتیاب معرفت
کر نه کوفی که مصطفی حقیقت
مسکرا و بغیر کاف چیست

ماسوی الله طلب کنی ثبوت
دینی و آخرت را کردی
در میانست بار یا بابا
در خاری و می نمی نوشی
ختم تا خوش خوشی بپوش آید
ما حریف محمد یکم اشب
منکر شاه و شهر بارم چیست

همه اسرار او داند کماهی
سرافزای کنی در دین و دنیا
رستید غیر سید من بچشم
برای ما نباشد هیچ خفی
ز سر سینه پیکینه او
غلام سیدم از حلال و ذل

با تو کفتم بد آنکه کونز چیست
جز وجود و مصداق کبر چیست
بجز از آب عین مظهر چیست
کر نکمید وجود و کبر چیست
باز بانی که صدر حصه است
حلقه سیم و خاتم چیست
عین کوثر بگو که کوثر چیست
باز دینی و الفقار چیست

بعدم میرود چی آری می
آری آری چه بیکد آری
اگر نوچاه و در کنار می
باز فرما که در چه کاری
اگر تو انکور می فشار می
اگر تو با کلنجار می

بنام آن دل انای سید
کرت در سر بود سودای سید
ندارم چکس بر جای سید
اگر باشم مبررای سید
شدم واقف هم از ایامی سید
بجاک با یک پهمتای سید

سرمش میگذارد می
در دوا عالم بحسب یکی نبود
یار کز جور یا بجز بود
جان بجانا سپارم
همه عالم حقیقت ما نیم
با سخنها میزگستان

بنام روح جان افزای سید
توان دید آفتاب هر دوا
بزد و همت ما هفت دریا
محمد سید و سادات عالم
شکر بری کنی در مصرعی
دم جان بخش از عین طبع کن

فردا صبح از سر و زو عده
گرموشی صادق با مشوق و آ
صلو اگر کوفی بابی سرانچو جوی
ماند کل شکفته در نصف قسم
کهنه دال و جان با عاشقار
پشتک علی علی بود بر در زنج
جنس را اگر چه موج خوش
عشرا عظم کر حق مقلد
چون جنت فلک است شاد
طبع شش کر شکست باد کفر
چاره چتر است جسم پاک آدمی
چرخ سر و سرش را اندر
مفت سر شکند با هم فالج جنت
مفت نک مختلف بن مفت و ک
مرد و سر با هر و سر بن اعظمین
نکس و ان جنس سعد اکثری
زهره توان و عطار و جواد و ج
جواد با با سکه با علمه پیش
مفت اعضای نیر چون سر و
کرد و مکرده است در سون ملک

بنای زم و عده فردای شب
نوش و تنبیه با ن صلو ا بر محمد
کو تی هر منافع صلو ا بر محمد
گر نور خیل او فی صلو ا بر محمد
خوش عاشقانه کفر صلو ا بر محمد
شادی وی باران صلو ا بر محمد
شاه همه علی بود صلو ا بر محمد
در د عالم چون کی زنده شای
در حقیقت موج بر عین ندر یابد
اطلس انا شایسته اندیشه
ایستار از نسبت افتاده بر یابد
همچو صغرا اند خون کر و داند
بشت از سفلی از عالم بالا
امرا از قدرش بالای هر بال بود
جمله ناکو با وی در دنیا جهان کو با بود
لیک از حکم خداوندی که و کجا
و دیده افلاک نشان درین دنیا
باز بر نخجس صغره و حمرا بود
ماه رنگ نیر از نخجس سر و فر
خا و به باشد این هر جا در شما بود
صحب انهنف من در جنب صلو
زهره چون مشرقی زهره صغرا

در چشم نعمت اندوز از و
کو نیم زان و جان صلو ا بر محمد
در آسمان فرشته مهر بن جهان
ای نور دیده ما خوش خلقی بار
و الله که وید من نور و روشن
کویم دعای خوانم شایسته
خوش گفت نعمت زبری علی الله
هر یک در آفتاب چای همنا بود
عقل کل موجود در کشت اول با سر کرد
پیش نفس و عقل کل آید و در وجود
اثر و باد و آب خاک این با غریز
آب سرد و نر بود مانند تلخیم حیات
گوشه خون موچی این با و کرم در
نظم چون در حرم اول من ناظر شود
چون جنس شتری سرچ انگار
هفت سلطانند از شازاده و در
چون سرچ خوشیست از زبان مفت
سعد صغرا فتا بانه رسا کا بانه
هی از آلات کا ندر و بر نر
غایب یا نامیده با سوله و خد الله
اول این شش او پیش ما انجیل
که خدا ملک هم نیکو این سر

که باشد روز و شب و آبی
بر سرش بن نوشته صلو ا بر محمد
سیک خوشی خدا را صلو ا بر محمد
جانت من بن صلو ا بر محمد
جانت فدای سید صلو ا بر محمد
خوشی کیش الله صلو ا بر محمد
نفس کل و کشت فلک نیر صلو ا
همچو فطخه کر وجود آدم و تو بود
فعلت صغره خون و بلغم و سود
خاک سرد و خشک و دای و ج
استخوان و پوست و پیکر و کرم و زب
تا رسد نوبت کامل همه اعضا
باز زهره عطار و ماه خوش
هر یک در برین خویش و در ا بود
اشکبار و در آن هر که را دای بود
سکشن فرود و سوسن و در او نیم بود
هشت مفت اندر و نهاده ناکو با
باز آنوقت که او سر که اعضا
بسجک باشد که در او فطخه
کا خفته کشته که کوی با بود

سر سبز و درون نورانی
 نایب و در هر که مهر و دوستی
 دل چه سلطان ماک جهان کرد
 دل صورت چه رو بهی کرد
 اول خوشن را چه شب نماند
 نقد دل قلبی انشعاب اند
 عرش عظم دست انداز
 چون ریشنی خود شود فانی
 غنی از غنیمت
 هر چه مقصود نیست انگرود
 دارم امید آنکه این کوه
 همیشه من ندوستم کم پند
 باش این که ما را ننگینم
 بار ما دوستدار آل رسول
 نو بهار است منغ نوا نکرود
 سنگ نشتی با باران
 نه دینی که کرد ما کرد
 خوشش امینی بود که همچون
 پیشکی جز یکی نخواهد دید
 بار اختیار بار ناکشد

هر دو دشت ایام او را چون
 هر دو از نو عهد قضا و چون
 یاد از این کجای غمت به چنان
 یاد شاه جهان کرد
 بی نشانش همه نشان کرد
 احمدی آتش الزمان کرد
 که مقلب باین و آن کرد
 به لیل انیض بپان کرد
 باقی ملک جاودان کرد
 لبس از آذر غیبه و بار
 سر چه کوفی چنین چنان کرد
 نامن جمله مومنان کرد
 گر چه کرد جهان و انکرود
 هر که همراه عارفان کرد
 سر در حلقه عاشقان کرد
 بلبل ارگرد کلاستان کرد
 نه روان کرد این و آن کرد
 در جهان هر که نعمت الهی یافت
 هر که کرد انیس با دشت کرد
 محمد مراز که بریا کرد
 دیده کرد و دوسر کرد
 از دربار هر که واکرد

سینه سحر طاهر اسید اسید
 فی الشکله ابره انیس عا و عین
 اناز مرو زینت سوسن بود
 چون زجونی رسد به چونی
 اگر در بر کرد نقطه وحدت
 چون طلسمش نشد به دست
 گاه باشد مجاور کعبه
 هر که شد عرق اندین دریا
 هر که در لرمش ناخت کرد
 انجین کن اگر چنان کرد
 افتاب از چه شبنان کرد
 هر فقیری توانگری یابد
 رد نکرد و هیچ رو هرگز
 هر معانی که خواطرش آید
 هر که باید خبر ز حال وجود
 همه کس دست اندازد سازد
 عارفی که بباد بد دل را
 سر در حلقه جهان کرد
 هر که با جام می بود و هدم
 پیغمبر هر که خوش نشاند
 هر که با مانش در دریا
 نوزد در شبنم خرمش

رو و آینه خوی از این
 خوش خط و نقطه روح دایره
 ساکت شد را مکان کرد
 هیچ پر کار خط کشان کرد
 کج چرخان بر جهان کرد
 گاه سرست در معان کرد
 فطره اشک بیکر این کرد
 فایز از سود و از زبان کرد
 مویان عاشقان کرد
 روز روشن چه شد با نکرود
 هزار دوشش جو انکرود
 هر که مقبول مقبلان کرد
 آن معانی تبویان کرد
 واقف از حال همگان کرد
 فایز از جمله دشمنان کرد
 جان با و پیش رو انکرود
 کی ز این حد می جد کرد
 عارف حضرت خدا کرد
 واقف از خای و ذوق کرد
 که نزد دل واکرد

بر در اولی که باید بار	بر در دیگر می سپرد کرد	لذت ماندن در مایه	هر که در عشق سبلا کرد
انگه پناه ده صا چکنه	کور باشد که با صا کرد	هر که در دیگر می چکانه	کند از شرع ام تا کرد
عشق باقی دما با باقی	کی بغافل چنین فنا کرد	شود از غیر عشق چکانه	انگه عاشق تشنه کرد
ندان مده نوشش با چکانه	دانش سر عالم در حال آید	حفظه که در چ خلق نایب خلفه	سحره که در چ دیوار چکانه
داند کان چشتر داند بد او	آینه صفا خدا و اسم آید	پیش از ملایکت پیش آید	کرده کند و خود و این عالم
ظاهر بر ظاهر و باطن بخاک	آخر بقوتند و بنی مقلدند	مستان در خواره زند او در	و طبع نه بین که در این عالم
باقی لا برای وفا می نزل	نشدند و سخن کوی آید	مغشود عاشقند و می چکاند	از جادو با نیست و آسوده آید
روح اللهند درین مردم می داند	مرد کند نه در چ می بیند	نوشند می جام غم انجام مایه	شادان درین دنیا و فانی غم
جصد عاشقانه و دست در	که چه چیز زلف یار پریشان آید	شمنند و درین کافیه آید	سند درین کافیه آید
در عاشقان چشم چکانه نظر کن	زیر که نزد حضرت عزت آید	سلطان کاتبان و علما آید	خدمت درین کافیه آید
دلت و خدمت خود بگو	نقطه در الف جوید آید	الف در حرف پیدا آید	دلت و خدمت خود بگو
سه و خورشید آشکار آید	کثری از صفات پیدا آید	سه نقطه جمع شد الف کرد	دلت و خدمت خود بگو
نقطه نور الف پیدا آید	الف از نقطه سه پیدا آید	از الف حوان حرف باقی آید	دلت و خدمت خود بگو
عشق و مشرق و عاشق آید	و خدمت کثرت آشکار آید	ماه با نسبت بن الف مقبیل	دلت و خدمت خود بگو
بسی از دهر غیره دایر	همچو موج و جاب و ریاض آید	طری که کن که غیر یک شئی نیست	دلت و خدمت خود بگو
ظاهر و باطن از دل آخر	دیده ما بعین بینا آید	از دل آخر حرف بجزیر	دلت و خدمت خود بگو
نکته گفته است در این منی	این همه اسم یک است آید	علم بچشمه است و با آید	دلت و خدمت خود بگو
کوی عقل و قلم که فرمودند	مشکل آن مرا چه جلوا آید	الف و دوزن و عیان کشند	دلت و خدمت خود بگو
	این موز است که گفته آید	خال مسکین که بر حشر آید	دلت و خدمت خود بگو
	نقطه کویا بحر شد یکن	نعمت الله بنظر کویا آید	دلت و خدمت خود بگو
کجایانی که برین نظر جد آید	کجایانی که آید کجای آید	اگر دایره تمام آن آید	دلت و خدمت خود بگو

د او جاردی بکسمان جا	گفت ایس در بار انکیر رعنا	آب تشکست و ما روشت	گفت از این آتش و جاردی
	عقارب چارو به کل آن بر جا	باختن با تو سنی ببار	
	آتش خفتد مسوز و عقارب	اباز او بی عشق آید بکار	
درا برت خود می شسرد	گفت ایسا مدودی خون	از با سبب خودی جوان بود	گفت هم با شد و چندان
	مفل ای ماهیه به ان می	عشق آید جفت ای با	
	سجده پساجندانی چون بود	یعنی بی هستی با جدی بر بار	
کردم را پیش و کفمنش	ساجد بر اسر به با ذوالفقار	منع تا او منس و سرش پسند	هرست نکرد و سر بخت
	کردم ای ستر سنی بود	منع ترستن با سد ذوالفقار	
	جوان سستی به بر بار بدن	معرفت پیدا آشکارا نمک	
به احوه سبب در طاس لنت	ایدر این که ما به ناکی انقزار	هر تو را که ما به کلن با	چرا به بر این که آتش تاب
	کر فرود نهستی به خیر کرم	هرک صویت کو به بی کن کردار	
	طاس دل بر کن بر این حمار	سوی با جان خرام ای با	
تا به پستی شقای عجب	تا به پستی نکهای لاله زار	آتش جاک از نو آید روشن	مان ما به هرک زنجار
	از حجه به دن حرا به عجب	رو نو کار رحمان عجب	
	لاله زار و فصحای سب	از نخی با ندهای صبا به	
سرف مغرب چو پند به	کلن تار لاله دهم به	شست جت حمار و زار	بر سر و زان با انچه یار
	خلوت ای ماهیه به	یوش جانست به جان شمر	
	کلن تار به نود دست	چست حمار این تن از نود	
ح پیراغ و سر م سچون	ایدر اندر که دقت چون به	شعشعای سینه سترای	سرف و حرب بر نود
	یون کرد که دی از این آتش	جاء به در سبب سفارش یار	
	یار خود پس تا بر کار	نسب گذشت به قهره ام کو	ایقین به و از نود
باز چون به نیک بی و	سما رحمت قبلش و زار	است بر عا که به دوم لام	ایقین به و از نود

مالک ملکست و مالک ملک او
 محل شش مالک لاله و جبهه
 مشکل ملکست و مشکل شکست
 نور او چند بنور روی او
 بر که جان او و سوا می استند
 دولت جاوید با از بند گنبدست
 عیسی که در آن بین نایع نور دل
 بر خرد طفل و آرا آمده در گنبدست
 خاک کف پای نایع سیران
 مرتبه حضرت جبرئیل هر مرتبه
 که بهایم کنیم نسبت و نایع
 سحر جلی نمود آنکه موسی نمود
 عارفان آدم از عجب غیب البصر
 بیدار عجب دیدن شد آفرید
 فضل و محسن کلیم استجند
 و هم با الهی پست که در آمد
 اسم الاخر در سطوره و سطوره
 حکیم انیسکل را جسم دور آرد
 نقطه و بر کار دیدم در حیا عارفان

محی موم و قدیم لم یزل
 ملک او باشد همیشه بخل
 خوش سخن آن نص کلام لبرل
 حل این مشکل نو ششم خوش بخل
 ابد و روشش که باشد بخل
 نزد ابدالان بود انعم البخل
 انجینس فرموده اند اهل دل
 نعمت الله زنده جاوید شد
 موسی با شکانت قلم بزل
 ستر قدر و ضمیر لوح قضا و قزل
 در که دیوان تو بکنت لبر دل
 با نور انیسرت بنیت کی را محل
 زانکه بهایم بود ختم تو بلغم فضل
 معنی آن نور تو صورتی جلی
 کار جمعی شد بر نشان و زلفی
 جمیع تفصیل بود خوش آن بایم
 جمله ام الکتاب از خوش آن بایم
 آدم و خوادریات ایشان بایم
 لاجرم رجب نیایان بایم
 با ختم غفادی از ختم نیایم
 سر کجا بود که است بایم
 در نیایم است و در نیایم

تزی با او حسینی لزل
 با جلالش عقل و عافان بخل
 چست عالم با بود حضرتش
 عقل اول علت اول بود
 ای که می پرسی محل او کجاست
 از مفصل با ختم ستر شد
 هر که حق را ماند و باطل گرفت
 از عطای او و فارغ از اجل
 مهر نور عاقبت موسی تو
 دیده اهل نظر رو بنویسند بخل
 حافظ کج آنکه صورتی نیست
 یافت یقین به صورت اسما نام
 سر مبارک تو فدا شد در آن
 آینه کاینات بنظر مثال است
 که چهره جعبه ان زلفی بایم
 روح اعظم عقل اول در جعبه
 بعد از آن بکنت الباعث از لوح
 و کینه با الهی پست بایم
 رفیع نور میرا نفسی بایم
 حضرت و کافور ما هم جسم خوشی
 بار دیدم حقه مانند کوی بایم
 زینار و یک ملک بایم

با کمالش علم عامل در وصل
 سایه و خوشید باشد لزل
 حال حضرت انیسرت بخل
 از عطای او و محی در وصل
 خوانم از لوح قضا شرح محل
 هیچ انعامی بود بلغم اصل
 برنج میری بکنت نفس خالت بخل
 خوش بود آن خوشم و نظر بخل
 نانو رعایت کج کج خالت بخل
 برنج جامع توئی علت جمله علل
 هر دو اوجی یافت و هم بخل
 حسن تو را بکنت نیایم
 آدم معنی هم لوح قضا بایم
 جمیع قرائن اند معنی بایم
 کارستان این آس و در بایم
 آن محل و خیر و نیایم
 اسم الله در و با جار بایم
 روزی که در و بایم
 حاشا است بکنت بایم

کجاست که در میان در شش ایون
سفر کردی تو این بار
چرخ کینا اسکر خاضع الاله
بر فراز سهند برادران
یوسف صریح بجزیره افتاده
نور کوم دیده ام در کسالت
اسم القابن تسبیحی عجیب
در معادن خوش خلق کرده ام
چهار ایون بازگشایم
شرف ایونیکه بخاک
از بنی از دلیان جاسان را

یکتا و بی‌شائبه و کرم و پاک و بی‌نقص
 همه در سبب منزه و در انوار
 در پیشگاه کرده نور او که در این افق
 و الفاصله جز نام فخر نماند
 از حد و درونی در ملک شایسته
 استخوان استم چنانچه چون
 تا پای همی که بر این کربان
 عزت و خرد و انوار و شرف
 بش او بر این لطیفه که لطیفانم
 از همه کجاست و آن عین انسانی
 محرم و تخفیه هم امر سلطان
 نام و عین الله که یکبار داد

اینها را ازین نام برزق اشیا گویند
 گفت ای مادر مادر با هر قدر
 از پیش من نرفته اسم علم
 از پیش من بر چه چاه من
 اسم شخصی دیوان عمار دوازده
 نامش را کردی حق خدایه من
 هیچ آزار را به از احکام الهیست
 اسم از آن را که خواهی طلب کن
 القوی او طلب است و جو دوازده
 کرد او اسم که در دم فوج سر
 باز از دویست شجر خدیش من
 انکس از هزاره نیکو بخان یافته

هر چه هست آن خفته در کون و فضا
 در کنا و اینجا تا ابد رضا با هم
 در سر است الا و معی است با هم
 از حال آفتاب و در سر است با هم
 عیسی هم در آغوش درویش با هم
 از حجت بیرون تا عالم سینه
 شش جاست غیور از چار و کار با هم
 الفان در شان سکنیان با هم
 از سینه انیکر میان و در کجا با هم
 شش اگر بر دم کشتی فرو اید با هم
 شعر خود را بدیدم تو این با هم

کھنسیم خنداں جو در عالم
 آن چہ افسانہ است
 و او را دلیلی بلبلکن از نذر
 چشمی کہ نہ بکشت زود
 چہ محمد و علی
 و نہ محمد بن علی
 او ساقی ہوس کوثر و ما
 چہارہ رزم اوست ستم
 کم باد محبتاں مروان
 مانم ز عرش معزز

کهنه سید و در بر چشمت
در سه ولایت استقامت
از زلف خدای عالم
آینه به باد خالی از غم
که نه ز نسیم سجاد هم
بوی ستاره آن بین منجم
نیز نسیم زلال او دام
خوشا هند بزم اوست حاتم
هر چه کند کمتر از کبر
ماییم بدو منش فرم

انفس به پرت و در بیت
 ز ر...
 انچه خیش فکر کن
 استخبار بهت نکند در دنیا
 ابا...
 بر سر...
 الحی مرثیه و شتافت
 و شش...
 و تاج آ...
 بر سر...

در علی است باطن وجودم
توین سخن حاصل اسم اعظم
ایا را با بی تو س خاتم
در اندر دست مع دام آدم
و آتست در لایتم مسلم
و در شما یی و هم و بستم
ایا و باشد و یک یی هم
در فکند و در و شین هم
ای تا بی شمر و این طبع
در است سلف خودم

ای نور دوست به نیست	وی مهر و موالی کرم	در دیده ماتر اسفاست	تشنه جاوید خیر مقدم
عاشقانه کز پیانی جامم	در عین علی نگاه میکنم	می بین تو عیان جمیع عالم	
دیده ام و نیز زنده اندم	همدم او باش چون یاد کند	جام جم شادی هم یکدم نوش	دیده ام در دهمدم در دهمدم
ناکی آخر از وجودم از قدم	تا چرا همدم نشد با جامم	تو عنایت دانی می که بافتی	دیده ام در دهمدم در دهمدم
چسبویان تو در کلامم	وز نیالالت محال پیشم	این و آن بگذارد و میگویدم	دیده ام در دهمدم در دهمدم
ماضی دست تقدیر ایضا حکم	از کرم بگذارد ایشا تراشم	همدم جامم و باستانی خرم	دیده ام در دهمدم در دهمدم
یکدمی که بر پای من جسمم	باش محرم ناکه باشی محرم	کرد می همدم شوی با محرمی	دیده ام در دهمدم در دهمدم
نعت اللست مع عالم علم	واشت از خود از قدم	دیده ام که ای همدم بگو	دیده ام در دهمدم در دهمدم
همدم جامی و با همدمم	اینچنین همدم که دیده دیدم	یار همدم کردم می جوئی چه ما	دیده ام در دهمدم در دهمدم
	سالمها در سفر بکشتیم	عاشقانه بجز و بر کشتیم	
تا پیوستیم نور دیده خود	پای ناسر همه نظر کشتیم	کرد بر کرد نقطه وحدت	سبب بر کانی بکشتیم
عاشق دوست لا ابایی دار	در پی دوست در بدر کشتیم	ظواهر و باطن جهان دیدیم	معنی خاص هر صبر کشتیم
چشم طاعتی سستی دیدم	ناکه از خوشیش ناخبر کسیم	یار ما بود عین دیده ما	ما بدین معرفت کشتیم
او شکر بود جان ما چون گل	ما بهم سبب کشتیم	افتاب جمال او دیدیم	باز ناما در خون کشتیم
که گمان بطلای سستی بودیم	زنده و شادمان در کشتیم	پانها دیدیم بر لب کوشش	در همه حال معتبر کشتیم
سزقه اندر محیط غنوشه دیدیم	واحد آن خرقن کهر کشتیم	نعت العدر اعجاب دیدیم	عین نور حیدر اعتبار کشتیم
	در راه خدا بسی دیدیم	تا باز بگذشت سیر دیدیم	
در سر بر جی چه شامه نری	پرواز کفان روان دیدیم	رفتم سوی میفرودشان	جامه می از او دیدیم
در کاه شرمش ظرافت کردیم	چون سر دهر چمن جمیدیم	از کثرت خضر یار دیدیم	از نقش خزان او دیدیم
جانان جباران سخن گفت	ما نیز بسع او شنیدیم	را آینه وجود عیان	خز نور جمال او دیدیم
اوست بهت نه فلک بهم	بگذشته عشق و سیدیم	چون جند او رسیدیم	حلقه خودی خود کشتیم

از منی خود چه بخت بستم
از زهر چست هیچ اشیا
دمم دم زولای قریب
دمم منم با سر که او بجا شایسته
لا فخر الا علی لا فخر الا لله
مستوب است بخدمت او لا یبدا
هر روزی که در دین و حبیب
سرخی روی مولی که نام علی
مالوای از ولای انوالی که نام
ای دل عاشقی با از جان
بکرمان خلوتی خوشی سازد
حق در کارخانه حکمت
بحقیقت نگویند داد
بشنو از عارفان حضرت
نشسته کنج نامه که جوئی
بکجی بر عیار مستی و نو
می و جامست و صورت و معنی
خواه و بنده هر دو در شایسته
کر سپائی تو کج و ویرانی
جنم ما تند نور و روشن

ما خنیزید و با نیریدیم
خود را بجان بر دیدیم
مغشوق خود بود عاشق خود
دست او در لیس باید دید
گرفته خلق این کاس با نیران
انفس را صلوات الله صفایان
سیریم مردانه در راه صد آباد
اسل و قریب خلق نایابان
بر رخ دیار بر جویان
طبل و زریطیم آخر با نیران
از زبان بخت نیت و تقبیل
دلبر از جان بجز جان
لحظه خانه کف و ویران
منبل و لکیمت سرگردان
که چهره آدین بجا شد
نامانی سپان کشتن
سفت بجا بکیر از او جوان
کاه فرقان بود کی قرآن
آن کی حبه نام و این کشتان
کافران کفر و نوم از ایمان
کج و اورا کج و در آن بمران
عین او دیده ایم در ایمان

منیم و ندیم سدم دم
آن اسم که عین آن ستم
ستم سید خوشنیم سیدیم
نفس بنام اسیر لایق
رو بروی ستمان صفتی کاشنا
در دو عالم جای ده صلوات
گر بلای بد زشت شمسید کرم
دوشان را در آرد و با نیران
چو آن آتشی لایق است
بر دشت و لایق خانه با نیران
بر کف غلبه سید او ستمان
حکمت این حکیم را ستم
کاه خنیت این کشتن غنیم
نفس بندگی دنی کند کجیال
دو ستم جو ز محمودان
آفتاب وجود در دیت
ست و سر از زلف و سر آس
سوح و کج و حجابی بر ما
لطف قهر ستم بر دین کشتن
از طلبکین بخانه و خلایق
حفت او بذات او پیدا
ساز ما حساب بود کشتن

در دوق همبسته بر نیریم
اینیم چنان بجان کریم
همه بودید بر نیران
مدیر اینج غمیرت فضا با نیران
چق نویست در دولت با نیران
عاشقانه آن با نیران
عبدی بود از نیران
لاف با نیران
خبر در را نیران
که در آن بود نیران
که کسی بلبلی کمد که نیران
عقل کوید چون دلی جان
اند می نیران
سایه کشتن نیران
در سبایی که نیران
عین آسید فطره و مان
آن کی ذات و انفس نیران
نا شود و شکل نیران
ذات او و صفات نیران
می و جامست نیران

مظهری است ز موی آ
آن یکی آفت ز آفت
نفس در خیاں بسته
رو نموده ر بوده دل از ما
بند و بند بسته عشقش
بند دوی لقا و بیباری
آمره مست جام می برین
ساقیا در بند و بختا در
ظهوری لم یزل فی بدایت
و بودی کالقدح رقی کر
و صایا است فی کل حالی
کلام مارل من فوق عرش
و هیچ باعث الایجاد خلقی
و تمیسی خاقبل الله و فی
و الهی و الهم سر بر زق قبی
و تفر بر من التوحید شرک
و نشانی قاصر و موقت و فی
کتاب الگوں حرف سرچشمه
و عینی ناظر فی کل وجهی
و عینی حسته جو ری حواری

مظهری نیست حضرت سلطان
اعتدایست آینه ای جان
حال سید بنوق ریاید
انجین کس خیال نبسته
زلف بکشوده و قبا بسته
عقل دست برقضا بسته
چین گرفته ره خطا بسته
ماد هوشی درین سر بسته
نبرد در بر آشنا بسته
عشق او بسته بر کسی کجی
جمالی لایزال من صفای
خندنی قبح و اثر حبیبانی
فراق عن ظهوری نازعانی
علی لوح الوجود الکائناتی
و ذوقی من ظهور حلاقی
و جی باقی بعد الوفا فی
و رزاقی فی سیم المقساتی
و طاعانی علی استبانی
و عقلی عاجز من وارداتی
و تعبیر الزدایه من بدانی
و نفسی عاشق یاز اکبانی
و لکن الایها النفا فی

در سر آینه که نماید
انبیا اولیا علم خدا
هر که عارف شود کجف عیان
جلوه داده جمال معنی را
افتابی که دید بسته نقا
در میانست خلق از و بجا
جای خود کرده در سر چشم
بجد احمد بسته ام بخدا
این کرم پین که پادشاه کری
نفت اندیشه مست بسته
سما و احد است کثیرا
و عقلی کالابی نفسی کایه
و فی ملک البقا ملک قدیم
وجود فی وجود فی وجود
جهانی و الهم روح من الله
و ترسبی یعنی رویت الله
و قلبی عرش سرای یاری
وجودی شادی و غمگی
عذابی راحتی و اغمی وانی
در و جی مظهر الارواح کله
ضمیری خالص من غیر حقی
و لوکان سوی الله فی ضمیری

بما چند در شش ندان
عالم عالمند در دجهان
صورتی در خیال نبسته
یا که سر برقع از جبا بسته
نور چشمست و دید بسته
پرده بر دیده از هوا بسته
نشکیم عهد با خدا بسته
بر میان من که بسته
و فی تلویح اسمائی شامی
و اب ابی و امی کلبانی
و لوکان بخی فی جها فی
و کو فی جامع منی مرا فی
و مستغنی جانی من ربانی
و من شانی ضروری الصلا
و تجمیع الملایک حلاقی
کلامی ناطق عن معجزاتی
و حتی فی طریق الشکالاتی
و جیبی مظهر الآیات آتی
و قلبی سالم من خالصاتی
لکان مولی الانی منانی

از سنی خود چو بخت شستم
از زینت صبح اشیا

دو سیم دم از دلای قرضی بایزد
دم مزن با سر که او بجان با بایزد
لا فنی الا علی لا یفعل الا ذو الفقار
چشمه آب که چشمه سبز دل را بایزد
هر درختی که نذر در میوه حب علی
سرخی روی موالی که نام علی است
مالوالی از دلای انوری افزایم

ای دل عاشقی با از جان
بکرم از خلوتی خوشی سازد
عقل در کارخانه حکمت
بحقیقت نگویند اند
بشنو از عارفان حضرت
نسخه کج نامه که جوی
یکجین در عبارت معنی
می دواست و صورت معنی
خواجیه و بنده هر دو در اند
که پای تو کج ویرانی
چشمه مانند نور روشن

با رخ ز نیرید و با نیریدیم
خود را بجان بر دریدیم
مشتون خود بود عاشق خود
دست او به آتش با نیرید
گر خضر خواجهی با نیرید
افسوس مرا صد افسوس صفا با
رسنم مردانه در راه صفا با
اسد و خمر نفس قلم نیرید
برخ دنیا این چون با نیرید
طبل در زیر طبلم خیر با نیرید
از زبان نعت این نعت بکیرید

دلبر از جان بخور جان
لحظه خانه کند ویران
مثل و طبعیست سرگردان
که چهره آید این طاعت
تا سمانی پان کهنه
هفت بیچ که از او بخوان
گاه فریقان بود که قرآن
آن یکی جسم نام و این یک جان
کافرا ز کفر و نومس از ایمان
کج او را بگو در آن بمران
عین او دیده ایچ و ایمان

ستم و عدم ستم و عدم
آن اسم که عین آن ستم
ستم ستم خویش و ستم عجبیم
نقش بنام او ایچ و ایمان
در و بر دی بستان نهی بستان
در دو عالم چای و چای بستان
گره لای آید ز غش شمشیر
دوست خانه از او با نیرید
پس او آتشی لاف لایع
بر درخت و لایع با نیرید
بر کف نعلین ستم و بستان

حکمت این حکیم را سبک
کا و خند این کن لب غم
نقش بندی دمی کند بخمال
دو سنی سنی مجوزه مخموران
آفتاب وجود و رویت
شماره از حضور یا سر آب
سج و کج و حجاب بر ما
الف نغمه شش و دوازده
ز طلبک بنخاسته و خطی
صفت او بذات او پیدا
ساغر ما حباب بود و کثک

در فوق همیشه بر نیریدیم
اینهم چنان بجان کریدیم
مهر و جید که بر نیریدیم
مهر و جید که بر نیریدیم
چو فوجت در دولت با نیرید
عاشقان آن با نیرید
عبد بنده از او نیرید
لاف با نیرید
خیمه در راه اسلام با نیرید

که در آن بود و مر حسی
که کسی طبعی که در آن
عقل کوید سخن ملی جان
لذت می طلبا از نستان
سایه اش که نیریدیم
در سبایی که در نیریدیم
عین آید فطره و ثمان
آن یکی ذات و انصاف
ناشو و شکلات قرآن
ذات و از صفات او نیرید
می و جاست نزد ما کثک

مظهری است نامیده
آن یکی آینه نزار است
نقش در پیش چنان است
رو نموده روده دل از ما
بند روده بند عشقش
هندوی لعل و بهیاری
آینه دست جام می برین
ساقیا و رنده و بکباد
ظهوری لم یزل انی به
و بودی کالقیح ردی گرا
و صای است فی کل حالی
کلام مارل من فوق مرشی
و بیج باغش الا بجا خلقی
و تمیمی نای قبل الهی و دنی
و انی و ابره من به زرق نبی
و تفریر من التوحید شرک
و لطفی قاصد من وصف ذوقی
کتاب لکون حرفه من جود
و عینی ناظر فی کل وجهی
و چرخ چرخه جوری جوری

مظهری نیست حضرت لعل
آینه است آینه ای جان
حال سید بدوق ریابد
انچنین کس خیال نبسته
از لعل کشوده و قبا بسته
حفظ دست بقفا بسته
چین گرفته ره خطا بسته
تا دهنی درین مهر بسته
نبود در بر آشنا بسته
عشق او بسته هر کسی چکی
جمالی لا یزال من صفاتی
فقد منی قبح و اشر حباتی
مراق عن ظهوری نازعانی
علی لوح الوجود الکائناتی
و ذوقی من ظهور حالانی
و جی باقی بعد الوفا فی
و در ذوقی نسیم المقصاتی
و طاعانی علی استبانی
و عقلی عاجز من و اردانی
و تعبیر اثر و اید من بدانی
و نفسی عاشق باکر اکبانی
و لکن لا الهما التفانی

در هر آینه که بناید
انسیا اولیا بعلم خدا
هر که عارف شود و کشف عیان
جلوه داده جمال معنی را
آفتابی که وید بسته نقاب
در میانست خلق از و بکجا
جای خود کرده در سر چشم
سجد احمد بسته ام سجدا
این کرم چن که پادشاه کری
نعت الله عشق م بسته
سما و احد اسماء کثیرا
و عقلی کالابی نفسی کایه
و فی ملک البقا ملک قدیم
وجود فی وجود فی وجود
جهانی و ایم روح من الله
و ترنس یعنی روایت الله
و قلبی عرض سرای باری
وجودی شادی عند کجی
عذابی راحتی دانی و دانی
در روحی ظاهر الارواح کل
ضمیری خالص من غیری
و لوکان سوی الله فی ضمیری

نماند در دشت سحرندان
عالم عالمند در دجهان
صورتی در خیال نبسته
یا که مبرقع از حیا بسته
نور چشمش وید بسته
پرده بر دیده از هوا بسته
نشکیم عهد با خدا بسته
بر میان من که بسته
و فی تلویح اسمای شایسته
و اب لیلی و ام کل بانی
و لوکان بخی فی جهانی
و کو فی جامع منی مرا فی
و مستنی حیاتی من معانی
و من ثانی حضور منی الصلا
و مجموع الملائک حالانی
کلامی ناطق عن معجزاتی
و حتی فی طریق الشکلاتی
و جسمی مظهر الآیات آتی
و قلبی سالم من خالصانی
لکان مولی لانی منانی

بکاسات طامات شرابی	منی شیرب شراب منی	لالی عهد عطشانی شرابی	وساقی صالح سر صاخانی
کلیبی خلیج غلبینی بامری	و طرح العالم من و اجبا	ولیس لیرا از غیر نوری	دلافی البیت لایزانی
رسول جاسع عندهی الی	بارسان الر - الیه رسالت	و نه القوا من انوا ایچی	و میلوت چاپه من میلوتی
جیدی سیدی با ذوالعالی	و هات الله فی جوی یقی	واسمی نعمت الله کیف لانی	نوده و جبال اشجالی
و عینسی مایطرس کل وجه	و هی الله عیته یکلک	میدانی فی شمس عاه نام	فقه می فدیج و اسرستالی
رایت الله فی نیرت کوفی	و قلح من فی کل حالی	محی صا است و نو جی دم غا	و بدر انکوس بندگی لعلالی
سون الله ببت ایچی و قی	بعین الله بداسن بکالی	و سمس الی و ج نو من ظهوری	فلاش غلا لانی غلا لانی
غلام بندگی سید ما	انبا ایخ شاس و نجیای	و تودی جود و جی مطلق	محالی غلا لانی محالی
انجاس آسمان لافوی	خمال بی محال بی محالی	و جی سید نعمت الله سینی	سر و جلد برین بی علی
نام روح القدس ربهم	آن امیر المؤمنین یعنی علی	و ان نام مستقیم یعنی علی	مطلقات ای حنین من علی
کر محمد بود ختم انبیا	و در رب العالمین یعنی علی	تا بروان ما پست و ملک انبیا	خاست و ج " بن قی ش
ساقی کوثر امام حسن جان	می نویسد جبر پس جبر علی	مرامی و جبر مصموم باک	برایار بر بی بی علی
عین اول و بدو ام و عین	است سر حاکم نگیر به علی	اسمیتا خا و اید از دغا و	و عین شاهی کز ای علی
خزن اسامی اسرار که	مسدود ایجا شیر ای علی	نیمه نصرت است در دغا و	و از دارا به بر علی
دین و دنیا و نفی دارد که	و خوشتر چشم خورده بین یعنی علی	دعا ای که بی ای علی	و ایما سید و دین یعنی علی
نازد ارم جبر سبب اولیا	انقرض الی سلین یعنی علی	و دما به نبوت و زو و ست	و عین در با سبب ای علی
دست برده از بد و پضا بود	کار ساز آن و این یعنی علی	و صبح سبب و از بهار و دما	عالم عالم سبب یعنی علی
م کبشی کا علی ولی	و ان ولی نازنین یعنی علی	و شمس و دما و کز و ست	و عین در با سبب ای علی
ابن رسول و اما و شرس	و سحر و در است یعنی علی	و سبب عالم لد فی مخا و ست	عالم عالم سبب یعنی علی
	در ولایت اولین اولیا	اولیس و جبر من علی	
	معنی انت علی ولی	در و دما و ست ای علی	
	ست تر خدا علی ولی	سنان و دما و کز و ست	

مخزن کج گشت گنزاراوست
هر که در عشق به مشرک دشمنه
هر کسیر اقامه در ابرو براف
نور چشم محققان جهان
سرفرازی بر بی حضرت او

کی تواند با علی کردن پیش
صنکرا آسمانی که گیت
اقتباس آسرا لافنی
شاهباز آسرا لاسکا

گردین بگوشه بنایابی
گردن آسرا از خود طلسمی
از دین بد رو بنایابی
همدم جامه می خوا یاشق
ریش نم کرده و سجوی
نات عشق ابرو چشم خوشی
راحت جامه بنایابی

تا که در ملکوتی شمع شمع
سفر از راه کبابی
سارگانه بنایابی

محمد به سربا علی ولی
دور شیر خن بها علی ولی
چو سیرجان با علی ولی
دیده سچا علی ولی
گندش کیمیا علی ولی
هر که در او با علی بگو شکی
خارجی که لشکرش باشد یکی
جایی باید بناری مردکی
سایه لطف آبی پیشکی
با همای متا در غمکی
نعت اند دوشنی ملطبت
عین باربعین با یابی
بگذر از خود که تا خدا یابی
که بقا اهم از دشت یابی
تا نصیبی دوق مایابی
خوشی و خوشی را چه دایابی
کر ز آل عبا عبا یابی
کر ز بالای او بلا یابی
تا لای حیدر بی طایفه خنایابی
ساکان در کوش زانو او دایابی
از جود مهر بار کن بنایابی
طنینا بگفته با علی بنایابی

حضرت به مطلق به اخدا
کی گدا از کوشش به خود محمد
کر نمی سر به پای فرزندان
غم نباشد ز تو پیش بجان
نعت اند فیه حضرت است
نزد مشیر خن بود چون شوکی
هفت دریا با محیط علم او
دو الفقار شکر کرد و شکر کرد
عالم ملک و لایب بر نفسی
با سکو که در مسکن و زین
جای کرده در دلی خود و یکل
در دهنندی بگو خود او بی
افد سنی که کج صورت است
دوق در عاشقی و دلالیت
ایکه گونی که ناکش حرم
عاشقانه سپا قدم دره
در غمش پایدار و مرد
نعت اند را بدست او
کوششش بر از عالم اعلا
جود او معنی سوجود کرد و دختی
پادشاه از جوی شمشیری
نعت از قنار و الفقار شمشیری

خداست بر نفس علی ولی
چون بود پادشاه علی ولی
دست کیم بود از علی ولی
کر بود آسرا علی ولی
شاه ملک غنا علی ولی

نزد ما باشد رزب با اندک
این یکی نمی آن یک نمکی
بنده او خدا دست جانی یکی
خود چه باشد با یک سر و یکل

درد بنویس تا وایابی
ای می زب سپنوا یابی
دوق از زادی کجایابی
جادو اشش بوی ثابابی
تا کشندت جنی یابی
که ز عشقش بی غنا یابی
تا که مفعود و در سر یابی

خدا چه بر زبان نطق هر که بنده
سکه دولت عشقش بر رخ نازد
حالتا مثال فرشتی بر پیشانی

حکم فرما شناسم انما کردیم	این اردو زان کوشش مایه	نفسه المسلمین آنوی کرک	لا فنی الا علی بیف الا ذو النقا
کوشش با عوفا بحر علم کما جود	خوش علم لشرخ علی شری	محرم راز رسول و ابن خضطف	شاید که نرسد او با حق خود
از دلا او دل یانه هر کس است	و نمون هر دانشمندی انقبای	نادی که نشا کند سودا برین	تابع و بر محبت با نرسد
نیت من سرکه اید با علی کمال	روموا لی شو که نیست اعتقاد	و دست انداخته با نرسد محبت	می باید نو را و آینه کبشی
نیت من سرکه اید با علی کمال	یا بر سر شویچه و تابع آل عبا	از محبت آنانی بر دل مانده	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نفسه المسلمین آنوی کرک	لا فنی الا علی بیف الا ذو النقا	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	در برم نفس من انفس من	کمری که کج سلطه عطائی یافتند	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	حاکم او در دلا و لب او در	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	روح آنجا عالم عقل کل را داد	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	نفسه المسلمین آنوی کرک	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	آن آب درین حباب است	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	بر دیده مانشین مانی	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	خوش روشتی است در شب	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	بحریت نموده در قطره	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	گوشی جامیم یا شریع	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	هم سفری و هم عراقی	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	در وحدت و کثرت نظر کن	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	مکتوب کنایه و کاتب	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	آواز ما گرفت عالم	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	جامی و سدر است ندانی	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	این یک مایه آن دردی	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	عالم بوجود اوست موجود	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	می جام می است جام می	نیت من سرکه اید با علی کمال
نیت من سرکه اید با علی کمال	نیت من سرکه اید با علی کمال	جامیست پراز شراب است	نیت من سرکه اید با علی کمال

سر زنده ولی که کشته است
گوئی که تیرا - اوه کفنی

بنی نقش خیال روی آگاه
مشرق خود بگرد عاشق خود
داخ خد که در ترک عشق نیست
سرمه که در بزم باغیم

نقشی است خیال مهر و شکر
در کاش بستان خوشید
هر چاک در شمع بماند

آمد ماتی و جام و درو
آن فو به زادن ما
در حال چهره سرود کو بد
سرتانیم و در جزا

طاق ابروت تیرا خسرو
سر که او سادی غم نو نکرد
دشمن سرست و کز بوم
از بی انجاعت افندم

در مذنب ماست و با ماحی
حاشا حاشا نکشته ام کی
جای می شده این بند و ساق
عالم همه حبیب نقش خرگاه
نا ما از ما شد بیک آگاه
یا رب چه خوش است کن خفا

ای از دو چشم است
این شعر که گفته ایم از دوق
کز دبد به گفت ایم از دوق
چون کل سنجیده ایم از دوق
مستانه بخت ایم از دوق
جای و شراب بند و ساق

در دیده ما چه نور نیست
نمزانه بیک پاله شکست
ز کس که کسی نبرد ما است
گویم بار رند مرست
ای بمرت دل خراب آباد

چشم جادوت منم فرنا
کی شود در عشق است
بر در سجود که در افناد
تا به چشم که چیت شان اورا
که سر اسر جهان در هر چه درو

از خود بطلب مراد خود را
در مجلس عاشقان است
هم مغربی و هم عراقی
صورت جاست و مقش می
جانب از انیم و در عشق
در شب از درم در آمد
جای و شراب بند و ساقی

در لب که گفته ایم از دوق
خاشاک خودی از راهی
ترجیع خوشی که گفته است
با هر یاری در خرابات
هم مغربی و هم عراقی

از دیده بدست در بر و
ما سر خوش چشم است
خوش وقت کسی که نزد است
جای و شراب رند و ساقی
وز غمت جان در مندان

لب لعل تو کام بخش چسب
مانبر که مراد خود گفتیم
سفری ذکر فاشن می گفت
نا که از پیش امام روحا
عسکریک بر تو از رج دوست

زیر که توانی مراد می
این قول بگو بنانه می

باطن خود رشید و ظاهر اما
صد جان بجوی بود درین راه
خوشید که دید در بحرگاه
هم مغربی و هم عراقی

ما پاک برفته ایم از دوق
سر لب نرفته ایم از دوق
این بکته بکته ایم از دوق

نقش که خیال غم می است
از بود و نبود خوش و است
از بود و نبود خوش و است
هم مغربی و هم عراقی

چشم منست که گشتای مراد
در ره دوست هر چه بادا باد
هر کس آنجا بیاید و بستانا
رفت بر سبزه اس نهد در داد

ساده از دکان مالدور	پیش میکند شست و شویش	حلقه شد که بر سغان	کرد چون در عاتق تو کرد
بسته ز ناز و حیرت سایان	جام بر دست طبلان	غم ای دست باده بخواران	از کجا میسب چنین بدوش
جام بستی غایب با بر باد	گفت ازین باده جگر خوش	گر تو خواجه کن شوی محرم	در خرابات و نوشش
افتم از باده ای پادشاه	بسیار به او بگریختن	تا که ازین باده به بدو	باده بود ای کبشت این باده
چنانچه بچشمه باده	با که جان بکشد بدو	که سر سر جهان هر چه بدو	تا که یک پادشاه بدو
نخه آتش جان بکشد	نزدک مال بکشد غیبانی	سرور از ملک بمانی	تا که شش و باغ چنانی
از دیر چون درون آمد	گفت به دوزن بفرمانی	طلعتش به چرخ ماه نیکنی	تا که شش و باغ چنانی
کای گشت از روی سلطنت	بگریختن بدکشت نیکنی	تا که از هر جبهه بگریختن	تا که شش و باغ چنانی
در ره دوست و غریب	چند حیران کشی و تخلصی	گفت ای عاتق باده بدو	تا که یک پادشاه بدو
	در مناجات و باده چانی	چو ناکیر کشم از ره تقلید	تا که یک پادشاه بدو
	که سر سر جهان هر چه بدو	تا که یک پادشاه بدو	تا که یک پادشاه بدو
	هر که را بود دل جان بر باد	در کجای بودم از خیال میان	چون گریست این باده بدو
	فدای چند مینوان برداشت	کاستان خرام نماند	تا که یک پادشاه بدو
	تا که خوبی زان برون برداشت	در زمان چو ناکیر شد	تا که یک پادشاه بدو
	تا که آتش روان برداشت	سر کرد و کشت داشت دل زود	تا که یک پادشاه بدو
	بومدم باده و فغان برداشت	که سر سر جهان هر چه بدو	تا که یک پادشاه بدو
	عمره شوی آن تب طناز	بیکشد خلق را بعبود و ناز	تا که یک پادشاه بدو
	مطرب خود سوز بر لب ساز	از خفتن آه سوز حوی	تا که یک پادشاه بدو
	که بود چون خمار روح کدزد	اوست مقصود ساکنان	تا که یک پادشاه بدو
	در بهر بخت شمی است بگرفت	ایدل آرزوی آن داری	تا که یک پادشاه بدو
	تا که پستی حقیقت ز مجاز	تا که پستی بنان ماه جبین	تا که یک پادشاه بدو
	که سر سر جهان هر چه بدو	تا که یک پادشاه بدو	تا که یک پادشاه بدو

ای غمت پادشاه شود دل
از سودم دوم نزد یک دم
صبحدم لعنت بر پزاده
چون بدوان دل فرو فرستم
جام گیتی نمای پیش آور
بکدانی رویم بردار دست
گفت بادوست سر که بشید
بس از آنت کوشش جان آید
ما اسیران دای غنیم
گاه مانده زین بستم
هر که با ما شست فو شد
دشمن از غیبت پر عالم عشق
کردم خود بیک مردم عقل
چون رسبدم بقبا عرقا
جمله کاینات در چه دست
در دنیا شقی چه شد معلوم
جان ما حاد بود جهان
ساتی عشق ساغر می د

پوفای تو خاک بر سر دل
جان ما پنجم تو بر در دل
آمد حلقه کوفت بر در دل
این سخن بود در برابر دل
ساقیا باده شبانه کجاست
که در و جرعه خدای ناست
که براد همه جهان آست
باید اول ز رای خود برخیزد
در جهان آنچه مخفی پدید آید
ما اسیران بند سودا بزم
مصلحت بین کون غوغا بزم
گاه همچون سپهر بالا بزم
از دلش رنگ حرص نماند بزم
که سر اسر جهان هر چه در دست
نمیخن باید دارد در دم عشق
از برای صفای مردم عشق
دیدم اندر هوای عالم عشق
عشق بودند پیش شبنم عشق
این سخن بود فضل اعظم عشق
فتابی در آمد از در و بام
جام چون باده گشت در آنجا
گشت نیم از آن مدام بزم

زلف شست کین کند چون
زنده دل کن بیاده تا بزم
در کشود و نشست ستانه
که سر اسر جهان هر چه در دست
می پا ور که دور نوشت
بخیل کن مرا ز هستی خود
پیر جهان نوش سیاه ده
تا به پستی بدیده معنی
که سر اسر جهان هر چه در دست
اورد منده ان بند بر با بزم
که تنی کبسه گاه فلا شبنم
همچو سبزه کفر و دین فای
چون شود جهان ادبی صفا
عکس یک پر تو است از رخ دست
کای کدای همه قدح نوشان
بستم احرام کوی کعبه جان
شورستی فرو نشده دل را
نعمت الله را چه می دیدم
که سر اسر جهان هر چه در دست
گشت و نشست سحر جان بزم
خور خورشید عشق برد افشانت
مای ما چه از میان زخوابست

چشم شست بغیره و بر سر دل
که شرابست نو بیاغور دل
روی خود داشت و برادر دل
عکس یک پر تو است از رخ دست
که خبر آرمست که یار کجاست
آتر مانی که بزم می آرمست
نعمت الله را تو آنچه در دست
عکس یک پر تو است از رخ دست
گر چه پنهان شدیم بید بزم
در مناجات باده پیا بزم
بعد از آتش تمام بیا بزم
جام می نوش تا شوی هم عشق
غسل کردم بآب زمزم عشق
هر دم از جرعه دما دم عشق
شد نفیسم که دوست محرم عشق
عکس یک پر تو است از رخ دست
محو شد سایه و ماند ظلام
دنی دست جز و کل و صلا

چون ازل با ابر یکی کرد	مهر و مهرش یکی چه شام و بام	دایره به سپهر و دیو و پیکر	سید اسرار و با خواص علم
اقل با چه احسن باشد	که همه ظاهرند و باطن با	لیس فی الدار غیره و دیار	نقطه در دایره و هوای
هر که بخواست از خودی گذشت	سرخشان که بود پیداشد	دور بر کار چون هم بست	عاقبت باز عین ربان
مردگانی که مه پدید آمد	و انکه مامانش از نا شد	اتجانی که بود ازین بار	نصرت الله آشکار شد
بزمان بضحی خواهد گفت	ابرمانی ز پیش ما داند	که محمد نفسان شد از دیده	لیس فی الدار غیره و دیار
جز خیاالش خیال هر دو جهان	هر که چون ما بغش کو باشد	که همه ظاهرند و باطن با	چند باشی اسیر نظر خیال
به صورت و لیکن از معنی	ای ندیده جمال و بحال	بود ایچان خیال محال	رودر آتیه دلم بنود
یک شالم بلوح دل و نبش	بنکر آنچه خوشی بحال	چون همه دوست و حقیقت	کی بود نزد ما فراق وصال
حالی حال اغیبتان	تا بدانی که عین دوستی	مست میخانه قدم کشم	فارغ از شمار قافیه مقال
خوش بود روی ناز و دین	تا شود روشن از توجیه	که همه ظاهرند و باطن با	لیس فی الدار غیره و دیار
خوش بود و کج عشق و محبت	خاصه و کج دل و دین	ما روی خوش چنین دیدن	خیالان چه به نیت و دین
آفتاب جمال و چه خوش	در رخ خوب آن این دیدن	دیده بخشنا که نوشم و جان	دست از سر و آستین
غم عشق و محبت یاد که دای	خوش بود و خوش خیر و دین	خوش خیال است سر و آستین	ما در رسم است و دین
با خیال و محبتش بود ستید	آینه در نظر می دیدن	که همه ظاهرند و باطن با	لیس فی الدار غیره و دیار
آفتاب جمال و حیات	ایهوی تو کام جهان همه	وی غمت من در دامن همه	نی انسان به بد و نسا همه
برتری از سائر این جهان	گروه روشن سرای جهان	حرف و مودت نقد و نیت	هر که می تواند است همه
مست و خشم و رخا و نغم	ای شد ابلت ازین همه	ما همه بلیان شب و دین	نقشه ای تو از زبان همه
آن کس که هست سائر دنیا	که همه ظاهرند و باطن با	لیس فی الدار غیره و دیار	لیس فی الدار غیره و دیار
	صد بار فرو رفت کربار	آن جهان جهان	لیس فی الدار غیره و دیار

خویش	در دود و تر آن مه اوزار بید	آن فدر	پدید است	بنکر که	عیانست
سرداشد و هم سرد در میند	رندی که چه تصور بر این در بر	در بای	حر جان	سردار	جهانست
در گوی جز باستان معانی خوش گذر	فریاد در خجانه و خمار بر آمد	آشاید	سرمست	کین کوی	سغانست
در آینه بنهر و جهان و پیه جمالی	از شکوه آن بخت عیار بر آید	مانیز	چنانیم	ساقیش	فلانست
این گنجینه است نه سید که تنبیه	نقد سیت که از مخزن اسرار آید	از ذوق	بجوشش	آن کج	ردانست
یکپور سه سلیمان طلب آشفته	حور انظاره بخار مصطفی	در وقت	وفات	یعنی	لسانست
چون بجز بید بر کف ماکف و	رضوان بفرج کف خود کف	از هیبت	ذات	زبان آب	حیات
این اسکر کاد شاه عالم مصطفی	انحال سید آن رخا بر طرف	پسرون	رجبات	از هیبت	ذات
در سانس شریفیه این شرف و	ابدال بچینک در مصطفی	زهر	ثبات	یعنی	بصفت
دینی و تیرت طفیل و نید	جام کبیتی نیست سید ما	جان جانان با سید	سید ما محمدت بحق	که رسول خداست سید ما	
نوشن فخری غنیت از عالم	هم غمی از غناست سید ما	مظهر اسم اعظمش خاتم	سید ما محمدت بحق	حضرت صفی است سید ما	
فارغم از فضا بدولت او	شاه ملک تقیاست سید ما	سید غا است ابن سید	سید غا است ابن سید	بر همه پادشاه است سید ما	
نقد کجینه در دست قدم	دارد و بدو است سید ما	راحت جهان در دمنده است	راحت جهان در دمنده است	در دلدرا و است سید ما	
اولیا تا بعد از پیوج	سد انیاست سید ما	نعت الله نصیب زودارد	نعت الله نصیب زودارد	والی اولیا است سید ما	
غرق بحر کج آب سچویم	مخزن کج جمله اسما	نور چشم نام اشیا ما	نور چشم نام اشیا ما	همه اسمها است ما	
مانه ما سیم و ما سیم او سیم	قطره و موج وجود در با ما	زند سیم و عاشق مشوق	زند سیم و عاشق مشوق	دو جهان دیده ایم کجا ما	
همه روشن بنور او باشد	اثری چون زانده با ما	جام کبیتی نمازده نما	جام کبیتی نمازده نما	بارگشتیم سوی ما و ما	
عشق نور ملا به است ملا ما	ناگونی مگر که تشما ما	رونها دیم بر در سید	رونها دیم بر در سید	پوسته خوشیم در بلا ما	
مستیم هم در رخا با	رند از حرف او لیا ما	در بحر محیط غرقه شیم	در بحر محیط غرقه شیم	موجیم و حباب عین ما	
بجان نه ایم آتش نا نیم	با خوشیشند که آتش نا ما	بر در فضا قدم نهادیم	بر در فضا قدم نهادیم	باقی ما نیم ازین فنا ما	

من ہاں نما دریا

افغانی در ازل خنزیرها بر فکند
در مراغش نفس دیکه بود امی
بلبلن بنمود و خطه جانان سیریم

حمله عالم و بود افتد از خود و
 حمله اسمای او از اسم عظم خواند
 سر فاده و در کوه که نشسته

در میان کتب خود را و او را میخواند
 و به نیت و غایت و نیت که در میان

دینی فقیر را بواجب آن
 ۳۲ تیراں سداں خوش
 رہد سر مستی طلب و موقد

باد لیل متعلع عبادان را چو چار
خشت روداری میانه خرم
نرسد باد و کاشه نرسد جمر

ما یوم نما و سید ما

روغنست در نور در زمین و در آسمان
خامه در درخت و در آب و در هر چه آسمان
بر هیچ می سوزد و در کرب و در هوا
روغن می بکشد از این طقس آتش و هوا
در سبزه روزگار و در شعله آتش و در آسمان

خوشبود از خجسته او را بر باران
اسم و کربایت اسم او است
خود که از دریا خفته است

در آمدہ فی آورد جامی بہ
کرمہ بکرکہ الشافعیہ ہا کرہ
محمد القہ اجابہ میں سے کہ دعا

مرحومہ صاحبہ

خز دجید بانند فضل سیر کر

روز و شب بنهادند و در آن

الزور سے بدلی سب

حکومت بجایه بنویسند و به حاکمان
دولت و ادارات مامورین یادگار
الطیفی آن حکم نامه بکلی بخاشند
چنانچه شایسته است و در این باب

در و پس با بود عواصم سید پادشاه
کرد و ای روی رود و خدیابا نام
حاشا از اینست و در این ایام
رود سید بخجده غیر ختم شمس

میتواید و اورا و ستر که مری ما
را آتیا میست که ما را میبرد
مری میست و ستر میورد و میبرد

که ای نعمت الهی بچشم سلیمان بن داود
ای دلجو جان شنبه آن سلطان
رومیه ای که در دای مجبورید

مرکز آمدیدی ما با ما داشت
البته مرا میم و فریاد میم
احسانه او او او جانان

مجر را از آنها می هستی
و می تنی از آن و این آن
دل کی بست و جگر بریا می

6 6 5 1 7 2 4

ما بعد نفسی بال زوایای ما
جانی که صفات حجاب و نقاب
چون روضه بود از جنس الماس

دوق الرد ارجی کیماسی بی
عاقلاً از اسم نباشد حیوان
ختمه ای که سنا، ایلیون

حبیب الدین و آسیا دایم
میرزا دین محمد بن

پروپاگنڈا کے مکتبہ

غزوہ ہندوستان
سید احمد علی شاہ

خوشتر باد بر بخت یاران
ما از آن اردو اسم زان
نغمه الفت آمده همان

عشق او بحری زما عود در
مجا غنفت دماست و خرد
دل بر را بجای شیرین
سزود دایم با کجی با کجی
جای خیا باوند اعتراف جان
سبز بیکه ما خورن سر راست
خوران نهاد دیده عاتق اندیم
دل از احاد دانی با فیه عشق او
در در او دور ای مرد ما با دم
مژگان اسرار او ما یاد شیم
علم اسما سر بر ما یافتیم
و در عشق او کسبیده ایم
ما او عکله می خوانده ایم
آتشیم ابر سوز و نخلاد
عاشق و معشوق ما هر دو
در نظر داریم دایم آینه

نور او در بحر بی پایان ما
سرخوشند از ذوق ما زندان
صد هزاران منتش بر جان
دارو او جان بیکد و عشق آنجا
ساحا شید آینه بحر بی پایان
ذوق کرداری طلبکرت و جادید
کج اگر خوا کج کج دل دیران
صد و دوا با افندی رو بدندان
بر اسب انکه بنشید در چرخان
سدم نمده دلان شونا پنججا
عشق او کجنت در کج او برانما
نانوشنه حرف می خوایم
نقد کج کج و برانیم
انچسین علمی نکودانیم
دلبر خود جان و جانا نیم
انچسین علم ندی خوایم
حضرت را با و پسیم
عزق دریا سو پسیم
رشته بجزوی و دو پسیم
جان و جان بدو پسیم
عزق آب آب میویم
آنچه چویم از خرد او نیم

ای که کونی جان بجان پسیم
عشق او کجی و دل و بران
دوستدایعت الفت خودیم
اگر فویش بکنند سر آنها جانما
هر چه آید در نظر آینه کیتی
مجا غنفت کجی و در حوض
نعت العتر ستر شکر جام می
دور و دور شکر کجی می
خانه خالی کرده ایم خوشش
در میان ما و او غیر می
استنای عفت اللیم خود بخور
این کتابت نکید میدانیم
در جزایات مغالست حرا
دل بد لب جان بجان اویم
خانه دل حلو خالی است
خوشش جانی بکف از حیا
الاجرم او را نکو پسیم
غیر او را تشنگی نشویم
احولت کس کس یک سیند
دیگران او را سجت دیده اند
آب دی ما ز ما جویم
حق و برهوشه ماست خرا

جان چه باشد پیش آنجا جان
کج او جود و دل و دیران
نعت الفت باشد ز باران
روشن بیکر که باشد نور آنجا
ساعی و شکر شاد می بینما
می برندان می بیکر آینه زندانما
غیر او را نیست درین سرستانما
ما از آن دلبریم و دلبر ما را
ذوق کرداری در در کجی ما
ساقی سرستند ایم
همدم این در در ما
غیر او در خانه کی ما نیم
همست آنه ایجو نیم
غیر او در دست چپ نیم
ای چه اول یکد و پسیم
نعت اتمد ز بار پسیم
جامی از غیر می چرا نیم

کج عشق من دل بر آفتاب
چشمه آب جانت در نظر

ما بوی لعل خنبل بوی تو
ما دوا با سیم حیا گشته بزم
نیست ما را ابد ادا نخواست

در طریق عاشقی چون عاشقان
عاشقانه همه خم میگردن
سر جبر چشیم تا بهیم او
همچو بلبل در هوا بی بکل

تقصیر من نه امید در نظر آفتاب
ز آفتاب حسن او عالم هرگز نشد
نوبت زلف سیاه را بپوشد

کشته عشق من در کار جانان
جامم در دود او دایم شد
تقصیر من در کج دل مار بزم

افتاب سحر جان جهان
کوهر تیغ مهر و دشنه ای

عید این کجی کجا جوینم ما
خضر وقت آشنای تویم ما

هر چه میگویند میگوینم ما
موسوی زلف شان بونیم ما
پیدا می ما و تو ایدیم ما
تا ابد خود را بجز دینیم ما

می زخم عشق میبوشیم ما
مدنی ندانم که میگوینم ما
بار میسر نیست در بزم ما
گر سخن گوید همه گزینم ما
دور نشسته است بزم ما
نور او در دهانه خوشی دیدیم ما

در کجا پیویم جوان را ز امان تویدیم ما
کس بدیده این چنین نوری ندیدیم
کسی خوشتر از این نبرد ندیدیم
در خرابات بقا ملک بقا دیدیم ما

اینها را بر او نهادیم ما
در مینا بود ایمان دیدیم ما
اینچنین کجی طلب کن ما را بزم ما
جان چه خورد ستان چه بزم ما

بر تو می این را می نور ما
دزد باشد آن رخسار ما

از بلا چون کار ما با لاکرت
لغت اند چون ما ما بدو

و آنچه میگویند میگوینم ما
حامی آجیات خوشد
عین و ما بر ما در ما عین ما
نیدم آینه گیتی است

خلق از عشق پیوسته ما
عشق میگوید من شنو
جرعه منی با لب جان میخورم
ما به عشق غافل روی ایم
غمت نه میسر با سید زلف
نور زدم را جوینم او دیدیم ما

غیر نور روی دور دیده نیست
شما نسیم بخانه سپاس ما
در خرابات معانی است مدیم
خوش بقاء حاد دانی نیا ایم

خون من و ما میسر منی نظر
دیگر آن که ملک و تخت نشا
در نظر من عشق عریضه ما
اشش و عشق و لب ما

بهر آجیاست عین ما
آنکه سلطان خلوت جانست

مسب ملایم و بلا جویم ما
کی تو از سپهر او جویم ما

نور خود را بآن جویم ما
عین ما از عین ما جویم ما
با چنین آب ما دیدیم ما

آنکه بگویم جویم ما
آنکه زانست هر دویم ما
تا نیند ری که جویم ما
یاده میجویم جویم ما

سر چه بود نمود زانو ما ز پیر
ای به زدی که دایم جویم ما
عاشقانه جامه از دوش نیا کرد

غم زانو این نیا کرد ایم
مصلحت است در ما بر خا دیدیم
رسمی چون غمت از دست کرد ایم

قطره دان ز خوش کوی ما
بنده دارا است ما در دیا

عرصه کاینات را ما میباید
ماند ما هم و ما همه را بفرماییم
از دیده ما آتش بر دوازده
ما غرق در یاقوت بجزیرهای
خوش نقشین باد بستان جلوه
از دیده ما آتش بر دوازده
سخانه ما قند ما جات بخت
سینه بریده را بجزیرهای عالم
هر گنجی که بگرایست در دوازده
عقل بر سنائی بر بار عشق
خبر ما در بحر سواد دیگر محو
بر دمایه و سود و کان ما
نداریم ما کار با کار کس
اگر زنده است بحر فیت خشی
جان فشانانیم در بار عشق
منصب عالی اگر خوشی با
حزنی که دارد و عالم نیست

خط از ملک کنور
اوی او شده برابر ما
غوش اینجا نیست و این نظر ما
امید که جاوید بماند از ما
ما را نو بدست آورد و بجزیر ما
از روشن بخت دید بخت نظر ما
خوش شمس آفتاب و این نظر ما
امید که جاوید بماند از ما
نشاید که جهانی بسر آید بر ما
انست خبر هر که بر سر خبر ما
چسب عالم شبنمی از مهر ما
آمده از محفل و در مهر ما
نه بر کبک از و بجزیر ما
خود که غیری بود در مهر ما
مرا گفت یاری که ای بار ما
گرفت دست سودای بار ما
نذار کسی کار با کار ما
سپاهی مرادی ز خمار ما
از گرم بنواخت ما را بار ما
جان چه باشد در بار ما
خاک نه شود در خمار ما
کس نکرد اقرار از کار ما

داس با دوست با پس این
نبدی از سیاه چون بخت
عالم همه سیر باشد از کدو
عمر دین که در گوشه بخت
سود از دهنه لعل پریشان بخت
سر سیه که در بخت اعلان
سیر شده خاک را ز کدو
ما آتجیا نیم روانیم هر سیر
نور دین که در دیده مهر
و آینه دیده سید نظری کن
گینست آدم عارفی در شعر ما
در هر جز نفس چنانی بخت
محبت طریقه بخت
نقش انداختنی دار و دام
اگر بار مانی بکشد بار ما
بها قول مسلمانان ما شنود
چه بندی تو نقش خیالی بخت
سزاوار نیست هر بنده
لاجرم بالا گرفت اینجا ما
اجب نیم ما بهر سو میرود
از حباب و موج دریا آتجو
رند سر سینه بخت با بخت

چون که آمد بخود و سر ما
خواج و بنده شد یکی بر ما
رند ان همه سرست و فتادید
تا از سر آلف به آید سیر ما
از نیت انداختن شعر ما
سر سیری باغ خفت نکند
روشن بخت آن دید و نظر ما
تا باز نماید نور روشن بهر ما
بکدر از دهر و طلبکن بهر ما
لطف ما مستور کرد چهر ما
صحیح کرده این همه از بهر ما
بخوان از سر دوق کتار ما
نظر کن در چشم پدار ما
بود دست ما سزاوار ما
باز میگوید بهر ان اسرار ما
تا سیاهی این همه آثار ما
نقش نبیند و سر دار ما

درد دل ما جزا و نمی بخشد
ما دل هر دو خواهر تا شایم
در جزایات عشق دل کشد
آتش چشما بر سر سو میرود
تا قبول حضرت الهام شدیم
عود دل در جبهه سینه نیست
صدیق تر با نسبت طوی میگیرم
آفتاب و ماه بدر شروست
حکم سینا نه با محبتیده است
در جزایات معانی که بگذری
اتجا که مقام تست را بنود با
ما از نظر ظن را بر یک پای سید
ایون بر جان شش نهانی

جاکم بت میاست اندام ما
روز شب با خداست اندام ما
نوب وانی کماست اندام ما
مشک چید و شمش از سر ما
سم خرچست باست آبروی ما
شاه تر گستان بود و شد ما
بزم ما خوشبو شد از بوی ما
جای خفا فر باشد و طوی ما
عالمی غرقند در سیلاب ما
گر به پستی وی انیمه با
حضرت سلطان ما و با ما
مجلسی پستی همه اصحاب ما
ما به در به میراث نظری ما
باز از سر احسان ایچا نظر ما
نومید کن ما را حال نظری ما
در عین همه نیکو اسما نظری ما
بحد و چشمت می و دارد ما
یک بک مجبور ضیاء ما
رحمتش پیوسته مبارد ما
مانی ما هیچ نکلارد ما
خرم اندک شود محرم است ما

نکوه لهر باست اندام ما
کن زان کج خانه شایم
نعت اندازد ما جو
کینت جنبه واکه کسوی ما
دعایم با دبا خوش بود
غرق در بانی و اگر نوشته
عاقلا را کفنگوی دیگر است
ستیدیم و عاشقا را زانده ام
زنان دانند قدر آب ما
نوش جامی میباید ششید
نسبت ما با رسول الله بود
بر سر سینه مقامی با فقیه
صاحب بدین ناما نظری ما
لونا از منظری آینه روشن
در سر به نظر کردیم نور تو در یک
ما به به سحره مانع از نظری ما
اگر سر دریا به سسی رد ما
ما میباید امانت آن دوست
ما زیاده ما زیاده میباید
خدا به بوری ناما از نظری ما
در خوش آنک که شو خوش بود ما

مخزن باد شاست اندام ما
درد و درد مشرد و ششید
که با و است شاست اندام ما
سپر و کردی خاک کوی ما
آب صوفی قدم نه سوی ما
قول عاشقت گفت کوی ما
لا بهرم عالم بود آتشی ما
که به بدای کوی و خواب ما
خود که دارد ایچین است اما
فقیه و بود در باب ما
در آینه شش با نظری ما
با حق از نفع به است با نظری ما
از سر است با نظری ما
سر چه دبا به بهار دبا
نویسنکی یک سکار دبا
سید مای بهار دبا

مست فغانه که زید ابد و قیوم
دو جهان را بفرشست و بگرد
جان هم باشد که کنم قدر بکار
اگر خرقه میبکری کردمان
برو و بیغل سودانی چه چونی
خواب با بخت ما مست غلام
مستقیم از بیم دست ز پانی نایم
گر کبیر میبخت چایه بودین
عشق آید بخت که دم کام تو بختم
سره از شش بر سر به با هفت
نمرا با تیان سر نسیم
سره از دم و بر نشینیم
گر چه بیمارم ولی دارم
من چنین محمود و من و خا
سر بر از سودا و کم کیم
گر نباشد مرضی با من
خوشتر از نکستی با من

هست عالی ما مست طلبکار شما
گر خود را رود بر سر بار شما
فاصرم که هر چه عالم کنم ایثار شما
سپاسی ساقی زندان خدا را
بدیه جامی بدر دیشا خدا را
ز جان سپردا مان خدا را
حریف است سخواران خدا را
ای بار دلبار بدست خدا را
ای غفلت را که بر دل خدا را
بردار حجاب خود و مکن خدا را
تا ذخیر کنی بایر دین خدا را
همه عالم را و او ما را
ایسینا بند سو بوم ما را
جام می آن نوس بوم ما را
هر چه خواهی بر ر بوم ما را
یار من بی یار کی ماند ما را
گو چنین بهار کی ماند ما را
بر درخت ار کی ماند ما را
بر سر بار زار کی ماند ما را
خانه بچکن که چکار آید ما را
خدمت مسته چکار آید ما را
مشک با غنیر چکار آید ما را

خیم بر من می شامم نهامی غنید
برم عشق شما عاشق سر مستم
نعت الله رضا و صل شما سحر
که شتا قدس سر سنا خدا را
طیبی و دمنده فی نظر کن
ز سرستان جمل فتن و ما جو
نباشم مکی بی نعمت الله
ز پیشین دل خسته بیار خدا را
خوش آنجا نیست اگر نشانه
هر چهر که داری مانت نبودید
گر جان عزیزت طلبید شما
طلب او کن و بچو ما را
غرف بچرم تا نه پنداری
و دیده تو شود بهار روشن
نعت الله سر مست
خسته بی یار کو ماند ما را
شاد ما کم کرد چه غمها میوم
کار بکار بست کاره اشفا
گر نباشد صدقه و صدقین
راه بی بر سر چکار آید ما را
گر نه سر باشد فدای ما چو
بسی میم بهی جویم بجان

و دیده ام و دیده مگر نور از نوا شما
تا ابد لطف خدا با زنگه شما
مست لبش که ز بند شما
که دارم درد و سپردا خدا را
که کم داشتد شیار خدا را
که پیدا دیدم و نهان خدا را
جامی غمی غم نیست خدا را
تو نیز عینانه نکند خدا را
شکر از بند بر سر و بیار خدا را
شسته جوی آب جو ما را
گر به پستی بنور او ما را
بیکشید باز سو بوم ما را
غنچه دم غنچه ار کی ماند ما را
عشق از بهار کی ماند ما را
سندم در غار کی ماند ما را
در دهر بر سر چکار آید ما را
بند که حشر چکار آید ما را

نغم می دارم دایم از خوشتر
پیر خرابات عشق دایم از جام
مجانوس آن نه فوج جمع من آن
دانش نداری که شکایت آن
اجلاس را غنیمت بشمار
خوش حال بانی و مخمور سبیل
ماه من ایش را آینه خوشتر
اگر سیاهی کوسته زبانه
حبیب و حور من از آن نماند
عاشقانه از بجا در نیست و نه
بوی و آتش ریده مار
در بخت از آید آید
از سر و زلف از این سخن
بار علم بدیده میوه نغم
رنگین دینی هم فردا ایام از دریا
بود و بود ساهر آن خونی که خوشتر

جام با ساغر چکاو آید مرا
نور خجالی او ساخت منور مرا
ساقی زندان خود کرد و فرزند
فلسفه پستان بر آن لطف خجسته
عشوق برای فلک و ماه خسته
زندگی خود جوی با او برادر
ز آنکه انچه خوشتر از دوزخ
ما چنین نترست و مخمور می پر
نویسم تا روز است خوشتر
ازوق کرداری زمین در یاد
آن لیلی غنیمت بکارد و بس
جام ز دور و عشق دایم مرا
ما بعین خود دیده ایم ترا
دگر عشق و در دیده ایم ترا
نظم و آوری دیده ایم ترا
از آن هم عیان شود بخند
اساقی عاشقان شود بخند
اشب و نور من که آن شود بخند
این معانی بیان شود بخند
اگر آنی درین بیاسیابی آید
پایام روزی از این ناکر دینی خود
هر آنکه می بیند خود را محبوس سما

منبر کی سیدم چون با دست
صورت او شد به دیگر صورت
عقل برود و رشو از پرده عشق
عاشق و معشوق من عشق سبیل
بنده هر ستم سید ستم
از در بختانه ناخوش در
عده می ستایم منانه خوشتر
آتش پاره را بر روی پاره
انعت نیمی عقبی آن نو
عاشقانه خوشتر با ما را
جله درایم تو بکند و اند
همی است و در خرابات عشق
وزیمه بر کز دیده ایم ترا
نور چشمی و در نظر داریم ترا
انعت اندر را فرخند ایم
هر ماه هم جوان شود بخند
هر یک چشم همه چنان کردید
آینه پیش نیمه می آید
کوشش کن گفته خوشتر
ایامی آید و مال اگر آنی درین
ندارد با کسی و اینجاست سر سینه
نماید به شبها جمال آید
بجز این سر نماند که سر
جمال آید و مال و مال بدو رسد

خدا سبب چرخ آید مرا
ستم و نوسه شبها بنویس
در دوجان ستم چرخ یک یک
فکر خرابات او خواجیه بر
نور سبک و در دینی سر
مانیکو نید با همه طاهر
نعت آید از همه عالم
نور سیاهی که بخوانی در
عاشقانه نیش سر و دینی
ما بعین خود دیده ایم ترا
بهایش خزانیده ایم ترا
سرچه کو به چنان شود بخند
نور آن بر و عیان شود بخند
انچنین آنچنان شود بخند
بجز این سر نماند که سر
جمال آید و مال و مال بدو رسد

در در سبک نهان جریعت است	سر زینت آتش شود در لاله سبک نهان	خبر دارم ز ادونا بجان نهان	بجان سبک عالم خبر دارم ز ادونا
غوغه زریای بلبلان شدیم	سجده با آب باشد نزد ما	لاجر در مانند حجاب ما ز ما	تا پایی آب در می ما ز ما
روفا شونا عاقبتی عشق	خبر ما دیگر نهان شد آتشنا	آب جوی پیما ز ما بجو	حجاب فارغ از هر دو
از وجود او از عدم آسوده ایم	بند و استوانه از دیوانی فدا	بر در تخته است افتادیم	نعت الله که بسجده این
حان معنی طلبه سینه	باز بسته از فنا و از بقا	نقد سر سیم در کوی میخان	اما ن جان بود سبک
گرچه چرخ ظاهر است کی نپید	عارفی کو بود ز آل عبا	خواه که خفته پوشش حق افتا	مرد عاشق نکوبه چرخا
یکه بود دست صد سزا خفته	تن چنان چه میکنند دانا	باد میوشن حرامی بین	سبک ریای منجی جانا
تا تبه چکات غریبه	ادبده در و مند تا پسنا	احضت آنکه ما حق کو به	گر مر اطلالی بسبک انجا
افقوه و بکره سبک	بوجود دست بن دنی چکنا	می حدت تمام کثرت ن	ما خدا با شریا خدا بخدا
ما را جوید چه از ما بود	در سبک سبک خفت الهادی	بر در در بیکه گاه خفت	لا حرم باشد حجاب ما ز ما
در عدم خوش خوش خبر	سبک به خواهی کو دلی از ما	نعت الله را به است آور	هر چه باشد در حدوت قدم
نور روی دست عالم عشق	در در با آب باشد آتشنا	لا حرم باشد حجاب ما ز ما	در در اگر داری دوا از خود بجو
حفظ اگر زاری بر دیوانی	نیکو این آتش نر خد	جامع جمیع اسمی الله	چون نوا نعت الله میزند
تسکین چشمه سحر و سحر	عشق اگر داری بر زار زما	نظری کن سوز او در ما	عشق کسیر و آب سحریم
در من بود و نگویند	حسرت باشد سوز او پسنا	ما خیا لبر در حقیقت آن	نعت الله از و شده موجود
نور معنی بوده و صورت	آسیرم سوخته بود در پا	عین ما جو بعین ما ز ما	عین ما جو بعین ما ز ما
هر که با ما نشست باشد	در عشق چه جهان بود در پا	نظری کن حجاب آن نیکو	بلکه که قطره بود شد در پا

دیده عالم است در پیش	بیاید چه بود در دنیا	ایستاده صد زانوی بزم	ادویه روی و دوا سپید
دوق را به این سود	انبدانیت اینجا پیدا	نرسیده رون میگویند	حکمی فواید پوعلی سما
	محاسن خاص است صفت	السلام که خانه قنصل	
در باب غلطی یک	باز من در میان که دراز	عاشق تو جز راو باشیم	از این کار که امار یکسا
بدنی نه که خودم غمخیز	در این عالم حسد	اما را را احاطه مسداید	همیشه تیر ما با
در دست یک در دست	نه به ای کمانها	هر غم که نام نعت است گویم	نایبانی تا از
	ایچو در عاقلان	صحت صاحب الامت	
بار بار در سماع مظلوم	گر مدد این یاست فضل	در مع جنوب	دانه - دانه - دانه
حسرت حاج الحاصل است	تجاسد از ادانست فضل	سر مراد و قیامت که نمیدم	عوض سپید و سیاه
	بر سر دین ماهی سیم	افتابی طیاره مدلت	
چشم ما را نور و نور شد	دیده ایمه کسب غنا	بکر ما ناماد این رسب	عدن باقی پس نعم مایه ما
خواهر محبوبست میگوئی محبت	ایا دنا هست او میگوئی کدا	از فساد از بقا آسوده ایم	فارسه را به ارا آنها
عاشقانه ذوق ما را بریزد	مستجاب است اید عاقل و خدا	نعت الله سبب است اگر کبر	ما را مریب او و ما
	فخر ما خوشتر از ملک با دنا	ماد و برنی و روشن	
هر که از انیت سلطانیم	ایا دنا در پیش و در شا	عاشق شود بوی معان	بوی خوش و مایه
ببریم نام و دوق سینی	ما پس عاقلان	بجو و مسحور و خودم	ماد و دنا
حام در در دوا	فوسلن جان که تا با دوا	مسدود شده	دوا و دوا
	هر که آمد سر در دار صا	باید ادا	
خدمت تصور را به دوا	دوق سرداری اگر داری	قلع اوقات حد مجبور	جوع و در دوا
ما وین در با خوشی افتادیم	ما زور با سم و در با عین	در دوا و دوا	دوا و دوا
برد جلد نه ای بهر دوش	ما کسیم و فارغ از هر دوا	سند یک دنده سلطان	ما حمیر و حام ما شمشیر
	نعمت نیست و اگر با خدا	نعمت الله که باشد	

در دل دیده مدیدم جگر بک
مانوا از بس سوالی یافتیم
سردری خواجی ابرو دین
این ملا جوان کار با لاکر
آبرو جوی دین در یاد را
در بیدار ایستادیم
نه اثر مار از دانه صفت
در محیط عشق استغفریم
عاشق معشوقینش با یکست
کون جامع جمیع فرمان تمام
روفا شوتا قیای از
در همه حالی جدا ما من بود
عین با حوی عجبین مایجو
در دمندی که نو دهمد را
در خرابات متان است خزا
سیده حضرت خندادیم
عالم از نور آینه روشن

گرچه کردیم این درد و سزا
گر نو احوالی بجز از بسوا
گر سر در آفتابانی بقا
بتلانی دینش خوش در ملا
حان ما جوید با از صبت ملا
عین مایجو عجبین مایجو
نیست مار استاد انتخا
مانی در دیم وفانی بی فنا
نه خبر از صبت او زلفتها
بر کجائیم ای مراد بر کجا
خزبکی خود نیست در هر دسرا
روشت آینه کبشی نا
سفره ذات صفات کبریا
بلک بکدر از فنا و ارتقا
لا جرم من با جدایم با خدا
گر پای آشنائی بجز ما
جز عین مانیابی عین ما
هم در درد دل مایید دوا
باده میوشیم دایم سیر با
ما جبا بسم و عین ما دریا
بجمال کمال بهمت
طسری کن مدیده سینا

سبل سنا کجاست کجی جسد
از حسد ایچا دیدیم نه
سند سرست اگر چو بی حرف
گفتش خراسی بلا گفتا بلا
پسند با از نوانی دیگر است
در درد و عا شقا نه نوکن
نعت الله سانی ما رنگت
بابی عقیق و مانی بی صفا
نه اسید از وصل نسیم از فرقا
از وجود و از عدم آسوده ایم
نعت الله بهر جا که روم
بنما بد نور چشم ما بما
غایت و غایت هر غایت
آبروی خویش دیکانه بود
بنده را از حضرت سب طلب
باز بر سر احوال ما از آشنا
هر که او در عشق و وفای تنور
نقش می بدم حیا نشن ظم
نعت الله اندامین مست
طسری کن بعین ما در ما
آینه که سر را بنکر م
سرد را در او خوشنشین

خوفه دریای بی پایان ما
هر که مانند ست با آشنا
خیزد ستان از چانه و را
خون فوای میطلد از بس چنا
تا زرد در دل مانی دوا
با حریفان در خرابات فنا
نه غم در دونه شادی دوا
حق باصل دعوی منی ترا
با خدا ایم با خدا ایم با خدا
کی بودی بستان را اشها
هر که او با بحر مانند آشنا
نعت الله از علی رقت
از حیات عشق او با بد بقا
کنده و نس چشم از نور رقا
کی بودی بستان را انتخا
دویم دیده میبود اسما
کر کنی میل جنت الما و

درد و درونش شرح شمع جهان	ایمانی بود حق بوی ریا	عاریه سور او بدیدم	نعمت مهر دین به دنیا
منوایان خوش خلقی باشد	عین دریا بود دریا عین ما	نیت یار اندوا خلف	
دردمند یکم دو او در دست	سپهناشد کریم معنی	گفته سمنار مارا بخواب	عاشق خوش سر دمی بر
درد و اقیق خرقه پوشیدم	درد ما مسدود ما ماسدود	سر پای حسنی داده ایم	یجای بعباد فغانش بود
	درست بود امن آن عبا	نعت الله ساقی و مانده	اگر پای پاری که در دوزخ
	درد ندانیم و مانند	همه مرد و مهر و ماسدود	
درد ربابی بی پای کزین کم	نیر ما امان باشد ستنا	ابر و جونی بی از باجو	ما بدی آردی ما
درد فاشونا ایما یان عشق	انوارا نوا یانی ما	بر در سجانه ست افاده	چجای نایع از مهر دسر
درد و در اندام آسوده	ما رسد ز ما و از بقا	از دست سیم و در کوی	نعت الله کرسیم
	در با مادر و در خوشی	عبد نظر سبک به چوین	
اگر چه هست که خطر بعین نماند	و کز تر و جونی کز آردی	بهشت با و دان ما سر	سوختن روی در آتش
نور آفتاب و در عالم منور	نکر سوز و روشن خوشی	اگر کوئی کرم و ما سر	انسان نامر املد به چوین
بلایا که گرفت از آن مالک	چرخش بلند بانی کز آرد	حریف نعت الله شوک	بهر او نظر بدین به چوین
	ندیدم و در سیم با چوین	نویه شکست با و دین	
چون خضر ازین ریا دین	اسرار پیوسته با چوین	عقل از سر او دین	عشق آید به سیم
ما دست آوریم دین	امش از آن دین با چوین	نار سر دین	رما دین به
آن رنجه بانی زندان	او سر خوشی ما چوین	ما سید ز این با سر	دسکدست نیا با چوین
	اسانی مکریم نواخت ما را	نجان به نخت بر ما	
ما جام بر آسج چای	دریاست ز ما و دریا	عشق کسج با ناز	سرجا سوخو بای
دردیدم مست ما و اندم	آن در و کج به	اسرار و جود دارد	او نیر آب سیر
با تمیم جان دین باشد	پر دانه عفا	رندیم و حرف نعت	سر کز نکتیم
	عقل بود و خوشی	رحمت بانی دین	

دارود و دعا شفی سر و دشت
منجست او منجستیم غیر کوی منجست
هر که کدای و بود پادشست
دینی آخرت نمی طلبیم
کوشش هفتای سنانه
سر زلف بخار در دستم
چلو دست رد و سر ابرو منجست
مادم عدم جام شیرین منجست
ابری نظری کن چشم منکر
هم آبت حجاب موج ما می
سیدانکه حجاب مسلم از ما
بجانه شوی زهر دو عالم
شش
تردما زاری از آزار منجست
کفر باشد و دل تو عاشق آزار
درد از آفتاب روی
جام مجموعه ام کتاب

منست خرو عا شقان منجست
زا مدو کچ منجست او ز کجا و ما کجا
شده بود که پادشاه بود و کجا
سبر خواجسته کلان که مرا
این دآن از کجا و ما کجا
حکمی قول بوعلی سینا
با منیا اثنی عشری منجست
انگور منجست دست در کور
منم که از دجانب غاشم هر دو
پادشاهم ما شود منجست
که عین منست که او بود و ما
موجبت حجاب آب دریا
در باد اند حقیقت ما
ما را بنود حجاب حسرت ما
کردانکه ترا بود ما
که پادشاه در امور منجست
ناکند و بر سر آزار منجست
که منجست پادشاه و ما
صوفی صافست در همین صفا
منست خالی در همه ارض و ما
منجست ذات صفات کبریا
در دل با فقر کچ ما طلب

کتنج منجست عشق از دجانب منجست
جام جهان غایب آینه حال او
منجست منجست منجست منجست
نبود میل با کلاه منجست
حالی امروز را غنیمت دان
در خیالات منست منجست
نعمت الله چه آید روشن
درین ساقی منجست در آن سحر
حمال است که در آینه منجست
دل منجست منجست منجست
منور دیده منجست که او را
منجست منجست منجست
منجست منجست منجست
از دیده ما بهین به تحقیق
انما منجست منجست منجست
خود کجا از مردم منجست
در طریقت منجست منجست
در بیان منجست منجست
منجست منجست منجست
نقطه نقطه دایره منجست
منجست منجست منجست
کو را رجوی درین منجست

منجست منجست منجست منجست
جام جهان غایب آینه حال او
منجست منجست منجست منجست
دی کدشت و پادشاه منجست
که حرف منی با ایجا
منجست منجست منجست
نظر بدیده ما کچ منجست
چنانکه خاطر از منجست
به چمن منجست منجست
هم قطره وجود منجست
ناکشف کنی حقیقت ما
سند نشوی تو و اهل ما
ماجر اکبر یا ما مجر آخر
لفظ منجست منجست
وصل کرده است انجست
کرتو روی با منجست

بلرمان در محضر بابا یاسین
 از دوی بگذر که تا یابی کی
 چشم عالم روشن است از نور
 و چنین دریای بی پایان
 چشم ما روشن شود روی و
 غار خانه داس هر یک کج
 موج دریا نیم مار موج دریا
 سر که آید از نظر هر چشم
 قایق بر آب خط بود بدو
 دینی غنی بود با اسیران
 خود دل در زیر سینه بود
 جان باقی ایام از آن خود
 هست از روشن احد
 کو هر سردار نیوی به در بحر
 شکست حلوا شود در طایفی
 جز آن سرداران دریا
 موج و دریا و خلق حق بنگر

عین یا اسمعین یا طلب
ایسمه کنجای سپهت طلب
نور او در دیده پنهان طلب
در دهنه اندام یا طلب
عین یا اسمعین یا طلب
نور او در دیده پنهان طلب
حضرت کنجای سپهت طلب
از تو بادریغ را در بحر یا طلب
انسان این دریا بی کایا جز طلب
دست نه ایوست که کرده خود را طلب
خیزد از دانه دریا یعنی او را طلب
از خود چو عین اسمعین یا طلب
در محیط طبع را که طلب
آشنا را خودی در اسیر طلب
گرفتار کردی حبس یا را طلب
که کجا حاکم فی باقی بخش
خدمت در پیش کس حاکم طلب
در بخوابی مرد را طلب
همه در ظاهر طلب این سخن طلب
قابل کار اگر دای طلب
بگذر از خود بیا خدا دریا
یکست نهاده اسم را طلب

عشور با بانی معین نیست
آنچه که کردی از بخا و طلب
انفتی طلبت عالم هر سر
در دوا جان باز بود و در طلب
طلب و مطلوبت با هم نکر
هر کجا کنجست کنجی و در دست
در حرابات صفای ستان
توقن داری مرد و سربا مارا^{طلب}
آنچه تو چندیست میجستی نیست
آنچه کنج گشت ترا ایجو و کنج دوا
آفتاب حسن و خوشم مردم و نمود
اعمال غلام انوار یک سال از بدن
دشتن ریا را ایجو دیگر طلب
وسایل خود به همستی با
ایس سر و جوی کلاه و سرش
انفتی الله را در انسان طلب
در بهتران زندان و شینج
حسرت خانه اعلیٰ ریان کج
در ره شفقش قدم مردانه
انفتی الله را آن قبال طلب
تا مدح عیب به نهادن
دام و صحت بدوی بی تو

جای آن بجای ماهر طالب
عارفانه و اسر خود را بکبر
نفس خوشتر نهاد طالب
جای آن بجای ماهر طالب
کج اسماء و همه اش طالب
نفس اسرار را بکجا طالب
عارفانه تحقیق و همه طالب
گوهر و ریختن و مخزن و طالب
رکبان آن بود و دیده و طالب
نفس الله را بکجا طالب
کر طالب را ی این شنبه طالب
سر زبیری را و آن طالب
راحت و سحرانی از طالب
حمدت الله را و طالب
ریبری صاحب را طالب
شاه در کسوت که در باب
ذوق سحر را که با در باب

بخت عشق بخش، بنشانی	در دوشین بخور خدا در یاب	سقط عشق ساز ما نبو است	بختی سپهر افروز در یاب
	سایه آفتاب را بنگر	سید و سده را بیا، بیا	
روغناش را بقادر یاب	خوشنمایی ازین بقادر یاب	قدحی نه در ادین در یاب	عین بار ابعین مادر یاب
در روی رودان غمی نبوش	در و مندان ایرد و اور یاب	جام کبیت غمی بدست آور	مظهر حضرت خدا در یاب
باد سناه و کید انشیم	دوق آفتاب و این کید اور یاب	در میخانه را غنیمت دان	دولت ملک در سر اور یاب
	سند رنند مست الرجونی	در خرابان بنده را در یاب	
ساغر پر شراب در یاب	آب شش حباب را در یاب	چیت نقش حیا حجاب	بجاست حجاب را در یاب
آفتاب و ماه خوانندش	ماه بین آفتاب در یاب	همه سیراب ماسر آب	سر آب سر را در یاب
دل صاحب دلان بدست آورد	جمع ام الکتاب در یاب	کا خیر است عشق مجازی ان	کار خیر و فخر را در یاب
	در خرابات لغت الله جو	رنند مست خراب را در یاب	
ای آبیات آب در یاب	حشر بنده این سراب در یاب	اجامی و شراج جسم سانی	انجام راز شراب در یاب
ساقی قدحی بدست داده	خبری مکن در صوب در یاب	دلسوخنه ایم ز آتش عشق	جانا جگر کباب در یاب
جامی زرباب کز آب	آبی بخور و حباب در یاب	مانیم حجاب مادرین بحسب	آب حجاب آب در یاب
	در یاب حضور نعمت الله	این نعمت حجاب در یاب	
در موج و حباب آب در یاب	آن آب برین حباب در یاب	در آینه مه مستور	خود روح آفتاب در یاب
سر برک کلی که رو نماید	در عاریس او کلاب در یاب	ماساقی مادی بر آور	ساعهستان سر را در یاب
بگذر ز حجاب خود پرستی	مستوفه حجاب در یاب	اضعی که حبال غیر بنده	باندازی بخواب در یاب
	گنجیت وجود نعمت الله	آن گنج، بین خراب در یاب	
در عین مانظر کن سپهر آرزو	جام شراب آب حباب در یاب	هر ذره که بینی جام حباب غامی است	دو طلوع صبح آفتاب در یاب
او بچایان نو نور حجاب از وی	خوشتر حجاب دار کجا در یاب	جول لیلان شیر کد سبکی است	جول عالم کامل در کجا در یاب
با مادر ابد بار ابعین باجو	سجده و حفاظه می در یاب	در کوثر حر آمد دست لالی	با عاشقان نشسته در یاب
	نور جمال سید سدا گردن دیک	نقش از ریش بانی بخواب در یاب	

هر دو در مطلق از دست بیا
نونی طالبی بی مطلق فایم
از آن ماعزده دایمی خنجر
شیرانی خنجر پیش که بدم
آب مایه در وجود بیا
وام کن دیده زان طغر
در سر زلف و پرستان
دل مایه سپا ولی در بیا
این همه علم کرد بخت
کرد بر کرد عارفان میکرد
همچو انجوس جاست سر آ
نفس او در کرد و از فضا
چون جالبه مبدل نام خداد
چون برآمد از جام افتاد
کس نه سبب از سران در علم
اصل کل آفتاب و خورشید
موتی معنی آفتاب و حجاب

مقدید او مطلق از دست بیا
نگو از جان که صدق از دست بیا
روان جان صغری از دست بیا
از جام کس مرقه از دست بیا
اگر سیدانا انحن ز بخت زد
عین مارا بجز نکو در بیا
او با و این دو با و در بیا
جمع پیاش و موبود بیا
جام کینستی نایدست آدر
انجینس چنان مشکلی در بیا
ترجمه حلقه حاصلی در بیا
انجینس با یاقالی در بیا
عاشقانه در در مجلس
ایرین شرب جام است حباب
هر خیال که پیوستی آ
روز و شب پیوستی آ
نعت اندر در خواست طلب
نزد ما هر دو یکا شد برف آ
انچه من و پدرم ز جام شرب آ
اصل و فرشت و دست و پا
ماده بنوشتم ام از جام شرب
خود که در در انجینس جام شرب آ

حدا اطلال در در بستان
دل و دلد را در جان دل صفت
بخت خنجر شد مارا حقیقت
طاسم کین عشق و دست مانیم
چه موبای اناللی از دست بیا
جام بستان مارا در بستان
خنجر بخت و در بختی شند
بکزان پی چشم مانیم
نعت اندر را نکو در بیا
نجر ابات و خوشی شین
کر بکر مان سحر و می بود
در بیا از سیر و می بود
سند کاظمی در بیا
خرق در بانی و شند عجیب
چشم روشن خورشید
حرفی از اسرار عباد بود
عدم جام می دست خراب
جام می بردست میکرد
لوح محفوظ طاعت را در طغر
چون چشم بیکد از سرم
در حضور سید و جبار
ماز در بایم در بیا عین سب

به پیش مجموع را حق از دست بیا
مجدد موع زورن از دست بیا
که موجود مخلص از دست بیا
ولی مفتاح مطلق از دست بیا
غم میبکر سید در بیا
انجینس تیر بخت و در بیا
آب انجینس سید در بیا
رند سرمست و اصل در بیا
خدمت سید طاغی در بیا
آندکان و ارجاعی در بیا
برسد آبی سبکونی سر آ
در نظر دارم ز آنرو افتاد
معنی جمیع ام الکتاب
در خرمات عجم خراب
خود که دارد انجینس ام الکتاب
چون ندرم عفت بیکد از سرم
غما به موع ما را حجاب

خبر کج در هر دو عالم نیست جامی از میوه های بهشت است	در نوکونی نیستی سببی نایب پستی خجالی بر آفتاب	بست و بند بی نور روی ساقی انجمن ترا خفا نه	افتاب است و اینک نیست شاد باشد و اینک نیست
ساقی دیدیم سنان بخت بسته ام نقش خورشید و نظر	جام می خنبد مارا چو آب افشائی و دهنده مرغاب	حور بندم پیدار من دیدم در خیال خواب باشد روزه	انکه در خوشش دیدم هر که بپند انجمن خجالی بخت
غیر او در کسب ما از ما جو دیدم مهر منیر مرغاب	گفتمت و الله اعلم بالصواب در خیالات جهان بودت	عین با می بین بعین ما همه سبب عاتقی است خراب	برکت ما چون جایی بر آفتاب چهار اسم و کجاست عین
مادرین دریا بهر و میرودیم چشم ما روشن بخور روی است	ساقی دیدیم پر آب خجالی لاجرم دیدیم روشن خجالی	جام از میوه پز می داریم موج و دریا و جبار و قطره	که بر ساری بود کای بخت که بر ساری بود کای بخت
جامی خجالی کن از آب مه روشن از آفتاب باشد	نعت الله یا ختم از لطف او جامی می مایه ذوق در باب	نی خطا و الله اعلم بالصواب در کسب در آن عین مائی	بما بنشین خوشی درین است خواهست که دیده تو در آفتاب
محبوب خود و محبوب خجالی مظهر و مظهر آفتاب	ما یوم دریا جبار و جبار سبب ساقی و صبحی خوش	چشم تو خیال غیر کردید می در قدرت و عاتقی است	محمود و مرید و مشتاق عقل کوید جبار آفتاب
مظهر و مظهر آفتاب طاهر باطن همه نور است	نظری کن بعین مادر آب خوش طریقی که نور و تجلی	حاضر شده اند همه اصحاب نقش غیر خجالی اگر نبودی	عشق کوید یکبست آفتاب نور او روز آفتاب نمود
غرف بی آب و مجوئی نعت الله بنور او دیدم	کر چه با ما نشسته در آب میشن ما چه آفتاب جبار	نور او روز آفتاب نمود خوش ساقی ما درین باب	که چه در شب غایت مشتاق صورت و سنی که سبب گم
بانو کویم که حبیب جام و سورا موج و دریا یکبست نادانی	نظری کن بحشیم مادر آب در بر نقش خیال او در آفتاب	نور او روز آفتاب نمود افتاب است ماه خجالی است	انجمن دیده اند و لولا الکتبا نور هرست نام او مشتاق

کتابی زاده بسته قفس
می خفانه حد و ث قدم
و آن مایه و که می جی
بهر طرف پس که خضر و سیه
سیدان و خواجه به در زین
شادی و سانی با جامه پیش
کریخیای صبر و ایامه ختم
باین لکمی که بخواه آن
در کار و نور و بود و خسته
صدق گوهر و بر و جبهه
بزم خفته و عا شفا
افتابان بهاء و نمود
آفتابی زاده بسته قفس
نقش غیری جنان اگر بک
لیکن هر چه روی نماید
موجت و حباب و دیگر

نست السعد الخیر شنبه
کرده در کو سر و ایامه
نوشتر که ام نرا ایامه
آفتاب بنام و ایامه
نعمت الله حجاب و ایامه
یوشتر و ایامه ایامه
نقش غیری جنان اگر بک
نایچه مایه و ایامه
نست السعد الخیر شنبه
نوشتر که ام نرا ایامه
آفتاب بنام و ایامه
نعمت الله حجاب و ایامه
یوشتر و ایامه ایامه
نقش غیری جنان اگر بک
نایچه مایه و ایامه
نست السعد الخیر شنبه
نوشتر که ام نرا ایامه
آفتاب بنام و ایامه
نعمت الله حجاب و ایامه
یوشتر و ایامه ایامه
نقش غیری جنان اگر بک
نایچه مایه و ایامه

با هم شنبه شنبه
چشم لم برد و ایامه
نقش غیری جنان اگر بک
سرونی و ایامه
چون نایه و ایامه
موی و ایامه و ایامه
نقش غیری جنان اگر بک
بکد و ایامه و ایامه
وزیر و ایامه و ایامه
ایامه و ایامه و ایامه
نقش غیری جنان اگر بک
نایچه مایه و ایامه
نست السعد الخیر شنبه
نوشتر که ام نرا ایامه
آفتاب بنام و ایامه
نعمت الله حجاب و ایامه
یوشتر و ایامه ایامه
نقش غیری جنان اگر بک
نایچه مایه و ایامه
نست السعد الخیر شنبه
نوشتر که ام نرا ایامه
آفتاب بنام و ایامه
نعمت الله حجاب و ایامه
یوشتر و ایامه ایامه
نقش غیری جنان اگر بک
نایچه مایه و ایامه

خفنی و ایامه و ایامه
اگر مایه و ایامه و ایامه
سرونی و ایامه و ایامه
چون نایه و ایامه و ایامه
موی و ایامه و ایامه و ایامه
نقش غیری جنان اگر بک
بکد و ایامه و ایامه و ایامه
وزیر و ایامه و ایامه و ایامه
ایامه و ایامه و ایامه و ایامه
نقش غیری جنان اگر بک
نایچه مایه و ایامه و ایامه
نست السعد الخیر شنبه
نوشتر که ام نرا ایامه و ایامه
آفتاب بنام و ایامه و ایامه
نعمت الله حجاب و ایامه و ایامه
یوشتر و ایامه و ایامه و ایامه
نقش غیری جنان اگر بک
نایچه مایه و ایامه و ایامه
نست السعد الخیر شنبه
نوشتر که ام نرا ایامه و ایامه
آفتاب بنام و ایامه و ایامه
نعمت الله حجاب و ایامه و ایامه
یوشتر و ایامه و ایامه و ایامه
نقش غیری جنان اگر بک
نایچه مایه و ایامه و ایامه

رندانه روان بوم مهر در	تا در یابم راز مسدایاب	اسباب می بینند با هم	آثار و مسند و اسباب
هستیم همه محبت و محبوب	محبوب همه ما بجز از احباب	باساقی باقی خرابات	رندانه و عاشقانه شتاب
موجم و حجاب هر دو یک است	پنجم خوشی ز نعمت الله	استانه بر سبوی احباب	
عقل از چرخ پیرایه بر فروز	آبست حجاب آب یاب	آنها که بچشم عقل سپند	سپند خیا را غمیز رخ آ
آن نقطه بدان که اصل حق	هرگز نرسد بنور محتاب	معشوق خودیم و عاشق خود	عشق و دلیل راه اصحاب
	یکفصل بخوان ولی نه باب	دگر بمرحطه حمله غرقیم	مانند حجاب عین با آب
ماه ما ز دور آید نمیشب	مارا نسبت از خداوند	عالی تر از این کبر است آفتاب	
روز تا شب در دنیا بود دل	آفتاب ما بر آید نمیشب	بخت ما پدید ارشد و خبر و	عمر رفته بر سر آمد نمیشب
وصل او در روز شوکت اولی	ناکامانی دلبر آید نمیشب	بسکه آید پدید ام بر خاک است	سر و نازم دور بر آید نمیشب
	بی رقیبان شجر آید نمیشب	خلوت جانم چه شب تا یک	روشنی او در آید نمیشب
در دمنده و در دوشم روز و شب	نعمت الله در دخت و دوش	از سعادت دور بر آید نمیشب	
در خرابات میغان است خجسته	عاشقانه در دوشم روز و شب	گر زنده سپیدی عالم بسوز	در گذارندم خموشم روز و شب
ز آتش عشقم چه میفرمیش	مغشبین میفرمیشم روز و شب	ما خوشتر میفرمیشم آرم بروز	در هوایش دل ده نهم روز و شب
	در درون خود میفرمیشم روز و شب	هر چه بنماید نایم در زمان	هر چه پستاند بوشم روز و شب
نعمت الله نور دین دار لقب	سیدم عشقت و من در دوش	بنده حلقه بگویم روز و شب	
سطر عشاق کوشی بخوان	نور دین از نعمت الله بطلب	از رسول الله است دار دوست	خود که دارد این چنین در کرب
مدتی بودم مجاور دوشم	تا جهان از ذوق او کبر و کبر	جانم که تا نیم لب لبش	آمده از عشق او جانم لب
	گر چه اصلم با نند از ناک	آب لطف او نصیب ما بود	آتش فشان آن بولب
در دیار تو غمخیزم دیو دار خجسته	من مجاور حباب و ملک فکار	خدا بس آسوده در شمع جلب	
گر غریب برت آید ز کرم بنور	خوش بود که بنواز میضایا برت	مخزن همه اسرار خداوند است	دل من نه که بگویم تو اسرار است
در دمنده و با سید و آید	سخت کار بست غریب کلان با خجسته	ما عا کوی غریبان جهانیم همه	در همه حال ما سکه از خجسته
	و طبعی و دو اکس بنمایا غریب	کار غریب است اگر کار غریب	خوشتر و چون آب اگر کرم کار

سید است سر حبلہ علیہ السلام
ختم سل که سید اولاد آدم
مرحوم فی د آیه اسمی نموده اند
هرگز نگردد ایچکه انی تبار

فقیر خیال دوست کہ یہ عالم
جامِ جهانِ ناست از حق لیا گیر
صحائفِ اوست حق ساقیِ ماحر

اگر ترا خود عالم قریب است
نی خنجا را اگرانی نیست
اگر محسوس بی خلوتی حواسی

ایماناً ایماً اسفاً سقوا ما مائداً
ما در حیات است اسفاً سقوا ما مائداً
نور دوزیم عالم انفس جلال و کبری

نامرایین عشق مغفومت
حادم دیوت دلم آری
باز سزست شد دل مجنوم

لطف کریں ماحجارِ دحاکم

آخر بود و در این وقت که در آن
 حوض بود یکی که می نامیدند
 الیه بی نامی که در آن حاله

۱- صورتی معنی را استهانت
سادق یا نبوت که بهایم حق
ند که خود را کوفی گویند

سرف الرمان اوله قوت
رسته مرسته باده نوش گشت
بهرس مقامها عدم هست

ماما حریفی میلند یاری مارا نخر
نمادی ست عشق کز مده عالم
تقریباً روی او نور در چشم

شرعاً بعض معلوم است
بنکر آن خادمی که محمد و
لیکن از خبر غیبی معصوم است

و درونار از ما بر آرد حاکم است

جام بهمانا کف آرد خوش
آجیات انفس ماوراء

ایم تیغ سبزه سحر است سما نرد ما
سرد را عاشقا اسیرد را پنهان
از زخم عشق کز جید دلم ریشیت بد

در این نوشتن در دو این نوشتن
جمله از منی مجتبت او
لطف او که حرفا گفت و یا ما

در مجلس سلطانی با نقاشی است.

تا رموز وجود تدبیر نمود
شمع روشن بنمید بخیر ما
فصل ششم بود در روز ازا

شند احمد و رحمت خواهرها از

که میر و قنبر عربی و سزاوار
جان جیس و دیو و ایتیم جان
بامداد ام ساسور را و ده
آری بقدر شایسته نام

اس قسم افکار سے نہ مانع
دعوی کہ سبیل یا اتر سکے
ماہی سبیل کہ چنان شہید

را ندانم درو آید و است
خوشترا رسد سزا بام
او و عا میکنی سیم کز دست

در آیه یاد شده کسی که تمام اشیاء را
در دوزخ فرو داده است و در آیه دیگر

سرود دی که مست مفهومیست
دلیق و آنکه چون موم است
آری خوش فتنی است مست

اگر بار و دربار و حاکم است

اگر شمار دهنده را از بندگان
 کرگشت بعد جان فدای پیش
 ووش فیم در خرابا مستند است
 جامه در راه چرخا و غلام
 زاهدان بخش او دیکه نکرده است
 در هوای آفتاب می و کجاست
 در کوی خرابات کسی که هست
 ز آفتاب منم هوا نیست
 کعبینه محراب را آیت
 او کوشه بایکبه کیه است
 اماش راجع به این نیست
 بنوش می خوشه با کشته است
 شرفا عشار جبار است
 میا که طرچیان بوز است
 شیم و رضایر که برین نیست
 روح اعظم روان است
 پشیمان و مثال هر فردی

خاکست از شمار دها که است
 در خاکم می بسیار دها که است
 ما کنه کا بوم دستید با دها
 دیدم آغا عاقل عاقل است
 استا با است آیه بماند بیکانه
 در هوا نشو و نما در کوشا
 حله در آن خود عاشق فرست
 در میان عارفان بدین نیست
 در دینی در آخرش چاه است
 سانی قدیم است نر است
 هر کج درین کج که با بی است
 بشو و نما بدین در آیت
 ما بنویس آیت که او در دها
 دام از او در غش است
 برین است بوی در
 سلا اهنبا بد است دها
 بدین است سینه برای دها
 سوز که مکر از بوی است
 انبی زلف جافری است
 جتو منزه جانی نعمت اللیم
 روح محفوظ آن است
 برین از شران است

کرگشت نقش خیال حکم است
 روی طرا حکم او خار دها
 کر کجیر دور که از دها که است
 خوشی فکاه در نهاد دها
 عاقل فرزند دیدم مستعد است
 عو جان در محراب نیست
 که چیرن کشته روی بیکه دها
 خود کوفته در کنا جان دها
 ما تو بیکست بدین فرغ است
 می فرغش که در دها با کجاست
 در دور بگردید و نماید بدین
 کام روز درین در دها
 از روز از نایاب دها
 دها در نشان شود که درین دها
 خوش جام دها که بر آجاست
 این جده انخوا که در دها
 پاکه سانه در دها
 دها بیا نایب دها
 صبا که غالیه سانی دها
 که نعمت الله ما را برای دها
 امر معانی که عارفان دها
 جان جزوی فدا شود آما

در بخاری میکار دها که است
 کر غار دور دها که است
 جان و دها که است
 در جان روی خوش عاقل دها
 شخت آتش نقش عاقل دها
 در دها نقش عاقل دها
 با ساغری دها که است
 آیت نر است که دها
 در دها دها که است
 خود خوش از دها که است
 فی دها که دها که است
 دها دها که است
 سر که شاه دها که است
 چنین حضور خوش دها
 دها که دها که است
 دها دها که است
 دها دها که است
 دها دها که است

سبکی را از آن بود اسبی	اسم اعظم را از سبک است	مقل ادل نیز د اعل و دال	عاشق عاشق است سبک است
	نعت اند که بر است	بنده بندگان سبک است	
عشق نام در میان جهان است	آن کجی سخن مرد و بران است	مادر ردول گرفتار آیدیم	والعجب کجی ز مادرمان است
هر کسی را که در امانی بود	زلفش بر پیش کفر هم امان است	زاد و بی بی بی نشان	عشق بازی آبی در شان است
ما همه همان جوان عالمیم	حق مطلق دور و در میان است	ما بقدر آیدان آیدیم	آلوی عالم در تنه دوکان است
از شهر با شش سرخویم	مستی ای جانان است	در سماع عارفان کجی دل	بر خور اول نه زاهدان است
	سبک خلوت سراسر مدغم	نعت اندازد دل و جان است	
حالی او در دوران است	جام می رود در بران است	رو تو می آید ناله در فرود	ز مکر و نیت تو در سرشان است
دست چون استین است	هر کجا دست است آن است	می کشد مار و می کشیم شکر	امید دل تنفس جان است
هر کجا نیستی است	سبک است آید نشان است	ایکمی پس نواز تا با	مستند این ابرین است
	مجلس شفق و ماستری	نعت اندازد دل و جان است	
قائل روح آلوده جان است	انجمن جان خوشی جان است	بجام آبی از دانه است	ز لاله چشمه جوان است
قرص ماه و کاسه زربهر	روز و شب ایشی بر خوان است	بمجلس چمن و ماه است	عشق بازی آبی در شان است
ما بود او بجا پدیده	احمد عالم آن او آن است	مس زید ریا رسته و جرم	غرق در این بی پایان است
	خوشتر از بانی و بزمی	سبک ما ساز بهستان است	
هفت دیانظر از بحر بیان است	انجمن چمن و دریا جان است	کجی دور کجی از کجی	جای نیت عشق او در کجی
دل لب و لاله بود جان است	گرفول او صد شکر سها جان است	ما درین درخت خوشه ناله	بچه در دور و ماست سبک است
خویشا دل و نفسی در نظر	هر چه ما در یکده سبک جان است	دانه کجی از دانه	بچه در دور و ماست سبک است
	دانه سبک ناله و دانه	ما پایشان از دانه	
عشق او آنجا است	انجمن چمن و دریا جان است	کجی خوشه از دانه	از این که به جان است
جان مایه از کجی کجی	ناله از دانه سبک جان است	نزد ما سبک و دانه	گر نظر آید از دانه
هر که می داند را و سبک	دانه از دانه سبک جان است	در سماع عشق آینه چرخ	خوشه چرخه در دانه

	سر کیمت از منم و از خون منم و با	نعمت الله با منم و با منم و با	
دل ما کج محب خانه ماست	که سه جان با حننه فداست	نذیر لای کلشن عشق	صفت موت خوش تر زیادت
در خنده مات عشق تا تب	ما زار او را نشاند ماست	انه ریس و ماسکاه و عطف دل	هر شب باز عشق و دوزناست
بی نشانست راه جان بیکس	دلایم رو نشاند ماست	هر زمانه زمانه و دگر بخت	او نیز زمان بیکان زمانه
	در سبدم مهر سه نه اکا یار	نعمت الله ما کجا ماست	
در سر سرده دل خاوندان ما	جنت ای بی طلی که سه سجان ما	خواجده عاقل با کمر چه کجالی دارد	نده بندگی عاشق در پشته ماست
کج عشقه که سر کون و مکان خور	گو یاسید که آن درد دل و راز ما	اشک شمع بر ز دخت چرخین	عقل بجاره بر سوخته بروانه ما
آب سیمه ان مثل ارمی کی جام ما	احوص که بر بود جرم پنهان ماست	در خرابات معان بر دخت جانیم	جمع اهل در مجلس ستاره ما
	سختی سید زندان چه بخواند	شاد و بد دست که آن گفته ستاره	
کج عشق در قفسه دل ماست	نقد داد در خنده نیند دل ماست	در محیطی که نیست پیا نشن	قفسه او سفید دل ماست
جام حبستی تا که سبکو بند	ساخو آب گینه دل ماست	مصطفی دشمن صورت هم	کوشه از مد نیر دل ماست
شد منظر دماغ جان آرمی	بروی از غمب نیر دل ماست	نوع و سی نجلی اول	از نینی از زریمه دل ماست
نقد کج خنده عالم	حاصلات فبینه دل ماست	در دل ما چه دلبرست معجم	آن کج کوشش بکیت دل ماست
	نعمت الله که میرستانست	خواجده تاش کینه دل ماست	
لو بسط الله زانفتا بلیست	بحر محیط جرعه جام شراب است	قانون علم کلی و کثافت عقل کل	جزوی و فخر و در قی از کثافت
تا بوسه اده ایلم ز کوه خجالت	سردار عاتقان جهان و رکا است	ما خواجده محاسب و یوان عالم	هر حاله عالمی است بجا در حیات
روح القدس سینه که بر چه خادان	در روز و شب و در راه باب است	ما را احباب است و دوست غریب	هم چنین است تا که نو کونی حیات
زلفی که رقص در سر سرو اوج جان	بر روی ما سقیه و در چرخ است	هر قطره که غرقه در پای ما بود	از ما نشینا که موج و حباب است
	داریم نعمت الله از خلق بی نیاز	سلطان کلانیات که ارجیاست	
خون طلق کج خون حقیقت است	صفت ذات عشق و نیست است	بر سر کوه و درستان با	در ره اهل دل طریقت است
صورت ما مثال دوست از آن	حسن معنی مثال سیرت است	عشق بجز است و فاقد مغفرت	کشتی عاتقان بشریت است
باد نشاء در حضرت مشقیم	تخت خاک که شش سر بر ناست	منشی عاشقی و منجاری	عادت کشته طبیعت است

عاشق و باده نوشی کار است
بلبل سببم در گلزار عشق
چشمه آب حیات با بفر
ساقی سرشته ندارد هر بیتا با
چشمه چشم بر روی آب است
کفیه یارده که برشته و زنده شود
اسماء المودیه عالم نام یوز او
در درد و مادی و دینی و دانی است
کنجیت که اسامی آتی خوشه
نور است حجاب ظلمت را بر چهل
عشق او سلطان ملک عالم است
رند تر سببم در کوی جهان
در صفات ذات او دیدم عجب
نقطه بابلکه بابل خود الف
عین او بحر است و ما سراج
کی میاید لذت از جان عجب

اند از قوتند که ای سبید
نقاع بزم عاشقان لغت را
جنت ابدان گلزار است
سینه جام می خمار است
نعمت اندست در بام می بین
گوشه نیانه اجنت الماوی است
انجمن بزم خوشی و دیده میانی است
که بیایان از لعل جان فزاید
جامه روح است و شفا تر اندر دانی
از او جانبدار سندی سبب
خوشتر و دود و غریبت که غاصد با
در کج خراب جو که اندر دل است
مایل آمد آفتاب اسایل است
رندی که محبت را بیک جریه جز
انجمن ملک جهان ساطع است
ساده و سبزه در فرمان است
هر کجا برست طفل بر ما است
حضرت و مظهر لطف خداست
روح اعظم سببم در دور است
تا نه پنداری که او از ما جداست
هر که ابا او بچاشن بادش است
عاشق ندی که او همدرد ما است

نعمت الله بر حق تعالی است
همدم جامم و بار دمان لعل
نسید نقد در کجا نیاست
شعرار مرزی نه جان ما بود
ساقی خوش و وقت خورد دانی
ماد پرین بای و بیایان غنچه ای است
در خرابا مغانست و دیار دل است
در ماست زلفش که بود از بوی
فهمم الباقی در اندام می کشم
نعمت الله در عالم بند بختی است
مانده او در سببم رندانیم
جیجای نه نیست که در دلبند
معقول و سید بلد ششایانم
آتش یاد که مادم کمال است
یادش بهفت اقلیم می کشد
ذوق سیرستان محمود انجمن
انجمن بر درین عالم که است
حمله ارداج و بار است
ایکرم می که این است
من شدم فانی ز دریا بود
نعمت الله او عالم سید است
اجامه در درد او مار او است

سر کجانی بیانی بیاراست
ماب یکده که ما را راست
محرم و سحر و آفت زار است
ابری علی ای بار ز دیاری است
ذوق که دایمی آگاه که بختی است
ما بود خجسته سوزن از روی است
نعمت الله در عالم بند بختی است
ما سایل او دعا می سایل است
کراره رود در راه می سایل است
یکم فغانیورق زلف عالم است
از دایم سلاطین و پادشاهان است
نعمت الله که از دایم است
با او دیکال عالم بادش است
سمر از دایم و نوری متعلق است
بزم در فناء دار بقا است
نعمت الله نعمت بی مهر است

هر که دار خوشن کانه بود
 معج بگرم است در بای محبت
 در بر ایست فدا دارم مقام
 خط مومست عالم سربس
 عشق او در دل من بیدار
 جالس عشقت و ماست و خراب
 بحر عشق با گرانست
 پسوای که کدای کوی است
 در دما بد در دما بد در دما
 مست نور الله را خبری که
 از برای عمر جاویدان او
 اقبال نور روشنست
 در دمنده ایم در دمنده ایم
 در نظر داریم بحسب پیران
 جمله موجودی از خود وجود
 با مخالف روانندی بجزاز
 سطر یا نعت که سانی

کو سپاه پنا که با ما است
 مومش که در هر چه از جام است
 خوش مقامی این هر دار بقا
 ما ز در بانیتم دور با عین است
 خوش بخت آن آفتاب که آفتاب عین است
 در دور عشق او ما را دوا
 این چنین بزمی ملوکانه که است
 آبروی باز اشک چشم است
 غرقه داند که با ما است
 زرد در و لیان کدای پادشاه
 در دما بد در دما بد در دما
 چشمه بار دشمن نور الله است
 پادشاه است او این بخت
 دایما او در زبان دعا
 سر غمگسردی خوش بخت
 در دما بد در دما بد در دما
 در دمنده ایم در دمنده ایم
 آبروی ما همه از عین است
 هر چه بود و هست از نو کبریا
 راه عشاقی که آینه ماست
 بخلا مبروی مرو که خطاست
 آمد و مجلس خوشی است

سانی مستیز و جام می دهد
 ناله می شنوایان عمر
 عاشقان در پیش گرفته زنده
 در میان با دنی آخر چراست
 آنچه ما داریم در هر دو جهان
 همه در جاسیم و ماسای حب
 نعت الله تا خلا هم سید است
 همه با آبروی خود که است
 حال با که عاشقی پرسد که
 غیر عشق از حکایات است
 نعت الله در دما بد در دما
 همه نور روی نور الله است
 جز وصال او بنحو است
 مراد بد کوید و اینک است
 مانند او سر خلیل الله من
 در دما بد در دما بد در دما
 در دما بد در دما بد در دما
 عشق در دما بد در دما
 هیچ شش نعت الله نیست
 بشنو انیقول از خیم است
 ناخیا الشرح بنام نیست
 ما چنین مست تو چنین مجنون

ی پست مد سحر سنی گشت
 پسوایان او ای منو
 مست بهر شمع از اجنه است
 در حقیقت ای عزیزان اتحاد
 ماه بیداری که او را احدا
 ساه عالم مرد او چون که است
 رند سنی فایغ از سر دوا
 خبر هوای و دگر باد صبا
 افرین بر روی که او در دما
 غیر عشق او دگر با صبا
 بر صواب است او در دگر حقا
 لاجرم سر حلقه هر دو سر است
 زانکه در دما بد در دما
 سیدانی اند او انچه است
 هر چه هست و دو باشد با خدا
 از نظر نقش غیر او به خواست
 خود بلو جرم مست با زمان

نفسی تو فوت شد مآدم	همه عمر عذر نتوان ساخت	نصفت الله بصورتش نکر	مغشش من که عین نور خدا
بنده بخواجه ماند سرگردان	خواجه آمد سرای خود آرا	رفت منزل یکمیری برآ	نیک بد از نشان او برخا
و نه سیر بود و نه بماند	در بدر رسید و که خواجگان	خواجه چون خیال آید و شد	نیک بد از نشان او برخا
هر که با نامشیت و دریا	حسرتی گیرد آنکه او چنانست	بود خواجه حباب بجز محبت	نصفت الله از همه بخا
بنده بخواجه ماند سرگردان	نزد ما آبروی ما از ما	این بخت یکدیگر باشند	نیک بد از نشان او برخا
معتب زود اعتبار نماند	خواجه عمری سرای خود آرا	تا که از خاندان روان برخت	عقل و اندیشه حاصل نشا
هر که با نامشیت و دریا	نخت گریان که خواجه ناپیدا	خواجه شش خیال بود و رفت	نصفت الله از همه بخا
افغان چنانچه و بهیو و	عمری که چیرست از دنیا است	عشق را ذوق و حالتی که است	نیک بد از نشان او برخا
ما و راه همه کجا ساینم	نزد ما آبروی ما از ما	ان و آن صفت یکدیگر باشند	عقل و اندیشه حاصل نشا
عقل و اندیشه و اندیشه	انچنان مجلسی که جا نداشت	عشق تا مان بهای ما آرا	نصفت الله از همه بخا
روی او را بنور او پسند	ما با او و بخواجه چیرست	سجده موج و حباب خوابند	ما و راه همه کجا ساینم
نبرد اگر از دست نبرد	عقل با عشق می نیاید را	مسبتلای بلای ما لایم	عقل و اندیشه و اندیشه
هر که نیست و هر چه گویند	عشق بر ما نیست و نه ما بر	نصفت الله نکر که لطف آه	نصفت الله از همه بخا
بام و می ما قیوم هم بخت	نور و روشن و دیده است	ازاری که همیشه ما پیدا است	عقل و اندیشه و اندیشه
سخن نه دست و مردانه	پیش رو او است	دیده لا ستر یک گفتیم	عقل و اندیشه و اندیشه
رو به مان آن و دست بخت	جان و غرقه چنانچه در است	عشق آمد بجای ما نیست	عقل و اندیشه و اندیشه
	عشقتی حد شمران آنجا است	نصفت الله که میرسانست	عقل و اندیشه و اندیشه
	من که یکم و دعای ما را	نصفت الله آنکه از ما است	عقل و اندیشه و اندیشه
	بام و می ما قیوم هم بخت	عشقتی که بیست است	عقل و اندیشه و اندیشه
	سخن نه دست و مردانه	پیش رو او است	عقل و اندیشه و اندیشه
	رو به مان آن و دست بخت	عشقتی که بیست است	عقل و اندیشه و اندیشه
		عشقتی که بیست است	عقل و اندیشه و اندیشه

عشق رخفت دل نشسته بد
بحر و موج و حباب و آبند
آفتابست ماه خوانندش
هر که سودای لعل دارد

ظاهر و باطن بهر بیک رنگوست
مجلس عشقت ماست و خرد
آفتابست او عالم سایان

از هوای بگذرد خدا را جو
در در و در و در و در و در
در جزایات ساقی هرست

دیده دل باز کن تا بگری
ماد او و موم و دریا از یقین
هر که او پنهانی است او بود
من چه بنصو موم و موم و موم
ستم از جام شراب بل بل

در دل آنکس که او بچیده است
درد درد او را بی پیش
عاشق ارد و عشق او نشسته

ایچنین پادشاه و تخت کجاست
لاجرم هر چه باشد آن ازنا
نور چشمش و نظر سپید است
سر او همچو دیکت پر سود است
صورتی آراستی منی بکاست

هر که دارد و هر دو با آشناست
ایچنین بزم خوشی دیگر کجاست
عالمی رسایان پادشاست
پادشاهی چه بندگی خداست

هر چه غیر از ویت با دوست
در دل خوشتر از هزار دوست
سند ما و خادام فقر است
هر چه پی پستی هم نور خدا

روی جانانی که خوشتر است
کثرت و وحدت نظر کن ای جان
دیده از نور صفاتش با صفا
بر سر دار فساد اربقا است
لقم از لعل آن در لب است

چشم عالم روشن از نور خدا
همچو اوصاحب را دیگر کجاست
زانکه درد درد او مارا دوست
حضرت مشوق در انو نه است

جسم و جان هر چه تن است
بوسه کوی او کنی شست
عشق یا لاشعربلام انداخت
نعت الله برای اهل دلان
کی خدا یا چه رویت یار یا

گر چه نمرود جز هر یک تیر گیت
بجو عشقش اگر انی نیست
هر که چون بایسته سینه
سندگی کن که پادشاه کد است

بر درش هر که خلوتی دارد
آفتابست ماه خوانندش
دیگران در پناه علم و عمل
ماننداری که او از ما جداست

خز صفات ذات او موجود است
اشکار او نهان بدیدم عیان
طالب به مطلوبی است ولی
خود تر افق بر و انو چنین
عاشق معشوق خشم اغیر

هر که انیز اید نور چشم است
حال ما داند درین دریای بزرگ
درد و خور شیدا این و آن
نعت الله در پیش شجوت

ملک که ما را ندیده است
که چها از سر همه برخواست
خوشن بلانی بود کز آن با است
مجلس عاشقانه راست

بهر از این بر دو آن انجیر است
ایند انو دورانی اشهاست
همچو بنده سینه هر دو سر است

قانع از خالق هر دو تر است
نظری کن که نور دیده است
نعت الله در پیشانند است

و تو کوی هست آید چشم خطاست
صورت معنی جان و دل خداست
کفر و ایمان زلف روی صفا
یک کجاست هر دو افقین است
نعت الله چنین نعت است

یار حسی که با ما شناست
در نظر آینه کین نیست
پادشاه را درین پادشاهی

سر زده که منی نور سید را سپید
 گزینش منی در سبک بکوبای
 ما و طبعش هر سو چون دیده هم بکوب
 هر بنده که می پسندد بکوب
 خانه زاد ما بر سر کوی معانی
 ماهی ندر ماه آینه صفای
 دیده نگران ده دایه ایت
 عشقت که در سلوک کینیت
 خوشتر می در جمال او بر آید
 در آینه رونی خوشتر پسند
 دوستی خانه امان رود دل و دوا
 پیردی او بودین حق راه راست
 حکم نمی راست هر دو معطفا
 نور ظهور را زده چشای
 نقش رویت تنهایی می بندم
 مبتدای بی بار و سیم
 در در کشیدم غم و غم

همسایه ما چایم این سایه زود پیدا
 طاعت این اسطرلاب منم که آید
 هر قدر زود را چون زگر می آید
 هر چه صاحب این اسطرلاب و صفای
 مسعود صدفیا جان خالقه خالقه
 جهان دل از هزار ذره صفت
 چشمی که جو خستین پستان
 اینظر که نور دیده است
 عشقت که از ظهور سید است
 از دیده حیا سایه بر جود است
 هر دیده که او بخویش پستان
 هر که ز ما چایم این آید
 جهان علی ولی در هر کجاست
 سلامت لایقی غیر علی را که است
 هر که مراد او بود خوشتر از آید
 حسب جرم ولی از صفت و آید
 نور چشمش در نظر سید است
 دیده ما بدین شش پستان
 خوش طبعی که عشق آید
 چکم در در و در صفای است
 دیده ما نور خورشید است

نامش و زود می در آید
 ستم درین یاما می حجاب
 کفنا و ختم بشو که زود می کوب
 گوشه ما از خلوت خاصه است
 در سرم مادر محرم است
 هر دم چشمش از آن دارم
 پستان صفت از چپ راست
 مادر غم حیران و دهل
 امر و زکی که مست عشقت
 او دیدیم چنانکه دیدنی بود
 ای بار روز نخست آمده
 منکر آن رسوا و شرم یزداد
 صورت اهل اقی معنی و انما
 شهید پاک کف و دانه ضوای
 آید او انما است آنکه ولی خدا
 مدعی بطریق دشمن بدین خود است
 نظری کن به چن که او با ما است
 اقتضا است او و ما سایه
 می جام بقا اگر نوشی
 نعمت الله برای هرستان
 در نظر ما را چه نور دیده است

در دیده ما هفت تنی که می بیند
 معنی چه عالم در صورت او است
 چون شمشیر زبانی زبانی
 اگر خنده زود کو بدست خدا آید
 سبکه ها شفق با تو که بکوب
 هر که می پسندد به ده چای
 جان شسته دل عرب و ریا
 قانع ز غمار دی و فردا است
 او انداختم هر آنکه دانا است
 پنهان چکیم چون که سید است
 با حسین و ابن عم معطفا
 یکسوی علی هر دو جهان شریک است
 آنکه ولی خداست انما است
 بنده درگاه او سید سید است
 ما حیا هم و عین مادر است
 خانه میفر و شش در نقاش
 مجلس عاشقانه است

چشم مار و شش بنور روی است
 ناخبر باید از آن جهان عزیز
 عاشق بگوید سیدانی که گشت
 از سر و دست بر خنجر ریاست نوا
 ترک چشم شد و دلها بآتش
 از گرم ساقی جامی سید ماران دم
 در زوایات معان بر چاه
 ما خرابانی درند و عاشقیم
 بنده جانی و جانانیم ما
 جان ما با عاشق و دوزخ است
 عشق مست و رند است از دود
 را در عینا اگر اظهار جدی
 غیر می تو کردی ناید گذشت
 هر دزد که پنهانی تو خورشید نما
 بگو کل توحید که خوش بنویسم
 جامی که ز آبتی آبت گذشت
 بر راه خطا عقل اگر رفت خطا

خوش بود چشم کسی نویش بدست
 از سیداران خبر پرسیده است
 آنکه سراز غیر او چیده است
 چشم مردم دیده با نور روشن دیده است
 از آنکه قول پنجبر هرگز نشنیده
 زلف طارش بر موئی امی دیده است
 بر سر آبرجت کویا باریده است
 نعمت الله در شرب فدا ده است
 خوش در میخانه بکناده است
 چون توان کردن چنین انجمن
 جان ما از بندگی اراده است
 افتابی حیران از صد نقابی بسته است
 تا بدینجا پنهان بلختر بسته است
 عقل محض دور از زنا سفاک بسته است
 از گرم عیش مکن که خود بخود بسته است
 خوش آنجانیست که کوته سرا
 کانفش خوش لبست که در دین بسته است
 مهر چشمش من بود آه بسته است
 سر چند کلاه بسته چون نام کلاه بسته است
 خوش آنجانیست که کوته سرا
 در مجلس ملوک چنین جام بسته است
 نو در پی او کردی عین صواب بسته است

دل جو دارد که بوند دباو
 عشق نیست حرف جانان است
 نعمت الله نیک اند عاشقی
 از جرم در دیده ما چه نور دیده است
 در دنیا آنکه فقر روی و جشم بسته است
 عشق مست و باز در جرم بسته است
 هر که با لطف سلطان بازی بسته است
 سر بر ساقی شمع می نهاده است
 در صد فترت می یافته
 آتش چشم ما بهر سو در نهاده است
 سبده ما در نهای عارضیت
 خوشم و از آن چشم بسته است
 دیگران با سینه پیغمبری مانده است
 عقل اگر پنهانی بچرخش و در دین بسته است
 نعمت الله شمع می ستان میوشد بند بسته است
 حالی چه خوش حالی که دل بسته است
 گویند که امواج جبار بسته است
 این کینه شش ما از سر و دست بسته است
 سید طلب و در بزم الهامان بسته است
 خوش عاشق رندی که چه ما خراب بسته است
 در مجلس ارباب بیست بسته است
 نقش خنای که ترا غیر نماید بسته است

کویا از جان خود بریده است
 عقل محض و روزگار بخیده است
 ندانی شد تا همین روزیده است
 دیده اهل خطر کرد جهان کردید
 عقل محض راست از تیران بخیده است
 حضرت او نعمت الله را به بخیده است
 کوه اصلی است نیچاده است
 اختر شش را به مردم زاده است
 در طریق عاشقی به جاده است
 بخوشا وقت کسی از این دین بسته است
 از آنکه او از بندگی شاه رنای بسته است
 ساسان و پادشاه را به شکسته است
 آبت که در دین ما عین حجاب بسته است
 نویسی که مجموع کما بسته است
 میر و سیلاست که به خیر و دین بسته است
 ما را کماست همه مقصود کلاه بسته است
 تعمیر کن آنرا که خنای تو بخاست بسته است

بار و بحر لب لباب
 انکس که خیال غیر بند
 مساب چیده و بنو نایا
 دل و جفت در آتش محب
 درین وصالیم و کیف دل
 در دیده مجنون سحر بید
 لایمات تو چون سکه ناله
 محو وجود و حسد
 صیقلی سبب و نرا با
 شکر شسته شوی تین چهرت
 ریح بیکدم نتوانم شنیدن
 کمر است و دلدل و دایم
 بایست برانداخته و اعلم
 تحیات ماست بر تو
 بام حکم گذشت و کرتا و غیر
 بخت و ولایت و دل و دست

بار و بحر لب لباب
 نقش خلط و خود بچو
 روشن بنگر که آفتاب
 کریمیل کنی بس که بخت
 مانع و آید چنین نشو تخت
 ما دور و یاریم دلی بار بخت
 در پست حجاب بهر خنجر
 معنی تو چون سکه و صفت
 آیت است عین دانست
 عالم بر مغان دانست
 زیر خاکی ایست بخت
 آرزویم بهر سحاب
 زرد لبت و هر کس بخت
 بر خاک در بیکدم صد سال
 اساشاک خود می اندر تو بخت
 هر کس بر زاهد محض و صفت
 بسو معانی که یار و بخت
 ستمه تن بهر و بخت
 آمد امان و رفت ز تو بخت
 بانم فدای و دست که جان و
 انسان کمال که او کو بخت

سر و دست و پیر و ازل
 دست کرد و رجا بخت
 دست و جاب هر دو بخت
 بر لبه ثواب می برد و دل
 اسرار غمخیز بخت است
 در خانه خنیم و سر بخت
 و رانده در راه و خنجر
 ایقان که نور و من بخت
 ما بیکم به عشق و خنجر
 داشت که جمع صفات
 مینوس عام دردی و
 سیراب تا اهل عالم
 سد بخت و غم است
 این کو بخت بخت بخت
 هر دارم بر سر سیاه
 کفتم سر زلفش که بخت
 بشو بختی سدا که بخت
 دارم نشانی که نشان بخت
 ملک چهارم و جاب بخت
 بسو باوق بخت که بخت
 از خون بخت اندام بخت
 شیخ و لایق که بران بخت

مدد است که هست که بخت
 است که آبرو بخت
 ای بخت که بین آن بخت
 احسا که کند که بخت
 مارا چه غم از دور و بخت
 غوغا کن ایچا که بخت
 بهر سینه هم سینه بخت
 کین دردی در دل و بخت
 آری همه خیز و جانت
 دایم بطهارت و بخت
 به زمین لکدی بر تو بخت
 بخت بخود زین بخت
 خود خوشتر ازین قول که بخت
 چکی یار رسید که بخت
 کین قول عاشقان ز تو بخت
 خوشتر نمی بود که ز تو بخت

صده جام خورده ایلم طلبی
 مستان بزم با چه بچونند
 هر جا که دیری بروناید چو
 سلطان اقبال تو ظاهر بخواهد
 خلا عالم ترا بخشد سلطان
 اگر چه ما و بیم بان سخن گویم
 دل بدست غم آنجا نماند
 و مبدم خود دل از دیر در آنجا
 ساقا بر ما تو سیمانده برون
 در دی در داد و خوری حقیقت
 نقش غیری خیال اگر ببرد
 سرمه چشم ماست خاک که
 دل بدیده که آن است
 چکنی مفردات ایوولا
 لطف اهنی طلب تو از دست
 دوق نقش خیال خندان
 هر چه او میدیدم دادا
 بزم عشقت خاسته مان

سجاده انکسی که بکجام جان
 روح القدس دوق در این بزم
 مکش بدن که آینه صفا
 پیای شاه تر کن که بنده
 شاه دور و روشن هم از بد
 بهشت جاوداندر می ماند
 ولی خستارین آن کلام
 دل دراز سرسارده جانب
 و انکشی وی از انجام جانب
 حاصل دیده در آن آبرو انبیا
 که از آن هر دو مراد دل جان
 دینی دون پوفا بچیت
 زانکه آن در دو این بچیت
 انجالت تبر و ما بچیت
 غیر ازین سره تو نیست
 انجا بخ که این جهان بچیت
 غیر مفردین میان بچیت
 بی معنی همه پایی بچیت
 لذت و بهم هانلان بچیت
 بجز از زندگی حضرت ما
 داده او مگو کس اذیت
 کس چنین بزم خوب نهاد

خورشید اگر چه روز منور کن
 کشفم قنای کل بدردم و بدو
 کچنه نیست ظاهر و خفیه
 جهان صورتش همه دیدم بجا
 اگر جوری و کرد رضوان
 بجان باقی زندگست از قی
 تو خرسیدی و ما به نیت
 عاشقان از غرابات خفیه
 اگر از باد صبا خاکدش می
 در کنار است جگر که شایید
 در خرابات اگر که شایید
 شه دنیا و بهسم کذا بچیت
 سنگ ندارم که در به عالم
 رو مجرد شو خوشی پیشان
 پی ریا یا به نعمت الله
 مرا علم هست ما و شریفیت
 ای که کوئی نشاند از
 در پی زن مرو که بویست
 منصبت نه از ما سهند
 تر ز نفاختن حقیقت
 این خوش وقت عاشقی که
 غم عشقش بچیت با که دل

حضرت عشق که سب و دل
 اما نوای با بیای حیا ره ما
 سید جوان و دل چندی ط
 سلام اسد سلام اسد کرم
 تویی انجیا ما و جام جم خلم
 سینه نعمت ارا به تمام
 بچو غمی بیو جا و در آن باید
 مردم دیده ما اما نباید
 خوش از غم غمار غلابید
 بجز از حضرت حقیقت
 که حقایق و دوسه است
 رو به کوه باره بچیت
 قدر او ز بهر بدنه عیبت
 ای ساندت آن شاک
 سیه که کل این در انچه
 شکر در خفا سنان
 بر در میند و شایان
 انجم عشق و سب

عقل در بزم عشق و انس است
چشم نعمت همه عالم
پا و دروی درویش است
با دم دین و دل در دین
اگر در دم مستدانی باغی

خواجسته تیرنی بهشت و دنیا
سخن از روم و شام و چین
کرچه آذربایجانم بود پدر

ما خرابانی و رند و غایبیم
شاهبازی رفته بود از دست
عاقوان در بهشت و عاقبت

آصفیان و الیم و عشق
هر که از خوئی او بریزد
شادی عاشقی که دل در دین

در دلم عشق و در نظر سحر
دل بجان ما و صافی
ای که برسی دوی از

چو پیرانی نهاده بر باد
نعمت اند خدا را داد
که صاف ساقتان در دین
چنین سودی بدین بیکر
سرکش سرخ من درو کرد

دل مادر هوای الوداد
شاه شیردان به میدان
آنجندی که ساکن خدا
نزد خانه تم برون فرستاد

دامن دلیرا که آری است
چشم مستش توبه باک است
باز آمد شاهباز با دست
عشبانان فای خدا بر سر

اشقانه با او و میرست
که ندانیم نیت را نیت
همچو ما با خدای خود دوست
وز غم عقل این و آن دار

نوش با و امرا شربت است
در سرم ذوق و جام می
قطره ما بحسب ما بویست
در دمنده ایم و ایند و اور

هر که او بهد خدام سید
دوانی در دین یار جان
ولی گوشت و نعمت زندان
مرا همه بیت در غافل کرد
کسی داند شغلی بی غم

در سر زلف یار در بستان
یار غنی ما بر تر در رفت
ترک سرست و هند و چین
سید بزم عشق دانی است

مینک باشد در نیاری او
چشم ما به خیاش و نظر
حق پرستی کالی دانی که
از خرابات مغان و دیگر

جان و دل دادیم با او
ما که مالی ازین میان
شیر است بهمن بهمن است او
همچو سید مذبه ام و دیگر

که از آن باده گشت امهر
پرد و از رخ کشا و عجب
کر ترا عقل مست ما نیست
بشنو از سید این روایت

بنده بهفت و آزاد است
بهد اسد که ما داریم در دست
کسی که مرده در دست نیست
بجو و سایه خورشید چو کوه
که حامی از شراب و دروغ

ورکش خواجسته سید
این یکی چون کاست و این
اگر او نبوده خدا بد

نور دیده خوش بجا خوش
اگر او از خود یکی با دست
همچو سید نعمت الله است

عشق آمد بجای ما نیست
هر چه عشق و دل بهجت
عاشق و رندیت با ده

دل ما با زلف خود در دست
در تر عشق و نیت ما است
تا کی آخر سخن زغالی است

عین مایه عین خود بیند
دست با چو کمرش و دست
عبدیتیم با سر زلفش
صدقه زهر کناره زهر
عشق آمد در زنده کبر و مار
دل در سر زلف یار بستیم
از خرابات عشق مشت
ساقی مست زنده لا یعقل
از سر هر دو کون خوش تر شد
کفر بر زلف او خاگردان
ما قوس زان میخانه اندک
در گوشه میخانه بریت ملوک
نعمت الله شرفی دار کرد
هر چو می بیند همه محبوب است
گویند مطلق پرست ای یار
آن کی در هر کی خوش میگرد
خود و دی او وجودی نیست

مرکز در جگر با باریست
و چه در دستان که میزدیم
با برانیم که چه ادب گشت
آدم سرم نکار سرمست
ادست درین میخانه نیست
پوسته بود چه پوست
محکم جا شدیم پاست
منم آن رند جاش میبست
دست در دست شاد گشت
یکی جرعه عقل مار شد
بر که با سیدم میبست
از دیر برون آمد بر تاج
قصه دل و دیکه و اینان
پوسته بود با مایاری که بپا
ز نایب ساقی بر بندست
خواج که چه بود عمری است
چون خلیل الله همه گشت
دوست مبدار و از آنرو که
کر مفیدی پرستایب است
بر که باشد همچو سید حق پرست
در دو عالم آن کی را می پرست
غیر او نبود و جوهر پرست

نام و منک نموده است
مغ جانم برای او خال
از سر کاینات جبرینست
رندانه و جام با ده بر دست
لبه آینه و بر لب ما
از بود و وجود باز رستم
از سستی ذوق لغت شد
که می عشق میخورم پرست
ور و لم عشق و در سرم غوغا
عاشقانه صریف و خواریم
میرستان مجلس عشقم
بر دوش چلیپائی خوش جام
کفری و چه کفری که بود آن
کشت و بخت از رخ بر بود و نیم
سید همه عالم بر خاست عشق
حق تو ان کشتن چاه از باطن
لب نهاده بر لب جام لدم
مطر و طهر بنزد ما بگشت
کشد بر کفش سید کمر
حق تو انش گفت که کل پرست
اقاب داه می منیم ما
دست او باید که بدو نش

هر که از نام و منک خود
شده در دوام زلف او پاست
بر که با سیدم میبست
موی بدو نیم رست
تقوه زینت فارغ است
خلق دو جهان شد منست
از خرابات عشق تر شد
در لطف یار و جام پرست
فارغ ازینست اینم گشت
سید عاشقان با ده پرست
این کفر کسی اندک ایام
ز سر زلفش جانم پرست
در کوچه انار و ستار خجول
زهر خورشید و جانا پرست
صورت و معنی که خالی است
چون که خالق کشت که گزید
گرچه ما را در لطف نور کجاست
خوشبو کرد و دهنش آید بدست

بر چه فعل او بود و سبک بود
 همین مانند بعضی با چو ما
 بجان جگر دندان مست گردان
 سخن کوی ز دست او بگذران
 بنور دیده او دید چشمش
 مکن چشم جفا رفت فطرت جفا
 بشی دارم که دایم در میان
 دلمن بارگاه بادشاه
 یکی رو دارم و آید شیار
 روشت آینه عالم تمام
 باغشت از چشم باغی و لی
 نعمت الله ظاهر و باطن بود
 کشمش رویو جان کش
 کشمش نوش لب چیت
 کشمش قدو مسریت بند
 کشمش جان نهدا می کنم
 رنگ و بوی آن نقش
 روی او نیم اگر آینه نیم صد لب

کین بود یک اگر کوی بود
 آنکه با ما خوش درین دریا
 سر بر سلطنت عشق برقرار
 دایم در هموس دینوس لکدر
 نزار سر کی چو جبهه جانی
 برین بنو جانش که نورانی
 که جود فعل حکایت و یک کار
 به غم دارم که یارم نکند
 دلاراحی که دایم در کنار
 تن من پرده جانم پرده دار
 کی ذات و صفاتم بشما
 نورا و در جمله اشیا ظاهر
 در همه هم آن مسا ظاهر
 ظاهر ابر چشم پنا ظاهر
 باغش پدا و منهای ظاهر
 کفشت با نذر خوبریت
 کفشت بالوده قدر و کسر
 کفشت این لب که ز نظر
 کفشت اینا بر ما محض
 بجری پایان ما را بروی دیگر
 یار ندید که او را یک بود
 درون دو بهر کی کوی که دیگر

ما توانی که محسن را کن
 محبت الله در نزد سستی جو
 ازین سبب سید با جاکش
 پاک سینه و مغزیت پیرا
 برت مرغ دل نیا با شکر
 حساب که چه صد سال از طبع
 به خواران برود مگر نعمت
 به بغم عشق و ساقی راز دار
 بدو چشم است میفرست
 دو لحظه و یکی تصور بایتم
 حینت دان حضور
 ظاهرش بجز که بر ما ظاهر
 نور و روی او ست ما را در
 در خیال دی و منرا و اند
 باغش پدا و منهای ظاهر
 کشمش زلف نوا شسته
 کشمش چشم خورشید بود
 کشمش از تو که دارد خری
 کشمش سید ما بنده تست
 چشم آچو که ما ز جود دست
 در می خنجر ما عالمی مرشد
 فلاک کف که کوه عاشقانه بود

که اگر دو حال صفت در دست
 کی کند زدی تنین انکار
 اگر چنانکه ترا و فکرم آرد
 کمر بدارم سوز لطف و کفر
 بعضی نظری کن باین که است
 میاش سبک سید چو جامی انکار
 اما خبر بخور دن بکار
 ولی مکن بهت بدو
 که چون عمر عزیزت در گذار
 نورا آن منظر را بر ما ظاهر
 همین ما در عین در ما ظاهر
 کفشت سرشته دو سر
 کفشت به که جان در
 کفشت آنس که ز خود بجز
 کفشت آری بجان آن
 بیک جامی که می از جود دست
 محبت و کز ما را با و جود دست

سرد ویده با چشم ما و ستم
کشته شقیم وزنده جا و دان
ما ز ما فانی شده باقی باد
جام باکی پر ز می بستان بخت
دیگر آن دوس میخاهند و این
که عشق بود و عشق را بخت
چشم مست میفروشی و دیگر
انار و لعل و تابست و دمی
دو شش و او به روشنی زخم
عاشقا حضرت او را نیکو
نیاز و محبت عشاق سازد
رو بهر یاک که آرم قبله من و آن
محرم را دم و دم در حریم بایم
ایعاشقان ایعاشقا ما را ستم
ایخبر و شیرین سخن و سبک کل
ناخن عشق دیدم هر چه بخت
اقلیم و شکست عشق را نیکو

باک ز زینم و ما راست
عشق و در دل هوای دیگر
جان ما را خونباری و دیگر
این فانی و بقای دیگر
جام ما کیست خالی دیگر
کوهر و ریاضا آبروی دیگر
بختی ما را جنت و دیگر
در میان غایت این که بود دیگر
سیدار و نیابت تو اسد کد
نوش و شش با ده نوشی دیگر
کیمن دم ما را خروشی و دیگر
اشبه امید و دوشی دیگر
خیم می در جوش و ماست
عشق و دلش سوز و کد دیگر
جان فدای ساز و کین ساز
ابرویش محراب میازم غایت
خرم را زینم دم در حریم بایم
ایعاشقان ایعاشقا ما را ستم
ایبطولی شیرین سخن ما را زان
در آشکارا و نهان را عیان دیگر
کونی مکار عاشقان و دیگر
سید مرا جانان و دیگر

دیگر آن زخاں سید و لبت
ور در دل ما دوانی و دیگر
خلوت ما گوشه میخانه است
پنهان یان را نوا دارم از
نعت الله تا کدائی کوی
نوش جان می گر بسوی دیگر
خرد خود را بجام می غازی کردیم
ما باجی رو به مره خاکدشتی و دیگر
گر جای که نیست این جام بود
آتش عشقش دل ما را جوش
عاشق و مستم لا عقل ولی
سر که او بخت بد کرد پیش و
سیدم در جوش و دلی دیگر
ایزک و مست عشقش دل بخت
عشقا زینت باز می کشی
پنهان یان را بلفظ خود نوازی
راز میگویم و این هر از راز
ای پنهان یان می پنهان را نوازی
یاری که اندر کار دل جاندا
خود رسید عشق فلک بخت
از مد و میخی نهان صوفی و دیگر
جامم فدای او و دیگر

نعت سید را ز عشقش آن کوی
جای ما خلو سرائی و دیگر
نی نوا ما را نوا می و دیگر
رزدشمان پاوشای سبت
نزد زدن این طهارت شوی
لا جرم ما را بدن و آبروی دیگر
داغ او بر دل و دوشی دیگر
جان ما را خیم و دوشی دیگر
در طریقت خرد و دوشی دیگر
در سود و دل بخت و دیگر
عشق اگر بادی با کین مبارک
ناتی مست ما طاشی نوازی
زیرا کین بکدای ما را ستم
همچو نخل صاحبان زلفی دیگر
همه ریزه عاشقان بر آسمان دیگر
ما را سر بر سطت بر آن کوی

نور ویش آفتابی و بخت
آنچشم ما بر سو بسوده
ساقی ما می بجا بخشام

نور ویش آفتابی و بخت
کشمش جان دل جانان
جرعه جام شراب آشوب
کفشت مارا بود ذوقی و بخت

لک جان در دلبانی و بخت
دلبران در جهان فروخته
وحده لا شریک له میگو

سردین راه عشق در بخت
سربند زیر پای ویش کبر
زادان دیگر ندو ما بخت

عشق شاه عادل بخت دل
هر خبر چه داند محبوب عاشقا
ایستاد و دشمن در و بخت

عشق و بختی در دل و برانه

چشم ما بر ما هستی و بخت
روی ما شسته تابی و بخت
خبر او بر ما صوابی و بخت

نعت الله در خرابان
ساراد ما متاب و بخت
گفت آری این جوانی و بخت
تا بدی کیس شرابی و بخت

قول ما خود را از کتب و بخت
سید ما غلام عشق او
نخست دل در حمایت و بخت
حسن ما را مدحتی و بخت

کین سخن از روانی و بخت
نعت الله خدا بکشید
سرک سر که کار معجز
کر تا میل تاج با کمر

حالت ما و ذوق ما و بخت
همچو شمشیر تاج و بخت
این عقل کامل آتش را و بخت
از عشق تعالی این جان و بخت

جام جهان غایم از عین و بخت
در دل ما عشق را به جان و بخت
کنج او در کنج و بران و بخت

کر کسی بند خیال او بخت
موج دریا نیم و در غمین
هر صدمی منی جو آنخونی و بخت

عشق مست خرابی و بخت
زلف او در تاب و بخت
نقش می بندم خیال و بخت
ایک میکاوی تیر ب من و بخت

جام پر آبست نزد ما و بخت
دو جهان عالمیاب و بخت
قول مستانه که ما کویم
حافظه از انانیت و بخت

در خرابات رند سر سیم
این عنایت خدای و بخت
سر موسی حجاب اگر دارا
نفسی صحتی عنایت و بخت

عاشقی کوز ما حشر و بخت
این پادشاه بوی سلطان و بخت
گشت بل مست لاله و بخت
سلطان خود را خواهی که بار و بخت

درین بحث الله بکبر و بخت
جان چنان شد شوق و بخت
خوشبود و کین هم می شد و بخت

این خیالی ما و خوابی و بخت
عین ما بر ما بستی و بخت
نزد ما عالمی و بخت

تاب او را چ و تاب و بخت
خوشبود این خوب و بخت
این ماندن هم مجانی و بخت
جام و آب ما حباب و بخت

شنو و واحد و بخت
عاشق از انانیت و بخت
ذوق ما و ذوق جان و بخت

بر شمشیر چه جای و بخت
ز آنکه عمر عزیز بگذرد و بخت
از خود و کائنات و بخت

در بوستان ما بین کلبه و بخت
بیکر کدای ما در و بخت
کین صورت لطیفش و بخت

بلکه بخوردن و او خوش

آب حاتم ماہر سو میسر
صوت بل در کستان شو

وردد لدا ایم در د دل و لوچا
کیدخی با ساجو رو کوشه شیخ
جانم بیایان هر دو مشربانی

راجهت خردی کلی سرور و خوشی
غیر و جهان در مجرول حیثیم بر

کر دو صد جانز انیک صمد
بر سر دار فانیست ایام
کر بود مکرار در کفار ما

جای غذای عشق جانان بن جانان
و لبر از صد جان پیکر میخورد
سسته ما محزون سر را کوف
که کبریا تباری منال از بار

یار کرمانی اگر چه خوش بود
چند گروی تو بخود کرد و جهان
سیم قلب تو نثار و روثی

عین با ارباب رمان خوشتر
مجلس با از گلستان غنچ تر

عمر خوش باشد ولی از آن چه در دست
که در دل نشیم زخم اوزم خمیر
از حیات جاودان این خمیر
جمع این یاران اگر باشند به هم

ناله و لوسوزما از سارلیس حسرت
دوق جزوی هست اما لعل تر
لرمی و لوسوز عاشق از فراق حسرت

ساقی مهرت یاری خوش
زود بفروش که بازار کجاست
خوش سرداری و سردار کجاست
تو خوشی بشو که تکرار کجاست

شربت
شربت
شربت
شربت
شربت

در محبت جان اگر باز شود
دلبر مرمت شیراز شود
یگدی با خویش سردار شود
خانه را با عشق سردار شود

راز اول یا غیر پیدا کی گئیں
محنت اندک کرنا یا سد جو

کیدی با همی از ملک عالم
 مجلس عشقت درین است
 نور چشم است از بهشت
 نعمت الله سرور دوزخ

مردن از عشقش بسخی شرد و آن
مجلس عشقت ما بهت رسید

خوش حرفیائیم و خمار می جو
عشقبازان کار پیکار از بنو
بیل مستیم در گلزار عشق
نعت اندر دست و پا می باد

زلف او بندوی طرار کج
بر سر وارفا پیش خج
کار پیکار است، کار عاشقا
مجلس عشقت و ماسعجرا
بنده سیر شدیم از جان و

کر کنی بازی چنین پارچه
رند سر مستم با ساقی یخ
ساز ما را ذوق شو مستی
در طریق عاشقی چو نفا سقا

سراود در سینه نهان چو سرشت
یربناشد مفاسدی آن چو سرشت

هفتمین در مجلس ای مجلس هم جو سر
خلوت خالی با بیار محرم جو سر
هر چه گوید خوش بود و اند علم

جام در دردا و از ساعزل ستر
در چن کاشن نوا می ساین ستر

کامیاب که این کار بجا
بزم عساف کلمه اری جو
ماده نوشی با حسن باریجو

را که اینجا جای مهر دارم
کارها میکنم که اینکار شجرت
خوش خراباتی و خمار شجرت
اینجن صدقت اقرار شجرت

با حریف خویش و مبارک
عشق سلطان حبیب دل
هر چه داری جمله در بار حق

بقی مانان دیر بیان کر
حال سودا کی زلف پاک
چند وردی و دروغ تو

فوتوئی و بادین کت
کارپکریست کا خانہ
بکدر نقش خیابان حیرا

پیشہ چشم پر آب حلاوت
بہائی ارغی مکسہ پر می کن
قناری زماہ بستہ نقاب

و مضمی به پیوسته است
که و با دین ریا
و دینم از بهر

سرپرده دل خلوت خانه
را که در دست بیانی
نفسی صحبت دارد

وَأَنْتَ يَا مُحَمَّدُ

یزدان یاسین یزدان
 یزدان یزدان یزدان
 یزدان یزدان یزدان
 یزدان یزدان یزدان

و از غر محمد بن تو

سرابی دین سراب خوش
چنین جام پر شراب خوش
شستش من دین ان خوش

درست است ای حسن بن علی

دوست و کوهستان
فانفس صحت مشاغل

فان الله يدرك ما تعملون

ما یبانی نو و مساحت
و دهر زمان او دان
مستحق او کتب و دل و بران
حال دل باقی و اینچه

مال مطلق از غنای میری سپید
عقده ستاره ماه شبیه
دما سر که فروخته است چمن

نیمه مرد
نیمه زن
نیمه مرد

بوی کسی جواب خود
س غفلت ماست
ن کتابان جز بقدر ادب
داوم

مرست بکنز ابد بخنورین

پن پسا نه مردانه و
مردانه نه مردانه و

و. دلم بندرمان خوش
نخچان کنی. این ویران
مان مایه است ماهان

وقتی که این اتفاق می افتد
خوشی و شادی که در این وقت
در این وقت رخ می دهد

برن نور افشاں است
و آب به جباب است
و آب به جباب است

این مستقیم در آیه و سوره
ان عشق آن دلبر
مشت

عقبت
الاعلى ماسق ويرا
در مجلس گفته شده
ست

منه

عقل مخمورست و نامحرم خوانند
 که چه دلش هم را انچه اهریم
 جان من در خدمت جانی خو
 پادشاهی میخیزم از عشق او
 از سر و دست این کفار را
 هر که آمد سوی بابا باشد
 عقل میکنم زیر دست عشق
 هر که سرور پای خمی نه
 جان بابا و دین در نیست
 در خرابات مغان مارا نشاند
 زاهد مخمور زیر آقا و شد
 از سر هر دو جهان بر نه
 عقده و وزیر دست پناه
 مجلس شغفت و ما مغرور
 بر در میخانه مست اقا ایام
 در خرابات مغان غراب
 در هر کس که سوائی شاه

کفش اسرار با محرم حاشی
 ز حرم عشق او دارم این خوش
 مجلس شغفت ز دست زنده
 صبحتم با آنکه میدانی خوش
 آری آری ذوق سلطان
 اگر بدانی این سخن را می خوش
 در خرابات مغان مست خمر
 خوش خوشی بابا دین در
 عشق مست و لبست بر بالشت
 جاودان افشاده شد از پا
 لغت اند مجلسی آهسته
 یار دیا دل خوشی بابا نشاند
 مجلسی خوش دید خوش آنجا
 عاشق مست آمد و بالشت
 هر که او بابا دین در
 بر در یکتای پیمنا نشاند
 عشق آمد سوی بابا بالشت
 خاطر زدن ما آنجا نشاند
 هر که او بابا دین در
 هر که آمد نزد ما آنجا نشاند
 خوش بود با شاد بر غنای
 کی تواند یک زان را

خوش بود که پادشاهی بخور دارم
 چشم من و نظر فرمود و سبک
 جنت فردوس با جنت است
 ملک با ناست با جوارش
 دل با و دادیم نیک می برد
 سید ما در همه عالم لبست
 با صریف زنده دیرانی خوش
 از سر هر دو جهان بر نه
 آنکه جوان بهمنشی را نشاند
 کرد و کرد و کرد و منش
 در خرابات مغان آنجا نشاند
 از سر هر دو جهان بر نه
 ما و ساقی خوش به نیشاند
 سید ما نور چشم عالم
 کی تواند لحظه ای نشاند
 که چه تما بود شاه جمعه کرد
 تشنه که آمد بسوی ما چوما
 لغت اند جام چای
 بروی یاغ خوش بابا
 از سر هر دو جهان بر نه
 بر زم زان جنت را بود
 لغت اند در همه عالم

ز آنکه میکشد جام پادشاه چشم
 انچه نور خوشی در دیده عالم
 حرم بابا و ما با فی نیست
 دلبر مرست کردانی خوش
 جامع محبوب اگر جوانی خوش
 بر در یکتای پیمنا نشاند
 کی تواند لحظه ای نشاند
 زنده دیرانی خوش
 بر در یکتای پیمنا نشاند
 خوش بود با مردم دانا نشاند
 لاجرم بر دیده می نشاند
 آنکه شاه و پادشاه نشاند
 عین ما را دید و در پناه
 کی تواند لحظه ای نشاند
 بر در یکتای پیمنا نشاند
 جاودا نخواهیم در امان نشاند
 بر سر سلطنت شاه نشاند

پنهانی نوای درویشی
بیت بچانه از حد حجاب
کر چه درویش را که گویند
بر که جانم در بهای درویشی
ز راهم که راجع از حد حجاب
پادشاهی باقی بهر دست
سجده مجلس سید صحت
دل صبرست از جانی
دینی و آخرت جسم بزرگ
بسیل جنت و کفر خود را بد کرد
سید ماکدشت از عالم
نود و چهار سال عمر خوشی
چو بختش با جلال محال
رضا را بدو روان بکند
شب قدری بهار فانی
میل و نیا و آخرت بخند
دل ما از منی و با بکند
از وجود و عدم خلاصی

درویش و درویش درویشی
هر که از آشنای درویشی
خدمت شکر دای درویشی
نعمت است با چنین بخت
پاک شده بهای گدایی درویشی
در که گوشه خلوت درویشی
که جامه روی بهر درویشی
ترغم نفس جانم را بدرویشی
این معانی از آفتابان درویشی
جان چیه که از بختان درویشی
دل که بر کو به اشتیاق درویشی
بنده با سترش روان درویشی
عمر او بود بهر آسایش
گویا آن پیکر زان بخت
تو بخوابی و کاروان بخت
زنده دل باشد که بخت
بوده سی پیکر بخت
این معانی ازین بیان بخت
هر که بر کو به اشتیاق بخت
در طریق که بخت با بخت
پانصد و از سر هوا بخت
از قنای از بخت با بخت

چشم در لبش بر چندی بخت
هر که دارد همچان درویشی
آن طریق که بخت با بخت
روز و شب در هر دو بخت
بختی که فی فقران جان بخت
صدای نوحه و فغان بخت
هر که عاشق درویشی
ترغم نفس جانم را بدرویشی
در خرابی به عشق بخت
از وجود جامه بخت
نور درویش کشیم با بخت
نعمت است ازین روان بخت
خوش روان آمد و روان بخت
نوجوانی مجو تو از بخت
عافل از نام دور بخت
از بخت سید از آفتابان بخت
گویا عمر بود زود بخت
هر که با بخت در دزد
زود سپید شود با بخت
نعمت است ازین آن بخت
حق در دورد دل بخت
ای که کوی که ابتدا بود

جام گشتی نمانی درویشی
سرا و خاک پای درویشی
راه پیشای درویشی
هر که نظرم خاک پای درویشی
نموده حضور و نوا درویشی
دین چشم که بلا از برادر درویشی
لا مکان یافت از بخت
هر که از نام و از نشان بخت
دیده از بخت پیران بخت
از خیالات اس و جان بخت
فکر و بخت کن که آن بخت
عاشق از نام و از نشان بخت
تا که کفتم چنین جان بخت
نام را ماند و از نشان بخت
تو بخوابی و کاروان بخت
عاقبت در دهم دو بخت
ابتدا صحبت اش با بخت

نفس غیری خیال می ستم	خواب بود آن خیال بکشد	نود و پنج سال عمر خوشی	همه در دین مصطفی بگذشت
عاشق از دنیا و عقبی در گذشت	نعمت الله بیکانه دانند	که بیکانه زد و دوسرا بگذشت	از همه بگذشت یعنی در گذشت
روضه رضوان با برقی آن	ماند صورت را ز مضی کد	از وجود و از عدم آسود	کارش از مجنون یلی در گذشت
خرقه شد و کجسری با بان	همتش از شاخ طوبی در گذشت	دل بدله جان بیکانه انداخت	سید ما از بختی هم گذشت
آفتابی خوشی بود بگذشت	ویدوریای زسیلی در گذشت	گرچه موسی از بختی محو شد	سولوشد روان و در بگذشت
در هر آینه کی نمود	نعمت الله در طریق خا	انذکی چو در خلی گذشت	گرچه در جستجو بهر بگذشت
در خرابات میخندون	شب نهان نشو چو در بگذشت	چشم ما قطره قطره آب بگذشت	خود به باد مستخر بگذشت
زندستی نیافت همچون ما	یک سها هزار سما بگذشت	عید دلبریافت این دل	دیدستی ما ز در و داشت
عشق مست و عقل محمور	هر که در عشق میزد بگذشت	آنکه عالم مسح را و بود	هر چه آید بچشم او بگذشت
ایمنه روشنست و ما بنم	طالب ارچه برید با بگذشت	عقل میبکشت دور میخانه	خوشترازا زاهدی که محمور
احوالی کرکی دومی بند	نعمت الله چون طهور کرد	صورت و مضی همی بگذشت	تو کمان پسری که مستور
عقل مست و عشق محمور	عاقل از ذوق عاشقان	عالم از نور او منور شد	نظری کن بین که مستور
نقد جان ولایت برد ما	روی آن ناظری که مستور	زندستی که ذوق ما و داشت	روشن این چشمه ما از آن دور
دزه دزه چه نور میگیرد	بیچ عیش مکن که معذور	آفتابیت بر همه تابان	هیچ حدش مکن که معذور
عشق مست و عقل محمور	جام کیستی مناست سدا	در همه کانیات مشهور	هیچ خانه از بیچ مشهور
دزه دزه چه نور میگیرد	عاقل از ذوق عاشقان	ویده مردم است از نور	شده دو عالم بنور روشن
عشق مست و عقل محمور	کنج ویران بیچ مشهور	زاهد از ذوق ما منید اند	در همه کانیات مشهور
دزه دزه چه نور میگیرد	عشق بازی و درندی سید	دل ما کنج خانه عشقت	عاشق از عاقلی بسی دور
عشق مست و عقل محمور	عاقل از ذوق عاشقی دور	عاشق از عاقلی بسی دور	زاهد از ذوق ما منید اند
دزه دزه چه نور میگیرد	عشق مست و عقل محمور	چکنی هم می که محمور	چکنی با او مگو که معذور

افقاب جمال رو بنمود	لاجرم سالی برار گشت	کنج و برانه است ایدل	لیکن اگر کنج عشق غنویت
دلبر مرست مایه دلجو	و کبر آن کر بعض محدود	نعت الله ابدی است	پیش آبرویش بچو بکلا
زاد انرا ز بختیدنا و انرا خاشی	و انقبضش از سر جان این است	است از مهر پیر سر نهاده بر	کنج نماید در نظر اقدار
همایه حضرت شیر است	و خرباب معان مستم و جام	نعت الله تعالی است	و ریاب که معنی لطیف
کر روح مدبره اسل	یا ریاطیف یا کسیت	اشا را کبره و روت است	زیرا که مرج و ضعیف
این طرفه سو که حواء	و شت کبره بس خفیت	با عقل کو حکایت عشق	منه فیکه جو عشق و خفیت
شاه مادر جهان بهر عشق	و رخساره فوت خفیت	معوق خود است عاشق و	او با نیک بزم است
هر که او دوستدار یار است	و دل خلوت خاص سید	گو خانه خال لطیف است	فول و کشفی غایت
جام پازیر را چه بنویشت	بس کریم و لطیف است	با باد نیک و نیک شمیم	بغنی در فراق او شاد
بهر عالم شت جان عشق	یاری یار مصداق است	سخن عاشقان اگر است	از نگاره او بهر زمان
در میان آبی در کنز کیم	می عشق بخور که تر است	سهل بار در هزار جان عشق	هر چه بهنیم نیز عشق
عمر جاوید خوشبو و عشق	نعت الله که میر است	سید عاشقان آفاق	بهره باشق انچه نعت
پاوش همه جهان عشق	جان جهان عاشق شست	عشق هم صورت و هم معنی	استکار بهر زمان عشق
عقل از آنکه رفت و بر	خوش کنایه که در میا خفت	عشق و معشوق عاشق و شوم	حاصل عمر جاود این عشق
عالم از نور عشق روشن شد	غرض ز عمر جاود عشقت	عاشقانه در اویر مجلس	سپس جان عاشقان
شهر دل در ولایت عشقت	نعت الله چه نورید شاد	نظری کن بین که خفیت	ایحسان از غنا عشقت
	حاکم مطلق الیها نعت	عشق هم عاشق من هم شوق	
	کو بروز آنکه در میا خفت	عشق بخند جیات جاود	
	نظری کن بین که خفیت	دل و قل بعض مغرور است	
	خوش بخت مجلس سید	در چنین جنبی چنان است	
	لیکن جان در دایره عشقت	و باره بند بنو بر سر است	

آنچه علم بهایش میبخشد
هر چه گویی ز عشق گو که مرا

همه جا خواز بهمت عشق
خدمت عاشقی اگر یابی
خوش خراسم و این خرابی ما

جان زنده دل از آنجاست
عشق را چارچوبت و دیگر محضت
دارم از غمشه تر آنی نه دو عالم

نزد دل ماه انور عشقت
با و نشان صورت معنی
استیجائی که روح می بخشد

دل مسند پا و شاه عشقت
عشقت پناه و درو عالم
ایعقل ز ملکوت برو نشو

سرم سرشته سودا می عشقت
حقیفتر سرمه چشم فرو
شمع عشق عود دل نبور

ویدم و آن دای عشقت
سخنی خوش حکایت عشقت

عفت اندر چنین چرا
عالمی لطف و رحمت عشقت
بندگی کن که خدمت عشقت

معنی است در اعنیت دل
صوت معنی ذات صفات
شربت میگردم همه جبات

جان عالم سحر عشقت
نزد عشاق در نور عشقت
چشم آس که شربت عشقت

معنی است که میرسانست
دل خلوت بارگاه عشقت
عالم همه درینا عشقت

راهی که بجای توان رسید
علم آشفته غوغای عشقت
غبار کرد خاک پای عشقت

ایس فی الدار میسر و دیا
ناله زار بجان نب رو

مگر در حسن کفایت عشقت
هر چه در کائنات می بینی
هر سخاوت که عاشقان دارند

بیمت او جزا و عقیبت
کمر ترا ذوق نعمت عشقت
اگر پایست که در دو عالم پایست

در طریق کدینیت پایش
از محیطی که ما از غم فیم
قول مسانه که بشنوی

سلطان عشقت در و لا
در مذهب عشق می خد
از ترک کجا و کون خوش گلا

ایسید بنده راه عشقت
بدان دیده که بتواند بدین
ز غیرت خیر او از دل بدین

انجیدت از روایت عشقت
در کلمات سرایت عشقت

یک نبوک که حضرت عشقت
سما ازین دولت عشقت
این بنی ز بهمت عشقت

نزد با جوش دریا در کفایت عشقت
هر چه موجود بود از رکایت عشقت
حسن احسان از حساب عشقت

عاشقی جو که ز بهر عشقت
صاحبش یافت که عشقت
یکد و حرفی رد و فرشت

باقی همه کس سپاه عشقت
ما را چه کند که عشقت
بر دور که آن کلاه عشقت

و چشم روشن بندای عشقت
که غیر دل دگر نه جای عشقت
که امر و وعده فردای عشقت

ورودل در آن جهان شاد
 مقدم خیل خیر مهر پر شاد
 پادشاه عقل و ادبش
 نقش بر مضمی باطنش
 نقطه درویره دوری نهاد
 ماه سپید گشته و میان گشته
 جام پیدایا و دینش
 دل بود آینه تمیزی نهاد
 دل در دست آید و در بخت
 دل بود و کجاست بخت
 نازد در یاسیم و در چین
 نفس خواجده و آید
 رند اگر می بیند پیش کن
 خانه دل خواند خاوند
 حق پرست و ترک جلال
 آفتاب می نماید بر ما

عشق و راسخید بخت
 عشق و در بخت
 تا پروم صانعان
 بنده فرمان جان
 صورت ایوان خان
 دم مرئی بد که این سر باز
 و ابره و در و در و در
 غنای و درین راضی
 غنای و درین راضی
 بخیرین سرازسطافی
 نیست یک ر که خدای
 اندوخته دار که خدای
 تقدیر کجاست سطر
 مرغ صحرای بهر امانیت
 هر که اواز ماست با ما
 که روح او با ما
 در سطر نوین که با ما
 در سطر نوین که با ما
 خوش دلارامی که با ما
 هر چه غیر حق بود آن است
 که چه در حق است
 عشقت که دارنده عقل

که در خلوت تن شاد
 میسر و سامان شاد
 دولت و صفاش بر دل
 جان سید از مینا
 از گشت این سر و سر
 چشم مار و دوشن بر روی او
 جام با شدیت آبروی
 نازکانه خاطر سبب
 مرغانه در بانی دولت
 اجنت ادا و اچان عاشق
 در دینانی بی پایان
 راز دل از این بجز زدن
 رخ آبی هم بدریا ماست
 ترک حمت را بر گشت
 میسرانی سوی خرفی میرو
 در دینانی بی پایان
 در دینانی بی پایان
 اقا قور ارشدی بجا شوم
 ل مار از مار درین
 همه انداز من از دل
 عشقت که دارنده عقل

میسر و سامان شاد
 این سعادت آن جان
 روز و شب بر خوان جان
 عاشق بانان جان
 همچون منظر و خاطر
 نازکش کیشم این سر
 زانکه مرست و خاطر
 نازد در سطرانی
 باز جو کتاب آبی
 نازد سید محرم بانی
 خاطر بندوب و امانیت
 بوعلی سید سبنا مایت
 با جناب حق تعالی
 و خطه او نریک با چای
 زانکه اواز بحسب طریقت
 هست منزل نازد با یمن

آب است وصالش شد که گویند
از حال چه برسی و ز حال چوئی
با ذات دم از نور تجلی شاد زده

این نفی وصال تو یقین عین است
میستم و غایبم ندانم چه است
آنکه حکم تجلی بجای است و چه است

گویند سوی امید میا تحقیقت
خورشید ز نقصان کمال منور
و در خلوت سید نمود بند شد

این نیز خباست که گویند بخت
بخت که کاهی قهر و کاهی
در خاطر او غیر خدا این چو بخت

از دولت عشق پادشاهیم
بگذر ز جهان غمش بگذر
بار و تو جام می کشیدن

سلطانی فقر پر و است
کجا باب جهان همه است
در زهد عارفان حلا

گویند ز خبر خدا ندارد
تا حسن جمال دوست و یک
نقصان مطلب ز دوست

بر دل که اسیر چاه دوست
مار از وجود خود علامت
چون یک نظر کنی کجاست

باز از دولت چنان می
قول مستانه که می شنوی
آن شرابی که روحت افرا

همه عالم بکام زده است
دو سه حرف از کلام زده است
جرعه می ز جام زده است

دور زندی و وقت می چو است
آن سلامی که شست بها
شاه ماحکم لغا دارد

روزگار زلفم زده است
در حقیقت سلام زده است
آن نشان بنام زده است

آنجین کفهای مستانه
زلف خوبان و حسن رویا
بزم عشقت عاشقانند

آن نصیحت پیام زده است
خلوت من مقام زده است
سخنی از پیام زده است

بزم عشقت و عاشقانند
بهر چه دارم بنام زده است
عین ایجات اگر چوئی

جرعه می ز جام زده است
از دل و جهان غلام زده است
نکته از کلام زده است

نقش رویش خیال می بندد
هر که باشد دام همدم جام
در خرابات خلوتی وایم

نور چشم و نگار ما نیست
همدم و دوستدار ما نیست
خانه دور دیار ما نیست

زدمستی که باوه می بندد
غم غمش بجان و دل پیچ
نعمت الله زیاد کد اش

در خرابات یار ما نیست
سادی و عکسار ما نیست
با دکن با دکار ما نیست

نور چشم و در نظر داریم

گر خفا می کند وفا نیست
نظری کن ببارین نیست

در فنا می دهد بقا نیست
در دوش نبوش خوش نیست

در دمندی ترا و دانست

هر که غیری زشت و باجور	نزد یاران ماکد آنست	قدسه زور و دیرین دیرا	طلبش که آشنایانست
حیات هر که فانی شد	رند مرست بنوا آنست	هر که کرد و خلام سبدا	سد ملک و سرکشت
	در دار واری و دایه آنست	در دار ووشی شفا طمانت	
با جام می رومی بر آری	وای که حیات مانست	عمر است که مستلای و بیک	خود را راحت قبل آنست
فانی ز خود و بفا بپوش	باقی بجنبه ابغا بپوش	و آینه بر نظر کن	می بین همه را لقا بپوش
ما جام جهان نای عقیقم	انجام جهان نمانست	گر صورت سبدم و کرسد	اما بخدا خدا بپوش
	نعت الله که میرست	در خرابات رند نه آنست	
در کستان عشق رندان	گوشتا چون هزار دستانت	عقل از اینجا بر فتنه آمد	موسم ذوق می پرست
عهد بستیم با سر زلفش	دل اگر بکنج تخت نه است	در عدم خوش طبع بشنیم	نزد اهل فطرت نه است
چون زمستی خوش ترستی	هستی اوست هر چه نه است	و امن سید صفت بر دستم	خاودان شده را نه است
	دل بدست اگر که نه است	مهر بند که حضرت غوث نه است	
حاشی سوزش پیر بار	دست او که کلید در نه است	خوشتر از گوشه پنهان که نه است	غولی که طلبی کو نه است
مبتلا از در باز کرد و بد	دوره ای از در که او نه است	خوشبو و بهمت خالی که نه است	بهت از بلایان که نه است
چکنی خالکون کا کون	بنده خدمت او با نه است	نعت دینی و عقبی بجز آن نه است	نعت الله طلب رو که نه است
	ای که کوئی که ماه مانست	باطش بین که آفتاب نه است	
می عشق بدوق میوشم	نزد رندان ما شراب نه است	پیر خیال که نقش می بند	در خیال خیال خواب نه است
ای که کوئی مرا جواب نه	غلطی کرده حجاب نه است	گر بر سر سدا آنچه نه است	بوسه و در بلش خواب نه است
عقل اول که بهت ام	گر بخواهی خوشی کتاب نه است	نعت الله خدا بخشد	نعت خوب حجاب نه است
	دل و جانم فدای نه است	هر چه دارم برای نه است	
آنکه دم سیرند ز سدا	چون نظامان که ایجا نه است	مینست پنجا از خند انجند	هر که آتش نای جان نه است
خوت دل مقام حضرت	دیگری کی بجای نه است	مبتلای بلای اگر نه است	راحت من برای نه است
دل و جان را در دبا	هر که او در هوا نه است	نعت الله که جانم فدای نه است	جام میسی نای جان نه است

بخش سر زور در دست
 جان که چه کدای عشقت
 صد دل بغدادی عشق جان
 طلب آن کنی اگر ایست
 عاشقانه ندون مینالم
 عاشق از جان فایز
 هر که بنم عشق حضرت او
 سبغ زلف یار وادب
 آینه سیر پاوشا و کربس
 کج و لکج او دهمور
 زلف او مو مو پریشان
 جرمه مینی بدیده معنی
 نور چشم هر چه می بینم
 همه آینه جمال ویند
 کج و دور پیاو اسم و دهمور
 دل ما دلری کدی منند

در دل ما او ای جان
 و اند که دو صد بهشت
 سلطان جهان کدای نیست
 که چه و و جهان فدای جان
 هر چه پیدا هر چه بدانت
 از خودش میطلب که نیست
 در دلم در عشق جانست
 جان فدایش کنم که جانست
 هر که حلقه گشت مرده است
 جان تقدیرش کنم که نیست
 کاجی از آن پرست
 در همه کاینات سلطنت
 همه عالم گشت واد جانست
 و ز پیکج کج ویراست
 حال جمعی از آن پرست
 نظری کن که عین این نیست
 هر که ما چه خریف نیست
 دل و دله جان جانست
 نظری کن که عین این نیست
 نزد ما هر دو آب کیست
 اندکی کن که کار نیست
 جان باد میدهد که جانست

این غم او شفا می جانست
 ساقی قدحی بجا شفا نه
 در نه قدم و سر میدیش
 جانی که مقام سید است
 جلد و ریکو جو دانست
 کج و لکج خا و عشقت
 کف عشقش بجا خرد است
 و رخا بات سید مرست
 نزد مردان مرد مرست
 عاشقانه بجان و دلایم
 بگو جان در کنار دیکم
 لغت اندر ز دست
 شاه بریز میراد جانست
 عقل کل در جمال حضرت
 جام کستی نای وید من
 برزم عشقت و عاشقا نه
 در خوا بات رند مرست
 آفتاب بر فوجی بسته
 کج است است در هر عالم
 قطره از محبت سید است
 این چنین کار نیست
 آفتابی بمانده سید است

زان باده که از برانست
 چو نخلوت دل سراپاست
 ایراحت جان چه جانست
 خانه بکج کج ویراست
 هر که او بنده مهر است
 ساقی مست می پرست
 در طریقت ریحان است
 که جدا و پادشاه است
 بنده خاص شاه مرست
 همچو من و الت ویراست
 روشنای نور روی جانست
 است الت میرست
 روشنش بین که ماه است
 کج کج خنده فراوانست
 مثل که چه کبر است
 که جدا و هم با ویراست

موج بجزه جناب و قهر و باد	نزد ما هر چه با یکسانست	کنج دل کنج خا عشت	خانه بکنج و کنج و برانست
زاهدان را بجمال کی باشد	در مقام که جای زندانست	بنده سبید خرابانست	نعت الله که مرشدانست
در خرابات مست و لاهل	ساقی بزم باد و نونست	در خرابات رندستانست	فاغ از چشمه از پریشانست
توبه زبده نادیدی نیست	دولت عشق و دور زدنست	والله زلف و روی مجنونست	کره وایت با سجدانست
در دلم و درد و در سرم سود	باده در جام و عشق و سجانست	هر کی ساغری که می آبی	نعت الله همه دم است
بزم عشق و عاشقانست	عزت الله به رندانست	طالبش کن که میر رندانست	خانه بکنج کنج و برانست
سخن مازدوق و در یاد	ساقی ما میرستانست	دل ما کنج خانه عشت	جان فدایش کنم که جانت
عالم از آفتاب حضرت او	بر که واقف زیارستانست	همه عشقت غیر از خود نیست	نظری کن بین که کجاست
عشقت که عاشق محو	مثل مسیح و آه تانست	نور چشمت و ز نظر بدانست	چون نور چشم ما عشت
عشقت که زنده دل ازین	عالم بدست و عشق جانست	جانست که در بد نزدیکانست	عشقت که شاه عاشقانست
عشقت بخت دل چه شمع	عشقت که بین این گشت	عشقت که نور دیده سبستانست	عشقت که سدر زانست
عشقت که عاشق شمع	عشقت که جان جادوانست	عاشق جو غلام و عشق غلامانست	چو جای معانی و نبات
در آسند و جود عالم	عشقت که پادشاهانست	عشقت که عقل بنده آستانست	هر ذره که منی آنجاست
عشقت که عاشق شمع	عالم بدست و عشق جانست	جانست که در بد نزدیکانست	اوسد ما داشته ناست
عشقت که عاشق شمع	در یاب که قول عاشقانست	با صورت و معنی که آستانست	در همه سبب عاشقانست
عشقت که عاشق شمع	عشق اردای همین است	نور شید باده و نموده	در مجلس ایمان بهمانست
عشقت که عاشق شمع	آن نور چشم ما عشت	سدر شایسته و بندانست	از بک مجتهد بکده است
عشقت که عاشق شمع	میخانه ممرای عاشقانست	خود خفوت عاشق ناست	
عشقت که عاشق شمع	جانست که در بد نزدیکانست	عشقت که در شفق معنی	
عشقت که عاشق شمع	چو جای معانی و نبات	جانست که در بد نزدیکانست	
عشقت که عاشق شمع	نور که چشم ما عشت	این کو بر نظم نعت الله	

دیوانه عشق عاشق است
 است و جواب چونی و جام
 عشقت که عاشقیت شود
 از مذهب و دین با چه پر
 ما یم دلی و نیم جانی
 بر طره این بحر دریا سحر است
 زنده دلان عالم دارند اینجا
 در کوشه ترابری خوشبختی را
 مقام عاشقان در ملک است
 تو در دل مبدائی و در
 نهانست از همه عالم و ملک
 زمین چیست و جاست
 سرای صورت تو در پیش
 چو زندان و در در عشق
 میزبان ما سید مرتضی است
 چشم ما روشنی از تو جلال

رندی که حریف است
 و از سده زانم از نیست
 اینجا هم محقق است
 در جام جهان نما نیست
 مقصود توئی ز این نیست
 است کدای ما بر نیست
 با عشق غم تو در میانست
 سرست چه سید خراب است
 در چشم نظر کن بجز که نیست
 عالم است و آنجا در بدست
 زبری چون زبری فردوس است
 مشهور نیست اندک و فخر عالم
 مکان غار فان و رلام است
 دوانی و در دل سوز است
 زنده ای عیان اندر نیست
 بدین سیدم چون نیست
 که جانا کار ساز این است
 مکان معیت و رلام است
 که در عشق او صاف نیست
 کناری کرد سید عالم
 رند اگر میطلبی ساقی نیست
 نویدار که او از نظم است

در مذهب عشق عاشق است
 اسوه زانم جان صورت
 نور نیست بچشم ناموده
 در مجلس عشق نغمه است
 این قول همه محقق است
 جایست مدام هم پر است
 خواب و دم زحمت تو
 مشهور زمین و آسمانست
 هر آنکه که منی تمثال او نیست
 نایده که دیدیم روشن نور است
 معنی صورت او در این است
 توفیق آل سید بر نام است
 سرای مینو شان صفی
 نشان و نام را بکار است
 سانی میکنم از حضرت است
 برانم من که دلدارم است
 نو پاکی صورت خاکی رهن
 و در آستانه در کوی خراب است
 و لم چون غنچه در خلوت است
 ولیکن نغمه است در میان
 نور چیست و بنورش چراغی است
 که فروشد بصیرت نفسی است

فارغ ز معانی و نیست
 و دیده ما بهین که نیست
 سر حلقه حلقه عاشق است
 پید است که نور چشم است
 از دیده ما برود و نیست
 آینه آینه بود تمثال است
 بجز که نور پیش چشم است
 و ریاب کین معانی بر تر است
 بخلو خانه اقلیم است
 که راه کو عشقش بی نیست
 و رین معنی عیان اندر است
 که خلوتخانه و ملک است
 که بهیاری خلاف است
 اگر چه بیل برکت است
 آفتاب است که در دور و نیست
 بجز آنجا غریبم که کوار است

کنج اگر مستطبی در دل نیست
ما کشته حضرت او زنده جاود
دل ندارد و بخیر از خدمت او
صورت نقش خیالی که کاییم
کشته مقتول زنده جاود
جان فدایم و جانم بخیر
در خرابات قدیمه کی خوشتر
یا دستان جهان یا دشت
هفت دریا بنزد اهل نظر
مجاسی برین نعمت چیست
عشق جانانجات جان
گرفت و شمشیر بهره چنان
می و بخانه و صورت قدیم
انچون کفش ای مانه
رند سرست فارغ الباست
سرفدا کن چه قدر زرباش
هر چه بر عقل مشکست ای بار

را آنکه کجند و کجند دل نیست
رند مستی بزرگ روی ناید
همین از مرک بود زنده جاود
کایم می من تو که نه دوا
نعمت الله اگر ش مستی
انچون کشته می زنده جاود
هر چه دارم همه زنده کی جا
که دین آب و پیر و شربت
کو شکر گفته مست ز سرشته
عشق و سحر جاودان
موجی از بحر بجزان
برمندان نزل توان
هر که خویش نشان آل
خوش جانی بکین از آن
نزد اهل نظر زیان
بجز زهر عاشقان
سخن است در زبان
حکم سید که برلغ است
پنم از قبل و این از وقت
خره چو دکمال است
خلقش از عشق چو که است

دروسی در دهن ده که دلم
نعمت الله طلب از روی کرد
نشد کجند که در شان جهان
میزان صحت ساقی بیکان
پسروای در به راه میان
دست او کبر حلقه برست
سخن از کج و طسم یک نم
در سر پرده دل خلوت کرد
خونده آینه حضرت او
که سخنها بختسای نفس
نفس روح بخش مادر باب
اهمیت رسول اگر جوی
کیمانی بحسب لمن پرداز
نعمت الله من نشان
جان زنده ام از آن
من این و امان سلطان
انفعالی که عارفانچند
تا بود جان بجان محبت
آن بنام من و نشان
لی که موجود تایش خوانند
خواجده که راه میسکه که
عشق مشاط است تا دا

سین و دیار کجند و در دلم
کنج عشقت که در کجی کویر
گرفت و شمشیر زنده که است
نمزی را سطع کان راه
عشق کجند که در کجی کویر
خوش شاهی که در کجی کویر
در سر آینه که در کجی کویر
که در عیوی از آن
از شمس چو که خاندان
خوش زمانی که از آن
عشق او جان جاودان
هست محفوظ در امان
که بداند در میان
چو کیم ترک جان که جان
برالف نزد عارفان
مردی که که او صحت
بلکه صاحب ثمر است

شکریم اینجا کیست دکن جهان	عقل کل و بر بن سید	دم فرو بسته گوشت لالست	
در کج ویرانه کم کجست پنهان	عشق من مجسمه جان کجاست در جان	هر جا که مرد و دله بودی از دوارده	آنی که آندارد همیدان کنان
از مجلس بدلان ای که مایه نیش	کجی اگر بیدار در کج و دران	سجانه خوش آردسته در کجوشی	سای سرست خوشی مرو جهان
	آنچه جمع جان زلف برستان	زاد کفر زلف رو و در میان	آنکه بصورت لیکو کن کفر ایمان
	سید مراد شسته سر و در زان	هر جا که مایه جان کی حکوم دران	
در عشقش دوا می درو	درد در دشت شفای جان	جانن با کدای حضرت او	شاه عالم کدای جانست
جانمن در هوا می اویت	همه جان در هوا می جانست	حال جان مرا کسی واند	که چو صحن آشنای جانست
عشق او را بجان خریدار	کر چه عشقش بای جانست	جان من از برای جانست	سیدم خونهای جانست
	عشق جان من غذایست	آنچنین خوش خنده ابرامست	
هر یکی را خدا بود چسبیری	نعمت الله من غذایست	عقل پرانه شد ز ما و فرست	شاه عشق آندشنامست
با تو گویم غذای من چو بود	این غذا دیدن خدایست	کر کسی در هوا می چسبست	جنت و چو در هوا می
وینی و آخرت بود و دیر	دو سرفای چسبنده جانست	وصل و هجران که عاشقان	از فانی من و بقایست
نور من عاقله منور کرد	آنچه روشن از ضلالتی	من و عاقلی نعمت اکبر	آنچنین خوش دعا و حق
	درد در دشت دوا می درو	خوش دوا می بر اجمان	
جانمن با کدای حضرت او	شاه عالم کدای جانست	آن هوا می که روح بخیزد	نغمی از هوا می جانست
بحر مارا که از پادشاهیت	اشا اشمای جانست	من ز خود فانی ز با و باقی	این فنا از بقای جانست
بجفا روزه جسم از دراو	جاودان این و فاجان	ول بغیرش اگر کند پسی	نزد سید طای جانست
	در سر پرده جان خانه و دکان	گو شده دیده من خلوت است	
تا که از نور جلالش نظر می روشن	هر که هست نظر عاشق و دین	هر کجا ناله از غیب بکوش نور	و ذوق آن ناله من چو که گشتار
ساقی مست خمرات جهان	شاه سرخوش من خمر است	بر و البقل که من مستم نو خجور	هر که خمید چو نوا غبار
زاده می کار من رند بنش	عاشقی کسب من مباد و خور	لوح محفوظ و کعبه کج است	سینه سید من مخزن است
	در نظر آنکه نود چشم	یوسف ناله من بنش	

همه عالم هست و او جان
چون یکی در یکی باشد
غیر او نیست و در نه گوی است
مهر و دل دارم سز زنده
حال از عقل من بیدار
شمع جمع ساخته ایم
آواز اول روح
تو میگردی
نقش منی
عقل منی
دور غار را
در خرابات
خوش جا نیست
زند میستم
نقش رویش
عقل بگذشت

و نه است آفتاب نیست
همه نقش خیال مردوست
گر بگویم هر بار که نیست
نقش استخوان عالم چون
جسم و جام بوسف
کز میان ذوق ما و گشت
حاصل من بر لب نیست
چشم ما از نور و روشن
لکجه او جانست
از میان این معانی گشت
بر در میخانه ما
چشم و چراغ جان
چشم و چراغ جان
خوش شد آن
در روز دل دارم
نعل خوب پیرا نیست
از یک جان بقدر نیست
قصه ما در حال نیست
در مدینه و آن
در نظر نو چشم نیست
یار سر مست نشانیست

چشم من می نمود و گین نیست
دل ما کنگره سدا گشت
نقش است و بود از آل حسن
آهنگن جان و شش آن گشت
صد و نهم جامست
رندم و در می گشته دارم
جام و در دست سید
مهر و چون بوسف
معباس و بنیم سر سنان
کی گریز عاشق از خفا
نقش است و در دست
بما درین دنیا
هسل عدو به بند
نور جان به دم خانه
عشق به مهر و مهر نیست
بام و روی و دل نیست
از غریب و دخترا
حجس و و بی غمت
راحت جهان بقدر نیست
دل ما با توجو بجانا
همه با عمل برین

سرمی کشوده کین نیست
عشق او پادشاه جهان
در همه جا بود الحسن
عشق ساقی کار ما
جنت الما و ادا
خوش حضور و وقت
جرعه از جام او
کوچه طبل در می
چون پدیدم
هر یک جهانی
آدم کفر زنده
و چشم مست
که ترا بنسین
باید که در حایا
جنت اربابیت
نقش رویش
دولت وین
ابتدا آن

هر که فانی شود بقایا بد	روشن شود که چو دیبا	نعمت الله هر که دید	منه حضرت خدا است
دل با پسر و عیاری	کار طراور ایما نیست	حسرت بند و سر و نیست	
هر خیالی که نقش میند	بخیال نگار یقین است	نور چشم است و در نظر دام	چشم دیده جهان نیست
عشق پیا ز و جاکم نیکو	قول پیران شود که نطق	کنه است این ثمر با جام	باز و بریزم ما نوا این است
	همه عالم حجاب خضر است	من دعا کوی بغیر و اللهم	عالی از زبان نیست
نظرب عالم که منظر هست	سایه آفتاب حضرت است	روح اعظم نهاد حضرت است	
می میخانه و دودش قدم	بخشش سحاب حضرت است	عقل کل نفس کل بر عا	یکد و صرف از محراب حضرت است
را نه خود و اسم که دیم	فکر من از خطاب حضرت است	دل با سوخت زهر نقشش	خوشدلی کان کبک بنیر است
	شاه شاهان کدای حضرت است	در خرابات عشق سید	رند دست خراب حضرت است
در نظر این و آن میبخت	دیده خلوت سرای حضرت است	روح اعظم لهای حضرت است	
همه کس تشنه یخ و باید	هر که او شنای حضرت است	در دلم سیرا دمی آید	دیگری کی بجای حضرت است
زاهدان در هوا بخور و	دلمن در هوای حضرت است	من ز خود فانیم ما دانه	این بقا از بقای حضرت است
	جان عالم فدای خد است	نعمت الله که میر میشت	نزد ندان عطای حضرت است
خانه روست و دیده ما	آری آری سرای خدمت است	هر چنانچه بر این خدمت است	
نبود از خدای بیکانه	هر که او شنای خدمت است	با دشته سر بر میقتا فلیم	بند کانه که از خدمت است
آفتاب سپهر خد جل	جام گیتی فنا می خدمت است	حاصل بحر و کان کاه	دوره از عطا خدمت است
	جان ما بنده حجت است	عرش اعظم که تحت سید	بر هوا از نوا خدمت است
نور خلوت ساری دیده	پرتوی از شعاع طلعت است	زندگی در حضور رند است	
میرستان خلوت شکر	این سعادت هزار دود است	کشته شیخ عشق او شد دل	دل میکین من بهمت است
هر چه اندر وجود موجود	غرق بحر محیط رحمت است	همه عالم جلوه حضرت است	همه دایسته محبت است
تو عزیزی عزیز خود	زاکه این غمت تو غمت است	تولی و من توام دولی	اینهمه نزد ما محبت است
		همه را خدای خوشی میبک	چون نه غدا ما نیت است

بر خیالی که نقش می بندد
 دور که بد ساقی جان
 در آینه عالم مثال صفای
 دیریت بر آفتاب و شب
 در دین و دوا و کربلا
 در آینه عالم مثال جل او
 بزیست و کانی در خفا
 زاده موسی و ابراهیم
 جان خیال شد بخیر خاند
 صبر و صفت شاعری زدی
 مردم ندیده اند و کمر و
 بنده ایم عباد و معبود او
 چه او نشد عالم او بود
 سر نهاد ایش در خاک
 چشم ما روشن نور و
 آب رو میچو عیش ما چه
 عاشق و معشوق ما هر دو

مثل صورتی ز کسوت
 جان را که نوبت است
 سید هر کسی که نمک است
 ز روی سما بین آن سرمه
 بر نقش که می بینی جانی
 زیرا که دل میکند بشیر و خا
 کچه فاش کن بر سر و سوی
 جگر کمال پس کینه جانی
 خور کجا کنج آنجا چه جانی
 زانجه عالم مقصود و حال
 بر کفستان از سید شه
 دل بفرار گشت عشق جاکه
 با کسیت ماه نو چو غلام
 در چو پاره دیده من چو کج
 سید و بار جان دل مژگان
 بلکه محرمیم ما موجود است
 ایک دریا بش که من خود
 سادیم و حضرت محم
 نعمت اند جان بماند در
 هر چه آید در نظر از من و کس
 چو کده و ایمین با در حقیقت
 تا نینداری که این شده و کس

سیمه منعم مغیب نیستند
 ما از او غیبه او نمیجویم
 عاشق مست زنده جگر
 سر که تو اکثرم بخل کواید
 این مجلس نیست اما عاشق
 کشته شوم در عشق از هر چند
 درند باین بد آغا صفت
 در صورت و در معنی پیدا کند
 حکمی نشان آل از حضرت
 در مجلس و نشین با و در
 قوی و به پیش قلی آن
 هر کس باز روی چایب
 از کت و ل آینه دل ز روی
 در اکمال دینت بخود انبر
 کمن خانه جنت بی بود
 هر کسی رهست مقصود
 بر آن نفس خیال نیست
 حکم معنی بها انعام کرد
 ز نوران عاقبت محمود
 ر شده روش نیور
 کمره زار آینه آید و نظر
 کچنه گرفته است و نو مابد

هر چه بینم من نیست است
 طلب هر کسی بهمت است
 این روز و روز بیرون جگر
 محبت وجود ما با و صفت
 خود مرده و او زنده
 حسی که ما بنمده نفس خیال
 هر حرف که میگویم تو حق مثال
 برای جام از آب زلال
 ما نیم و آزادی خیال وصال
 و آینه ندایم الا شکر
 داریم با کمال و الا شکر
 عارفان از همه معصود او
 آنکه باشد بهت و هم بود
 آنکه را با این صفت و مود
 یار در روز و از و دارم
 چشم ما و آینه بر روی
 نکت دریا بش که عین

در هر چه نظر کردم نفس خیال
هر چه می بینی خوشتر در پیدا
دلوت سوی دیباچه را ویم
هر چه می بینی همه انوار است
نشئه کو در دور و دور نیکو
عاشقی که عشق او دار و جان
جای نمی بر می در بر مباد
از نوزد و یساقی ششم مانده
جایی که اسم باشد مشکبوی
جام و شربساقی مصون عشق
عشق جانان حیا جان
نهاد کجند حدود و قدوم
در خرابات پر میخان
چشم من روشن نور روی او
دیده پناهن بخشید او
صورت مندر نه میفتش

هر که بر من نیست اسد زهر
در آینه عالم مثال جمال او
نفس نبوی و حاشا که لکال او
از عقل مجاور او بیرون خیال او
کرم ساقی سر مستانجامی وند
صورت و معنی ما انا است
نوش جاننش با دکان جهان
زنده جاوید بر خور و انا است
نعمت الله یاده می شود ام
هر که کرد دیده باشد جا که انجا
آن کو چشم مردم از دیده انجا
هر جا که مغفرتی هست می نمایم
اگر که گشت اینجا این قل اعظم
او دیدیم نعمت الله سر مست و خراب
حاصل غم جاودا نیست
کو هر کس بر پیکر ان نیست
طالب رند جوان نیست
نعمت اوست هر چه میگوید
آنجن چمنی خوش بینا گشت
لاجرم من دوست می نیمد
عاشق سچاده در ماند بپوش
نعمت الله خرقه میبوی

بدنه منند هر چه می بیند گوی
که انجیات ما است و چه می بیند
با ذات غنی او عالم همه درو
این مجلس نشینا عاشق مست
نیراحی این سید از کس جلال
دل با و دادیم و او دلدار است
جست عالم سایه با تحضر
هر که و بر گزیده مندیار بار
انچس کای همیشه کار است
عالم بود چه جاده درو و کالی
در غم خود کناری خالی ندیدیم
هر آینه که منی روی تو نماید
سیلاب رحمت او سیر کرده ام
میخانه سر کشاده بر طرفه نیست
معنی چار حرف بیفت میکل
عین انجیات و اعلی
نام بگذار و زان بگذر
نعمت الله من از ان نیست
غیر او دیگر ندیده و دیده ام
من چنین سرست و با سحر
عشق در با آب میجویدم
پاکبازی و ایما در نیست

میشوش که نو نیست با دکان فضل
سلطان که ای کس جان کجای
محمود میبخشی اینجا ز جمال او
خوشدلی باشد که او در بار است
کیت آدم مخزن سر است
چون تو انا دید چون اغیار
انجام با و به با هم می نیمد
لطفش که کردیم با هم در
جام می که نوشی ساقی در حیا
هر قطره ازین بگرد می سحر
جمع تفصیل آن پادشاه نیست
آب سر خنده روان نیست
فی نشان شو که آن نشان نیست
هر چه آمد در نظر چشم سرود
زاهد محمود که گفت و گو گشت
چشم در بین ما در جست

بشنواید دست یمن از دست
تار و پود و جو و مسکرم
دزه از آفتاب روشن شد

تحقیق حقیقت همه آید
میناید دو قودی یک شود
دزه دزه بدین که آید رود

همه عالم و جو و ازاده دارند
زلف او شکست بستی خیزد
نزدیایم کجا بود غبار

لاجرم هر چه باشد آن
محاسن از بوی او خوش
بندود و سستار او خرد

به چه می رسد اسامی شود
آینه که صیقل پذیرد
لب نهاده بر لب جام

دوست یار هر که دارد آید
و در همه دنیا چشم برود
با چنین جام هر جامی کشود

چشمه عالم و سنت از نو آید
خیزد با خوش وین و یار
چشمه حول کرد بند تو بین

لاجرم عالم چشمه پاک شود
خوش را مشک و وقت شد
رشته مکتوب چشمه او و دوست

اگر تو عاشق یاری نفس شود
جهان صورتی می خیزد
ترا خیمه خیزد از خیزد

هر چه دیدگانی چون آید
نوشتر نغمه که کو که بود
مرا که در همه حالی نظر بدو

اگر کعبه دی بهیوی و بشت
اگر کشن عشق بدو بدو
پا و جاز جان کزین شد

و در سپیده باشی پیاده شود
ولی چه عادت آن یار
به لطف او کرم در پی دوست

در دو عالم خدا یکیت
آینه در جهان فراوان
موج و بحر و جاب سپان

اما که در همه یکیت
جام کسینی نماییت
آن همه نزد ما یکیت

برد کبرای حضرت او
و و کو و دوی بجای گذار
در و مندی و در و میونم

بادش و در گداز یکیت
تو یزدن یا یکیت
در و در و دوا یکیت

دل بازبان یکیت
آن کی و کنایه کنونی
دل و جان را با آن آید

نعمت الله یکیت و عالم
انچنین آنچنان یکیت
با همه در میان یکیت

سخن شنای یکیت
از دوی بگذر و کی مشکو
عشق و معشوق عاشق آید

حاصل و جهان یکیت
ور دل عاشقان یکیت
ساقی معجزان یکیت

برج و جفا قطره در بر
ما و شر نجانه دندان ده

مغن جاب که چه بر آید
فارغ زد و سر آید و سر

در مانند دل حکیم بفرزند
مثال صد هزار در آید زو

از دوست میرسد چه در
دیدم آن کی و چه نزد

کریا شناسایی شوی نزد سعاد

صورت و معنی و رین و دعوی
عاشقان مست و محزون بچند

قطره دریا نرؤ ما کیست
چشمه و جو قطره و موج جبا
هفت دریا با محیط عشق

کار دل در عاشقی نیست
چو لعلش مریب افکندیم
که میرا اینی بغم و شادوار

وہی کہ ز ملک اثنائیت
سدا فی این جهان فانی
حقیق کہ غرق کج عجبم

گوینده سرخوئیست درو
می در قوحت عشق دزل
هر جز که دیده دید و لقا

من: مذهب بشارت و حجاب کجاست

معشوق مشق و عاشق وانی

عاشق و محسوق با یغی
اسکار او نهان بسی گیت

که نظر بر آب واری می‌گشت
اینهمه در بحر نرود با کیفیت
جرعه آیت آنهم اندک است

سبکی در عاستی با کست
این سرافرازی را نکند
کمان غم عشقت و از فرجیده

واند که فمّاش ما کجائیت
با سمت عافان کدائیت
این مالی مازخو دمنیت

مردم اورا از نو فہست
فہست لطیف خوش ہوا
شکل عالی عجب بہایت

بعضی است که غرور است

خوبهصل اولست دومیندرست

گر بر او ان صورت میسر شود
که چه بسیار است در حب

موج و بحر قطره از روی طوف
عقل اگر گوید خلاف سخن
یا بهشاهی باشد و حیدر ساه

سندہ فخر ما شہ فرمان ہند
جان خدا کردم سرافراز
مردہ در دیم و در مان درو

فرا پدر بر مست اگر کشد میل
عاشق زبدا اگر که بر و
میستم و حریف یقین آمد

آراسته اند خلوت دل
لجام جهانهای عشقت
جام بغدادی غمناک است

شجام هر صفت در

بکر بخیر و عقل که شاه ولد است

در نظر ما را همه مفتی است
بشت جنت دیدم و طوبی

که پیش میکنی هم میگفت
قول او شد که البته مرد
خوبی باشد سیاه گشت

وین شنشاهی مازان
زا انفال و جای آن
کشته عشقیم من ز نیکست

آن میل نبر و ما میو است
در مذبح عشق میو قات
ین نر رعایت خدا

و یا که سرای پادشاه
 در ب که به شخص خود
 رحمت او مرا نصیب

بسم و حریف و عشق سیب

معنی بنمود و بصورت

خلوت سپید و زلف و صورت
در ویش کج خلق و زلف
نقش بی نظیری بر دیوار کمر

هر محضر که بینی و منبر
کتبی نهایی ساقی بر سر که کون
عفت جانم جانم جانم

کردار چرخ مذبه او را
هر که گوید که حق بخود دیدم
کرده اند قطره دریا

همچو دریا در موی
نور چشمش در نظر سدا
عشق را هم عشق با حیات

مادری و درویش کریم
سینم و خراب در خراب
بر نقش که در حیات آید

این معنی و صورت الفا

هر شادی که سپهر او را با و بود
بر تپه ماقدم نه نشسته که خوش
صورت که نماید پیش ما و

با آفتاب شش نه زوایا
نقشی که بر پانی آن نقش کن
عینی که دیده اند بر سر پیرا

هر چه امروز حاصل نیست
رویت و ترا در اینچنین
این سعادت و راه بین

فطره در در صحت چو در
عشق را خود قرار بیدار
اینچنین بجز هیچ درنا

سردن که بشق نیست
ولر از این ذکر و نیت
مارا جانی و کر موانیت

جاوید بود و بقای سید

آینه است روشن جام جهان
در گوشه خرابات روی آینه
در ویش عجب هم در ویش

هر زده که بینی او را ای کجا
جایی که خبری نیست شش
او آفتاب ما با جامه سیاه

طلب او مکن که فریب نیست
حق بخیلین که چنین دیدیم
آنکه حق را بخیلین نیت

عین غنیمت ابرم شش
مستقری هستی و این
دو تن سید بعثت ما را

بشش مشر که کویت
دیدیم و دما جان
در جسد مجید غنیمت

قوی سقای شاه است

بر کوه پنهانی او را رشت
خوشتر صاف را شایسته
الغایم نقیصه است در عین

و آینه از و نشان میا
خبرش چون یکیش نرود
ایستاد حقیقت است اینها

دیدگان نایب نیست
ایده پس بکار کونیت
خشم را دیده اند

مهر و آرام در دل با
در غمت دانسته اند
و در آن او که عیب

از ساقی جامی جدا
جزه برش خال است
حیثیت که در او است

بهر سواب چشم مار نیست
کسی کو کج ۶۰ یی ردا
مرو بار ایدر عمارین
خبرین کی در جوی نیست
هر جا که تو آگست نمی بینی
آندم که میدند دم او
جان و پیش جانان نیست
باسکر و جان نشین است
پیشو عشق جانان را
پیش ازین در خلوت جانان
زلف و شیر کز آن کفر ایام
شک بعد نیست که است
معنی موبانو یکدیگر که است
ما و منی را بکذا را می عزیز
ای که درمان درد و محو
در دل هر که عشق جانان
در خرابات چون مرست

درین دریا بحسب نیست
بنزد عاشقان نمی گذار
که پیش از او بین ره با
موجود حقیقی بخار از خدا
که هست ترا در نظرت نمی گذار
زان نیست معین که کجاست
بود آندم ماین همه دم تو
سید و همه طالب و مطلوب
در دول داریم و در این
را که صحبت با کرا بخار
با وجود سید هر دو
در سواد در دور و در صفای
این زمان در خلوت
با وجود زلف و پیش کفر ایام
چندم جام و با نعمت الهی
شک بود و دست که نیست
اوست بهمان من و تو
کز من و ما یکسر می نیست
خوشترا ز دور دور و زمان
عاشق سید شو و معشوق
برده وان که در عشق نیست
همچو رندی مبدان زندان

اگر تو طالب عشق نیست
نوا می با نوا می نیست
خیال روی سید نور نیست
ماشم و شفا و صفای نیست
عشق است مرا چاره ای ندارد
چون نیست بقایه باقی مطلوب
سر مست شبر ازل عالم
عاشق شوان کفش که معشوق
نزد شهر مصر بعد از استیلا
غیر او هیچ است اگر گوید
میخواهم و که سلطان است
در خرابات مناجات شایسته
دیدم جانم منو طلعت است
ماسوی اندر خنجر است
را بد و قی خنجر در برم
نیت کاتم که جزا و هیچ
یک سخن بشنو باز یک با من
همین خدا هیچ بود هیچ
ختم می و چه کند جام را
کز تو مایه سر و مو نیست
عاشق و زلف و هیچ
ای که درمان درد و هیچ

و که تو عقل سجوی نیست
نوا می چون نوا می نیست
و تی از دیده مردم جدا
در دست دو و تو اندر سر
خبر که بود قابل و نشین
در مجلس ما خبر خدا نیست
گو میان بود که کرمان نیست
هر چه باشد غیر او آن نیست
تا بدانی با وجودش کجاست
غیر نوروی او در دیده
کند از شمس حال غمرا و کیم
هست یقین که جزا و هیچ
باش کی رو که در و هیچ
هیچ هیچ کجاست
مست خراب و سوخت
الفاظ کبر و ایمان نیست
خوشترا ز دور دور و ایمان

حالتی دیگرست مستم	تو ندانی اگر ترا آنست	نوحیت و در نظر سید	روشنی را مگر که پنهان
هر که در دینت درویش	هر که غفران نعمت اندک	و رتبه ندی مسلمانیت	
هر که او جان فدای عشق	هر که کفر سیت ایمانیت	بت پندار هر که او سبکست	فرزدا بنده مسلمانیت
سر موی نیاید از لغش	مروه دان که درش جانیت	در محیطی که ما در آن جزیم	هیچ پایان جو که پایانیت
	هر که سرست درین شانت	کنج دل کنج نما به عفت	هیچ اگر در دست درویش
	در خرابات چو سید ما	رند منی میان ندان	
عجب باغ غیه خدا نیت	بگذر از غیا که جنت	مر که نقش خیال غیری	نقش بندگی او بهمانیت
عاقلی کی چو عاشقی باشد	مست و محمود هر دو یکمانیت	در دل هر که کنج شست	مست همون کج و برکت
در دیندیم و در دینوشم	بازین درد در درون	ای که کوفی که تو بایم	ایچنین کار کاره زندانیت
	عاشق رندست چو سید	در خرابات می پرستانیت	
موجودین رو به سید	مجدد که باشد که تجرینیت	تو صاحب وجودی خود	مست با طلاق و تعلیمیت
چنان خرقه شد قطره در بحر	که از مایه قطره دادینیت	مجدد و من بر ترا در ظهور	ولی از بقیون نام بجهتیت
مرا عید و نوروز با عید	چه غمخوار مرا ز غفلت عید	نه قرب و نه جد و نه وصل	نشانی ز تقریب و تمیزیت
	موجود نبود و موجود بود	جزا و سید ملک نوحیت	
بگو سیت بجز که گران شیت	را سبب راه ماکه نیت	اعلم بدیع ماکه نیت	وار و معنی که سائلیت
عشقت بر چه جزا و جزا	در بر چه بگری جزا بر شیت	عالم منو سیت از آن نیت	در بخت ظهور و عیالش نیت
کفتم میان او بنیاد	از بسکه نازکست میانیت	مجموع کاینات سهروردیت	و میطره بن که هیچ مکانیت
و جان همه عاشقین	پرست این تنی عاشقینیت	هر ز که هست از آن نیت	ایش تو نمیدانیش نیت
	سودا عشق مایه دکانیت	خوش ناجر که سود و زیانیت	
جان ندارد و هر که بایست	که چه تن دارد ولی جانیت	زاهد کوشه نشین در عشق	بست او را نادیده نیت
کفره لغش که زار و دگر	کی بود شومن چایمانیت	سخر می کرد و دایره صبر	هیچ خور و ذوق فراوانیت
هر دلی که عشق او شد در	عجز در درد و در نیت	سید سرست همان نیت	هیچان چون نیت

کوه بوی عشق و از خوشتر از خوشتر
 کوه بر رایش در پیشان در پیش
 حالیا که عاشق از دی و فردا دم
 لذت از عسر خود بجای آید
 وی که پرستی نشان از
 جام می را یکدو نوشن
 کرده دیده احوالی دو بیند
 چون مظهر حضرت آینه
 نرزد پسران کوز نهارد
 در هوای آفتاب روی
 عشق دارد حقیقتی دیگر
 کشته عظم و درین دوان
 خرده کان بی نمیشوند
 عشق در درو و همچو یدلم
 عشق بازی کار یکبار نبو
 محتب محمود و ما محتب

کعبه عدم از خوشتر و آن که بشن
 کاتای عشق او بخاشی خوشتر
 را که غواص محبتش خرد دل بر سر
 روانه مرده عاشق مرده و دور
 هر که را عشق مبت است
 عاقل از ذوق عاشق است
 غیر نامی و کزنش است
 کین معانی جز آن پست
 آن و نگر غیر واحد است
 چشمش بیکر که بی رست
 میخند همه و هیچ است
 دل ندارد هر که دارد در
 و شمت آند که کو به در
 و در بدر کشیم و از وی در
 عشق بازی و عشق بازی
 حالتی عاشقی مجازی
 چون من و او شبه غازی
 و بر عاشقان مازی
 عشق را با کفر و ایمان کار
 عشق را با صاف در مان کار
 همچو کار عشق بازی از ان کار
 زاهدش در نرم رندان کار

و این خود را یکدو ایست و در پیش
 بر میزد صلحی بار بجز این
 دم که کفر و دین را با شو براه
 پیش ازین را نیم و ز را براه
 مرده میثمر که جانش است
 غرق دریای عشق او است
 و ریسان و کنار میجوی
 محنت است هر که ماه است
 صلح دست و از نعد است
 هر هست که میثی پذیرد
 خود میث نبزد نعمت است
 آنکه خود و وی ندارد در
 باب و رخا چشم میبار
 و در و پدر مان مار از فقیر
 عشق بازی بعشوه ساری
 ساز مانا له البت جانو
 حال مستی ماز متا پس
 نعمت است در دست
 عشق را با این و با آن کار
 عشق را با حی پرست کار
 عقل می بند و خیال این
 نعمت است بداده میثم

چون کحل بچار نبود کوشن هم پیش
 کما نذر حضرت مجال کفر و دین
 کاین بر دنیا بتو خرد و در هیچ
 ماجرم کجسر ما که انست
 خبر نیالی از آن میث
 سود دارد ولی زیانست
 میث نباده ان هر دست
 چنری که وجود او بخود
 حاجت عام شراب در دست
 همچو سید و یکی در وجود
 به این ساز اگر نواری
 محرم را از ما مجازی
 عشق بازی او با بازی
 عشق را با غیبتان کار
 عشق را با این و با آن کار
 با کس او را بغیر این کار

نوکن با هم می بازی
 عشق بازم می بینم
 جام می در نظرم تمام
 گوشت بزرگ کوشش می
 بیل خنثیب محاسن کل را
 زار زلف دست که بشیر
 معشوقی که خیال شده
 در بچه گمشده بود و نوکن
 با خرقه خویش پاک شستم
 عشق زلفش بر سر او کی بود
 آب چشم بر سر او نهاده می رود
 بر سر او نهاده ساکن می خاید
 در خوابات معانی می نویسی
 ما شریک و قاصد لبش نوشیدیم
 ز قصاب روی او زار سالک
 هست عالم سید بان جهان

خوشتر از ساغری بکاشتم
 که حیاتی با این بکشم
 دارم این سرود و چشمم
 زان بوی دید و می بینم
 زهره را که مس سالک
 طبعی محبت مس علی
 ما را سوی داغ و بکشم
 در دل خیال خرقه من صلیک
 او با تو تر از خود جریک
 صاحب نظرش در این
 چون دینشیم که است
 از سستی ما بر او اثر است
 می رود عمر غریب را در دنیا چاره
 بر که دارد از چرخ عشق رسو
 بر که آید سوی او از دیار
 محبت با جان کن را با دوا
 هیچ در با چشم و دخیلی
 بهر من رسد و مست خرابی
 تو بر این جام خوشتر از آب
 در نظر من آب را آفتابی
 لطف آستان را اشتهای
 چنین شاه لطیف هیچ جانی

ستر از عشق تیان محرم
 میخورم جام می انجام بزم
 می مستی که مراد است
 زهره مست خوشی بین
 اگر جاننا هست که با قیاس
 دردی در دوشم و بار دوشم
 هر قطره که در نظر ما کند
 بحر است طبع و بر در دوش
 خرمین یک سکه دگر است
 جو صورت دوست است
 در گوشه ما پنهان
 خیر البشر است سید ما
 وی برکت و میروا و مراد
 چاره بچار کاشتن و ما چار
 این شراب است از بر صلیک
 منت است و در آوازه
 در میان او جز حاجاتی
 عقل اگر در جو می بیند خالک
 نیست سستی خیر سلطان سبکی
 لغت اندیشی زو می گوید
 درد و عالم غیر یک باد است
 میوایان مشرک خود انطا

شادمانم ز جهانم غم نیست
 در خم حسود جامم غم نیست
 مستم و در همه عالم است
 دردم است با خود چه
 چنان یک بیک می خورند
 که در سخن که بقا در سخن
 پس مقبره است و محضر
 زان کو چه مرده بدست
 گوشت و دل است
 که خنجر و خنجر است
 ذوق خوردن که کشتی از آوا
 هر که دارد دین است
 عطا
 عطا می بخواهد
 و کسی گوید که مست از صلابت
 چنین مستانه قوی در کشت
 و بر سر کمر که او میوای

درومند اینم و نیز هم دور
کشد در اینجا جودا و نیست

در لب او چشمه آجایی است
خدمت سلطان دارد و جایی
سستی مارا و جودا و جودا و نیست

صفتی اندر سید به این یک
را در محمود مستان را نیست
دل بدریاد او ایم و برون نیست

هر کجا جا بست بی می نیست
ناله فی بشنوائی یا عزیز
این همه ز شد در راه نیست

مجلس عشقت با دست چرا
عشق سلطانت مملکت گز
انچنین قوی خوشی مستانه

در دل ما مهر دلبسته است
هر که دارد و هر چه دارد آن
درومند در دوش عشق او

غیر زین تبر بگردد و گرا داد
عاشقانه از غیر از بند کربلا نیست

همچو انجوب با جلالی است
انچنین بهر حیرت آجایی نیست
با حال حضرتش کس را کجایی نیست

در دو عالم غیر ازین را مانی نیست
عقل او مجلس عشق و کوه نیست
خوشتر از هر کس با هیچ رکنی نیست

سبکست همچو او بچقل و کانی نیست
در محیط عشق او چو مانا نیست
عاشقانه از در میان با بر و دانی نیست

بر چه هست آن هستی نیست
ناله چون ناله فی نیست
در چنین ره نقش یک بی نیست

در دل ما مهر دلبسته است
هر که دارد و هر چه دارد آن
درومند در دوش عشق او

بر در پنجه مار ندان مجاور است
نعمت آمدن پنجه مار و چشمه با

خوشتر از نقش خیالی و خیالی
مجلس عشقت ما سرست حیا
روح عظم صورت معنی او اتم الکت

سید زندام و مرست در کوه
عاشق دیوانه از رنگش نیست
حافظان با مکده و انیم زار نیست

سجده روی و نقش سید نیست
پادشاهان جهان سپارد و نیست
مثل این معشوق سید شمع نیست

یک جمال و صد بزار آن نیست
رند مرست میهن از نیست
مینت همچون نعمت الله نیست

روح ازین جهان از خوش نیست
بر سر دانه فنا نبسته ایم
غیر آن کینای بهتای ما نیست

در جهان شکر تر نیند و مسترانی
منزل او آینه کس مانی نیست

عاقبتی بر اینچا میانی نیست
اقبانی دوله او از واک نیست
را در انداز انچنین دوقی حال نیست

عاشقانه با خود و با هر حکمت
سپهر یقین او در کوه سکنی نیست
چون نر سلطان با سلطان نیست

در دو عالم غیر یک شمی نیست
جام می را فوشن کن نیست
همدی چون ساغوی نیست

انچنین سر دار و سرور نیست
بر سر بر بهفت کشور نیست
همچو اوسا قی و کبر نیست

انچنین کل در کلا نیست
هر چه هست و بود آن نیست
در میان می پرستان نیست

شاده

عالمی که عیب را بر باد غم
کاشن تبت عبادان
ن فروشم و میرا زار

ساقی مای با خشم دم
صفت عالم سایدان
نوز جلی عشق من ندیم
حار که در نهایت منور

خوش جهان بپیکر انچه
مانی ولی هر دو همدم اند
اس غم را بشکند اندر نیست

ششم در دستن سده زانو
دانه میرا در کتک
جه منی بیدار و خرمی بیه

چهره سی در خرابستان
افسانه او و عالیشان

اختره که جبهه را پست

شاد و غم را که غم را بر می

دوستدارم پو نوی و مار می
ببس سرست کاندازم می
نیکم سودا خریدارم و کی

سرچینی جبهه یات است
دنه و خورشید جانات
جیو که کجی مجموع ایا است

در انظار انوار است
راست میگاید که غایت
هر یک کجی بخی و بیست

جام می اینست و انچه در
عالمی ده مان و کایت
ساقی دیگر و دشت و بی

در شرب جامه مری

بر چه بار در نرسد بایت
یکران وین و وارقی است
حسرت عالمی بآن خرمی است

نیز دل کجی به عشق است
از دو جامه پیرا بر می
هر کجی او میرود و دوری

عشق را زینست با برن
عین دریا بود ما پست

نوشتم زیر که ولد دارم و کی

در خرابان معان مستم
نفس می بدم خیالش لطیف
سیدم بر سر و ان کاتب

علم او اینده دانه است
نوشتم مانا یاد او باد
عشق او رخ عیند فرین بر

عقل اگر گوید خدا فاعل
نعت ابد پادشاهی میگاید
کجی هر دو براندر لی کجی

یا شاد و وجود از وجود
عشق سلطان است و کادو
نعت اندر هر کجی بدست

جام می خندت است کی

عالمی از وجود او را وجود
نوشتم کجی به معرشت
عقاب است او سید پای

نوشتم کجی به کجی
عالمی را عشق می نشسته وجود
نوشتم کجی به کجی

نعت ابد محرم است
رنده جادوان بود و خجلا

نوشتم می به کجی به کجی
نوشتم چشم عین دیدارم و کی
نعت ابد شاد و سرورم

عین او باشد که مرآت
عقل شطرنج باز نیست
قول او شکو که کجی است
در عین پای و لای است

ونبلی او بطلد عالم الاشی
عقل نندرتی در کجی
کجی بکجی به کجی

پو جو دشت سوی
آبادانی زنده و کجی
مرحبا امیر و پادشاه

پو جو دشت سوی
قادر فیض و کجی

روح پاک که با خدا پست

کند میل خویش و بکاز
شوا نذر بد بوندش
بزم عشقت عاشقان

ما را چه ز عشق را حسیست
چه قدر عمل چه جاییست
این بحر محیط بکرات

روها در روح عظم فانی
جام جم فانیست بنودین
کردی با جام همدم سوا
شبی بودیم ما چون آفتاب
که بودی اسم عظم همدم

صحبت جام المن تجلس روح
ما یروکان جان دل
کفر نزل ف و روئی امن

مضطرب ساز عشق ما بخوا
مینواز و بلطف عالما
شاخچین در میر بود

هشنا چون باشا پست
انکه یا اصل خویش و پست
ذوق داری پیاسا پست
نعت اسد کج سلطنت
از هر دو جهان فراغیست
ما را از خدا غایتیست
تا ظن منبری که غایتیست
بشنو سخن ز نعت اسد

و حقیقت خدش هم فانیست
اینجوب بکر که این هم فانیست
و مبدوم در غیر اسد هم فانیست
خوش طلوعی کردیم فانیست
و رسم اسم عظم فانیست
ما همه فانی و ابائی بخود
مغش خاکدش منسلط فانیست
حاصل سود عشق پیوست فانیست
روئی ایمان ز کفر انجمن فانیست
ووش در آمد زور و بخت فانیست

بنوا جان بنوا نبخت
ول این حسته بار نبخت
بنان خاطر مرا نبخت
مضطرب عشاق ما سار نبخت

بنوا جان بنوا نبخت
ول این حسته بار نبخت
بنان خاطر مرا نبخت
مضطرب عشاق ما سار نبخت

در دو عالم بحسرتی بنود
در دو عالم ولی واکند
لطف ساعی نکر که جابجاست
میگذر صرف هر کد کاست
از عشق هزار شکر دایم
از عقل بحسرت کجاست
جانان بستا بخانزادان
که عشق در او دانیست

که چه آدمیت از وجع
ایکه که فی فوت سیدی
قطره و مصلح جو جابجاست
هر چه باشد تیر افانیست
و یکیراکی بور خود را کیر
بشنو رسید که عالم فانیست
لایق به عاشقی نیست فانیست
شهر و جو دم تمام بنده فانیست
میل صاحب نظر و اله فانیست
عاشق کیا من سیدی فانیست

در خرابات سانیست
مبتلای بابی اولود
شرفی یافت و جهان نبخت
ساقی مرست تاملود

در خرابات سانیست
مبتلای بابی اولود
شرفی یافت و جهان نبخت
ساقی مرست تاملود

ان کی باکی کجاست
مر که باشا و دیار پست
سید پرا و بدست ما پست

از عقل ولی شجاعتیست
آری اورا حکایتیست
زیرا که در آن کفایتیست

هم بوجهی نیز آدم فانی
انهم مجوز زیرا که انهم فانیست
نزد ما در جمله اند فانیست
اوست باقی سوره فانیست
اذران میدان که سید فانیست

است دچان کسی بغیر ار
جمله اقلید دل محکمت فانیست
حافظی شوق او فانیست

ورد را بعد دو آبوا
چاره کرد و سبنا ماوا
نعت اسد را خاوا

ورد را بعد دو آبوا
چاره کرد و سبنا ماوا
نعت اسد را خاوا

نسا قدر ما ناست در دود
کینچ اسما بر سر نیا نماند
کرد بهمناسه بسمل عاشقا
و چنچن چون بدن بدید
سبحال خودم شرف کرد
عاشقی کردم و شدیم محو
شعشع زنده محبت جان
کجیفه نی ساهم چه ما بود
ملک فدا و لغا حله بر اندام
از دم گرم عالم عشق شد
عود دل را ستودم در محبت خویشی
زاده دلورم که کش میخیزد
شمع عشق آشی در کف کند
سوخته بودم آتش عشق تو که
غده بحر را لایم ای محبوب
عکس رویت بر رخ فدا
در خیالش کجا بر فی باز

در دودش جان بود در دود
از گرم او جسمه آید
پنوا یا زرا چنین خوش دلوا
لطف تازه ما خیالیم
همچو جان در بدن رویم
سروش جان عارف است
که چه بودم چنین جانیست
آتش شش نام عود و جویم
در دلجمر مرز و دیر عودیم
از دم دلور و سوخته بودیم
چند این دانه بود و بودیم
آشپز هر شد و پادشاهیم
بر چه دست از شکست تیمیم
از نقاد او من کوی گریه
جسم و جان با در شک کفریم
ز آتش عشق تو دل در بریم
عود جانم محبت و لهاس
خوش بر فروختم هر چه بودیم
جان ما از شکنی در بریم
آب آتش رنگ در ساقیم
علم ما در کتاب ثواب
و وصل او را جواب ثواب

از بلاش کار بال کفر
عالمی اندوق ما سوده
نعمت استدلایط خوش
رازق رزق نیکویم
حکم میخانه ام غطا فرمود
دینی و آخرت بر بنشید
بنده را نام نعمت آید
بو خوشم را چه با دین و دهم
تا نرم دم و کرا نود و دهر
آتش سو دای او کرد و کشت
سوخته همچو من عالم محو
شمع شش در کف شمع
عشق جان آتش جانم
بود کج محبت در کینه و دریم
کفتمای نعمت ابد میویم
ما ز زین بال عقد بریم
آشپز از سوز سینه بریم
غیرت عشق تو بنودیم
تا ز نور آفتاب مهر تو
گرچه عالم سوختن آتش
سر آب از سر آب ثواب
رند هر که بخاشقه نرود

این بار از آن مالانوا
خاطر یاران ما دورانوا
حضرت مکتبای همه انوا
ساقی بزم عاشقانیم
واصف از سران ایم
سد یک این جام
عارف و معروف من بود
جمله قیاس که بود ما بودیم
کمر نفس سپهرم حله بود
ریش بر جانم که خوش نامیم
آشی افاد و کج و کج بودیم
در قلم آتش فدا و دست بودیم
عقل چون پروانه بر ما
بر چه بود از غیر محبت
شد بد بد و مومن کا بودیم
همچو سید و بگری کمر بودیم
در چنان جا تراب ثواب

همه عالم چو زره او خوشید	دزه بی آفتاب ثواب	ایچنین دلسبیری که انیم	در جهان سحاب ثواب
سخنی ماروان چو آفتاب	این سخن را جواب ثواب	در خرابات همچو سید	رندست خراب ثواب
	علم ما در کتاب ثواب	سر آب از سر آب ثواب	
سحابست خلق میگویند	حضرتش سحاب ثواب	چشم ما بجز در نظر دارد	به ازین بجز آب ثواب
ما شب آفتاب می بینم	گرچه شب آفتاب ثواب	کج خلقش حساب ثواب	چسبش حساب ثواب
بگذر از نقش در خال پیر	چنانش بخواب ثواب	در خرابات همچو سید	رندست خراب ثواب
	بسخت وصل یار ثواب	پنهانی نگار ثواب	
از میان ناگساره کنی	آمین تا کن رثوان	په رستان سرودش	لذتی از بار ثواب
او محب منت او محبوب	ایچنین دوستار ثواب	می خنجد سرای حد	جرعه خنجر ثواب
ناگه روی مقرب سلطان	بر درش مبارک ثواب	چو سید جریف سر	خود درین روزگار ثواب
	پدر دول ایدوست دور ثواب	بیخ فنا کنج بقار ثواب	
تا عاشق در دانه میخیزد	رندان سرزده مار ثواب	تا منت مکر دی تو ازین می	خود را تشنه سی خدار ثواب
استه دل تا نشود روشن	حسنی شود اندید و صفای ثواب	خوش آب میوشت می کج	خود خوشتر از آب سوار ثواب
در پیش و غیرم و ازین جبهه	بی نظیرین آن که فار ثواب	چشمیکه نذر روشن دید	سینا بود نور بقار ثواب
	بلبل چو هوای کلمات	هر کام که خواسته	
در صومعه دل نیافت دو	دو تنی ز حضور عاشقا	بی جام شراب عشق	سوانح کامی در بخت
هر زنده ولی که کشته	چون خضر حیات جاودا	تا در وی درد خوش	دل از همه پسندها
غم است که میخورم عشق	هر جرعه که یافت دل	در کج دل شکنه من	کجنت که جان را
زاهدان را مکن ره کرد	تا ساغر و باده دریا	سیتم و خراب معیت	برخی به ازین کجا
	دل ز جان بگذشت جان	لرک کجی کند و صید	
بست ز ناری کفر لطف	موی اسرار ایمان	لش را در عشق او کم	تا که از لطف خدا
در درد و عشق او بسیار	لاجرم در درد و رمان	کج او در کج دل	کج شکوه و آسان

کرد میخانه به یکشتی دلم
آفتاب بی مباحه رو نمود
عمر باقی که هست در پیش
باز جبران ز خاک بر خیزد
عمر ما بود رفت چو امکود
زندستی ریزم که کم شد
نور چشمست و در نظر رسد
در خوابات مغفرت جزا
مشا هبازی بود در شبخود
سرشت ایجاد و اعدام
چچاش او اماست بر
شد مجروح را انجا کرد
کره سپاسم بجزا کند
سید مبنده خاص پیدا
تا نه پنداری که او معذور
در خوابات فناست
کل شیء پاک الاوجه

یار خود در برم رنایان
دل نخبه سمر اچا ناست
گشت جدا و باز نهان
در پی عمر رفته شوا نشت
ازین جهان هر کسی که جدا
یار ما رفت کوینا جاس
در پی عمر رفته شوا نشت
گوینا از پی حریف رفت
که چید از چشم خلق مناش
خاستی را جان بجایماند
مهر بای خم نهاد و رفت
بید را از ما بگوید گشت
در زمانی ما روی را دور
زند سرستی ز پا افتاد
عاشقانه جان بجایماند
تا نایند نیای بی نیا دور
حققت اروصل تنه نیا
نعت اسد جان بجایماند
گوینا شد از جهان اراد
یاد او و عمر خود بر باد
مهر بای خم می نهاد
نوا از برد نیای بی نیا دور

نعت الله چون براف
ول سرست سوسینا
حق ز اعدا میگردم
سرکه جمیعین ز خویش نیا
نعت اسد شوشید
جان چه قدرش بود که گدا
سرکه با ما نشد وحی هم
بود حدل مشکوات عمه
نعت اسد جان بجایماند
تا نایند نیای بی نیا دور
قطره آبی بد ما دوشا
رنده جا وید شد از نیا
بنده بودم بندگی کردم
مهر بای خم می نهاد
خرن جو کاشت خرن کرد
سرکه او با ما در بندریا
اطلب سید بنده خود را
بر در میمنت افتاد دور
توبه صالحی غم بخران
برقی از جسم و جان لب بود
چون ندای جوی از نیا
نعت اسد با و سبانی نیا

ساقی سرست رنایان
توبه بگشتم این زمان
و هم آخر که شد بر نیا
یاد ستایه سوسینا
و هم آخر که شد بر نیا
لا جرم چون بر نیا
هی شفا پیزم سدا
پوتمه ان حقن چنین افتاد
تا مگونی مرو و شد بر نیا
سید آمد بنده شد از نیا
داد خرمن را همه بر نیا
در محبت پیکر ان افتاد
بنده ست از لطف ارا
عاقبت از وصل شد لیا
بند برقع را از کبک دور
زند و ان عشق اوجا
تا مگونی قش و از نیا دور

افشایی از ترس نه شتاب
در خرابات مغفالت
عارفانه در جهان صفا
جان ماهر گز غدنیا نخورد
یوسف مصر بخوشی نه شد
داود با سید پیر خجسته
رخت تو در ابا که زنی شستم
کز خطاب ای آمد ما
جان مازنه دل ایوب
با رستم در محراب تو ایام
چو سحر دار قناد ارفغان
با مبدی که مگر خاک را کو
ما ازین حلقه میجای بجا
هرگز نه و نه من و نه تو
در لی شوق روانه که
زلفی دور به قوس است

نعت احمد بجا ماند
آن شاعر رو چو دیکش
سرب سپاری بهناور
نه چوین داد جان بر باد
که دخاک ماروان بر باد
اجرم او در جهان دلشاک
یار غبار دیوی بغداد
ناگونی که پیا پیا دور
در دست مرست از جهان خواجه
ناگهانی از میان خواجه
زند دل با ملک خواجه
بجز آن نشان پیر ما چو خیمه
من سوا زده و در دام لاخو
ما سقا بهر دار فنا خیمه
میسدرم که چه دی بهوار
در ره عشق چه ما پسر و ما باید
از چنین جنت فردوس چرا باید
پس و ما پسر و دار فنا باید
توبه دانی که درین راه کجا
یار مارا کی ناستند دور
دلر بود و سر ز ما بچند

بر زمین نه مست افشاد
بوداشادی و نه کدوش
او خلیفه بود در بغداد
سید ما بود ظاهر شریف
بر زمین نه مست افشاد
عاشق مرست آمد و باید
یاد پیکر دم بهشت جاد
کرد می بی سید خود بودم
فارغ از نام و نشا خواجه
ناگونی بنی خواجه مرد
عارفانه مست از این عالم
از از لرزانه مرست آمد
ز در دنیا نه با مید و تو خیمه
کج در گوشه میجای نه مرست
میردم تا سر پرده او
ای که کوئی کجا میرونی
راه رایت نه تابد باید
کر عیال جی طلب خسته بدرگاه
عارف از آنکه میجای نه مرست
نعت احمد بجا ماند
آمد و سال ما کرد و شد
عنان مارا که زان و ایام

کرش که روان بهر اسادر
رخت را بر سب ز بغداد
مبذکانه از جسد کرد از افشاد
عاقل محمود بی مبادرت
روی او دیدم بهشت آباد
حسرتی دارم که او بر باد
ما بر زنده و لاخو بهشت
ما و که چون عارفی تو خیمه
نزد سید مسیحی تو خیمه
از چنین جای نشی بنده کجا
بر در عاقل محمود کجا خیمه
از خدا آمد بوم که تو
رومندان به مبدی و باید
هر کجا میرود از بهر خدا ماند
عاشقانه خودی از صفا
حال ما که میخنده و دیدم

عمر بود دوران از مالک
عقل آمد مرا را پی زند

نفس خیالم نکاشت چرخ
عاشق مستی رسید بر آفتاب
جام خیالی بر آب کرشمه بود

از بلا عشق آن بالا کشیدم
عاشق دمیتم اگر هیتیم ناخوش
بگشتم ما بر سر و نهادیم

ساقی سیم در کوچه یغان
مستلایم و بلا جویم ما
عقل کرده را غنیمت کرد

سوخته سوخته ناله زار
کلک گرفت عشق خاکی
تا بدست زلف او دادم

دو مهر سیم در کوچه یغان
عاشق ثابت قدم از آن
خوش بلائی میکشیم از عشق

نفس مستی دید و اگر بدست
عقل مشوش داغ از سر کار

بود هلو و سرش چرخ بود
عاشق محو از آن از بر آفتاب
مستی او آب بود آب کجاست

بستلایم از بلا این کار با لای
مرد و عاشق کی کند بر عاشق
ما جرم از آنجیم ما جاندار

عاشق و بر در دل ما جا کرد
عاشق از آن کی بود بر ما کرد
از بلا این کار ما با لای

نویسم عالمی در دیده ما جا
از بسا سوخته شکوه شین ما کرد
ترک سرتی آمد اینو لای

محب را کی رسد بر ما کرد
عشق آن محو ما با لای
کار ما از عاشقی با لای

مهر چو با جان سپارد
عفت دست بود و یار ما

عشق در آمد ز عقل ز جگر
عمر با و هوا داد و در کجاست
هر که بدید با و نامش نشانی

سید سر و سر آمده بود
چون سر زلف وجودم مو بود
برج دریا میرسد با لای

در خرابات فاشش کوچه کرد
سید ما که جفائی میکنی با لای
خانه خالی دید از آن

هر کسی دستی و دانی
نویسم ما بهر سو میسر
سید ما از همه عالم برید

عشق نور خوشی در با لای
عقل محو است ما خراب
بستلایم و بلا را جگر

و فایو ند خود بر دور
کوشه از دوستان کرد

سیل صوابی نکرد از عمارت
بند و کیکو خواجهر آفتاب
بیکم خد جم خد اوست

حشمتی نیست ما را کی بود
کربف خوبی بین جا بایند
سید کا نر که سید شایسته

وست ما دانا را بهشت
ما جرم کرد جهان با لای
دور که کنت ی ستم کار

چند قتی باشد عقل را کرد
از آنکه از بالای او ایستاد
ما جرم سید خد ی با لای

مهر از زلف او سودا کرد
در خرابات معان ما کرد
و امن کیت ای بهشت کرد

عارفانی خلوتی خالی کنیز
 برآمد وصل او جان نیر
 در بلای عشق او افتاد و دل
 هر چه میکوشم میکشید بگو
 در خیالات معانی که جامه است
 در نظیر نقش خیال روی و نگار
 ماحرمان و زنده حاش و منجز
 خاطر ما در خیالات معانی
 آنچه چشم ما بهر سو میرود
 این عشق نیست که جامه از بسو
 نقش خیال غیر کرده ام بجز
 محزون اگر حکایت کند در
 موج ز بهر موج در جوش
 آینه چون جمال او بنزد
 دل ز جان بهر پای عشق
 قول است آنکه که ما کفیم

چشمش کوشه از ما گرفت
 کج خلوتی نه تنها گرفت
 رفت بر خاکدش و او گرفت
 زان بلایان کار ما گرفت
 و یکری را کی رسید گرفت
 کرد و صابر ترک زوای جان گرفت
 دوق ما بهایت راه معانی
 هر چه رویت نقش از آن بد
 کرد تو مرد و زان که آن بد
 سید ما برورش ما گرفت
 خوش مقامی یافت نجابت
 سوسولی ما بهر دریا گرفت
 سلطان عشق ملک جهان گرفت
 داغی بدل نهاد و دور گرفت
 سکر تمام دلم را بجا گرفت
 دیوانه است و شد بدیوان گرفت
 آفتاب رخس جهان گرفت
 آنچه جوان جهان روان گرفت
 بجایش خیال از آن گرفت
 و امن بار چهره بان گرفت
 شربت دوق ما جهان گرفت
 به لعلش سحر بان گرفت

گوشت از ما خفت و گرفت
 دل ز جگرش کربان گرفت
 آنچه چشم ما بهر سو نهاد
 دل بر رفت و بار چهره گرفت
 نعمت آمد سر با بخت نهاد
 عشق با روی تو عاشق ما گرفت
 ترک نیست عشق جان گرفت
 در و دروت کرد و جان گرفت
 کعبه سید جهان شد و کعبه گرفت
 کوشه در جنبت ما گرفت
 سلطانیم از بلای عشق او
 نعمت آمد سر سولی و نهاد
 جانم فدای او که تمام گرفت
 حکم که دهن بخت آرم گرفت
 پر از روزگار جرم گرفت
 سید چه دید منده که تمام گرفت
 مهر رویش جهان گرفت
 صورت عشق اشکار گرفت
 آتش عشق شمع رخا گرفت
 عین حقیقت جان سوز گرفت
 از مکان رفت و لا محاله گرفت
 هر کجا عاریت در عالم

و یکرا از کی بود بر ما گرفت
 سوسولی ما بهر دریا گرفت
 عشق هرست آمد و ما گرفت
 دست او کتای بهمن گرفت
 ملک لای بهر و کج جان گرفت
 در می صاف و در دروم گرفت
 بختن قول نوشی ما گرفت
 زان بلایان کار ما گرفت
 دست او کتای بهمن گرفت
 سید است عشق دهن او گرفت
 با محنت بگو که کمن بر گرفت
 کتای دهن کنار و ما گرفت
 روی معنی از آن گرفت
 جان پروانه جهان گرفت
 عین او عالم عیان گرفت
 این معانی از آن گرفت

مطرب مانر امیفسر مود	خود جمله عارفان محو	خوش مبالا گرفته ام بجا	و مرا نیز در میان کز
رقی غفل بود همدم ما	دل ما غفلت از آن بجز	عشق سید کریمت بخش و ج	مختل ملک جاودان بجز
بروقت آتشی بر ما زد	عشق سلطان جهان بجز	عشق دل ملک جاودان	عشق دل ملک جاودان
شق صاعقه ترا بجا زد	سوخه بودیم و در زمان بجز	عشق چو بر کشید غلم	عشق چو بر کشید غلم
دل ما را در آتش	شاه صاحبقران جهان بجز	صورت او نشاء معنی د	صورت او نشاء معنی د
چشم ما با جلال معنی بود	دود و دل دانش از آن بجز	نمنت استند و در پیش	نمنت استند و در پیش
بادیه میوش و جام را دریا	معنی ر و ملوده و صورت	نه پاک صورتی بهر صورت	نه پاک صورتی بهر صورت
چو ملک معنی است صورت	معنی می بین و سید بجز	زده ذره چو نوجی بسیم	زده ذره چو نوجی بسیم
هر صورتی که بی معنی و از آن	نور چشمست و در نظر نور	هر چه پنجم صورت غفلت	هر چه پنجم صورت غفلت
از آفتاب حشش نور و ام کرد	چشم نور معنی دیده جال صورت	جام کینست فاست سید ما	جام کینست فاست سید ما
خوش شیده باقی گشته روان بجز	معنی آن نظر کن بجز کجا لصد	در آینه نموده نفس خالص	در آینه نموده نفس خالص
کر خطایا نشو که ای کن بجز	که بدر نیاید کجایی جال صورت	جام جهان مانی کرده بتوید	جام جهان مانی کرده بتوید
بایدت جان تو کرد و بدین بجز	سیرا کرده ما از آن بجز	خوش بینی که دارند جانم	خوش بینی که دارند جانم
کر که لکجه ای از این بجز	در در و در و در و در و در	معنی د و رت ما با غفلت	معنی د و رت ما با غفلت
کر چه سازای مضر و صاف	بند که بر درش گرفتند بجز	و لغز کن بجز که بر جان	و لغز کن بجز که بر جان
عاشقی که در پیش محو بجز	کر ز دست و ده احم بجز	و رسوا از آن نور ایما بجز	و رسوا از آن نور ایما بجز
عقل محو نیست در و بر بجز	بجز باید کرد که کن فر و است	کر ز وی بده و در کس بجز	کر ز وی بده و در کس بجز
	بر که بر بجز بجز و در	بجز می ش و بی و تو بجز	بجز می ش و بی و تو بجز
	کر نواز و ساز ما ساز کرد بجز	و آمد و مس رفته و مس رفته	و آمد و مس رفته و مس رفته
	آن میان عاشق با ناز کرد بجز	و آمد و مس رفته و مس رفته	و آمد و مس رفته و مس رفته
	معنی مانده که او غما کرد بجز	و آمد و مس رفته و مس رفته	و آمد و مس رفته و مس رفته

ای بار بای تو مرا رحمت جا
مریت مرا با تو که با کس
عشقست مرا محرم و شفیق

خوش خاند نیست پاشند
شخصی که از ریختن آب در نیل
هر ذره که پی می که تو خوش نمید
ایمان هر چه در صورت ساهی

جان در قدمت بازم جان
دل رنده شوم چون رنده ام
آمد دل و در دامن سر زخمی

تو میر خرابانی حسن خراب
بر خا کدرت هر که نشیند بوی
از خال منی دانه دار زنجی

بر کسے کاری و دگر و ندی
یعقل مجبور میخانه معنی
ار غیرت انشا بدست بر خا

چو غن بولا تیور سببیم
جانرا چکنم که بنود و ذوق
رازیست که پیدا شو انکود

جای دیدیش نبود غیر کلات
روشن توان دید نظر کن
نامی طلب بخا جکه نه گشت

دست من دامن تار و زار
یا هم حیات بدی باز است
غریت مبارک که قضا و شفا

رندانه درین هر چه پاشیم
در صدد خرابات بصیرت و کرا
مرغ دل خلقی همرا ه او بد

سببم و خراسم و کفر و شراب
را بنود کار خجرا کار خرابات
زما طلب ای رتو املر خرابات

جان بودم بر و زخم رویا
تیرت که نامشده و دود
یعقل پرواز من هر زهره چو

کمر زاهد محسور مرا قدر ند
خوش جام جفاست که بر کجا
کمر بنده سید شو و یا خیر

امید که باز آئی دایم بکلا
از روی کرم یاد کن این وجود
هر چند که طاعت تحمل غفلت

رندان مکریزد زستان بکلا
سر و قدست بازم و پشیم
کردل نفسی نفس حیالی و کرد

می نشین بسید رندان خرابات
سر کشیده با گوشه چو کار خرابات
سر حلقه رندان سر برده شمع

با من نظری کن بر لطیف
ترک فی سنگ نمک من بجا
هم صحبت با سیدت نبوت

نیکد و سه روزی نزد با
پس از خیزم بر رندان بجا
غیوش غیمت سیران سبیل

ایچان بغدای تو این با
عاشق بزود از سر کوشت
تو شاه جهان که جهان با

دست من دامن تار و زار
جان پیکشت میکنم انیکه
شادی حریفان که جهان با

هم صحبت با حنوت سر و زار
خیر انده است عیال کار خرابات
از بندگی سیدم و از خرابات

میخازد و نف سبیلش
 خواست خرابات نهادن
 دوزخ که در دست عالمش
 عارفی چون در دنیا که
 آن یکی و دیگری کوید که
 میکنم علم معانی را
 همه عالم خدم بودی
 باز گز جواریا بر که
 دولت وصل ای و می باشد
 حضور هروی چشمه نجات
 چیست انچه تو دل را در
 در غرض محالک و هر کس
 اقبال بی نامش بر آینه
 زور یا سیم و چین
 چشم عالم بر آینه
 میروا آب روان جز
 روی او چند بنور روی

جاوید بفرموده سلطان
 خور دیم بسی نعمت از نوح
 این دوزخ طلبکن تو زیارت
 نعمت اسد طهر ذات
 جمع کرده ممکنات و اجناس
 تو یکی میسکو کو آن
 کی پست صورت لا و سنا
 غریب او که بر آری
 بعدم میروی چنانچه
 باشند آن یا هیچ یاری
 آندم از صاحبش گذاری
 ما را بخیر و بنور انصاف
 بنود بجز خیات صالین
 دین بند چچ پلنج پاش
 با ملک کبریائی کانیات
 کون کون جامع سما بود
 روی او چون رو بکسی
 این کسی دانکه او را بود
 دیده پست که او پنا بود
 آبروی ما چشم ما بود
 سولسو در حسن ما در بود
 هر که او را دیده پنا بود

مسقیم و خراسم سرزایی
 جمعی زنده لطف بی که
 در کوچه ابانت شستم
 که صفاتش شین مایه گاه
 او با د باقی و ما باقی
 در دور دست درد مند
 را لها با که آسپا
 بان که معنی و سپاس
 به خیالی که نفس می بند
 عشق پیاز و جام می بین
 نعمت اسد صریف زندان
 زیرا که نیت جز کرم
 ایچان عیثی شادی تو با دور
 در حضرت کبر که در جهان
 سید تو جان بنار عشق
 منظر او و مجمع اشیا بود
 در ازل رندی که با ما
 جام می درد و در شاد و خوش
 نعمت اسد در همه عالم
 ایچین بن بر چشمه ایچا
 عالمی آینه دار خوشتر
 موج دریا نیم دور با عین

دل داده و جان بجا
 محبت از آن وقت
 باید برست حرف
 عر جاویدست او را
 را که درد و دوا
 همچو سید عارفی
 که ندان نقش آن
 به ازین کار کار
 که تو حیاره در خاری
 دمی لب با و بریم
 جز خشن که کند
 شایسته در دو
 ایچان نیست دایم
 محاسن محبت انما
 ابرم کتای سپنا
 در همه آینه او
 ما با عین کسی

اسم عطو حو سفت ذات	حمد اشیا جامع الیها بود	سجشی بی نعمت است	نعت السدرا و همه شایا بود
	قطره و دریا همه از ما بود	آب غین قطره و دریا بود	
سوج دریا نیم و دریا عین ما	عین ما بر ما حجاب ما بود	چشم عالم روشت از نور بود	دیده همه کرد که او تنها بود
ز آفتاب حسن و هر ذره	در نظر چون ماه محشر بود	و عالم هر چه آید و نرسد	حضرت یکتای می پدید بود
دل میخیزد که در عالم	میل رندست با ما و او بود	از همه جا نعمت اندک بود	جای آن بجای ما هر جا بود
	آنجان دامن در هر صفت بود	جامع ذات صفات از ما بود	
ز آفتاب حسن و عالم منور شد	همچو روشن بود و مجروح عالم بود	نزد ما موج و جبا و قطره دید	بحر بی دانه که او با ما نور بود
با چنین شیرین و دریا	آب حجاب که ما جویم عین بود	آن یکی کرده در هر کجای لاجرم	هر یکی ذات خود یکتای می نمود
در عالم کید ابره این سخن عالم بود	حق حیط و بی حد و دایره بود	جمله عشق شید و سانی در	جنب و هر تفکر بادت انجا بود
	هر که ما چون غنچه دریا بود	واصف اسرار و ذوق ما بود	
او دو عالم هر که او یک است	عارف یکتای می بود	جمله عشقت و ماست خبر	صحبت رندان ما انجا بود
دل میخیزد که عین سخن	میل دل و ایم سوی ما بود	مست سلایم و بلایا و طهم	چون بلای خوش از آن بود
چشم ما روشن و نوروی است	اینچنین چشم خوشی می بود	نعمت السدرا و سرتی خود	که چه بایست بود شایا بود
	هر که او خوش نبوی ما بود	همچو ما خنده دریند بود	
موج یکاییم و دریا عین ما	عین ما بر ما حجاب از ما بود	چشم عالم روشت از نور بود	دیده پند که او پند بود
گشت که از کج اسمای دید	مخزن آن جمله اشیا بود	هر چه بینی مظهر اسمای است	کون جامع جامع اسم بود
جام و می با هر که باشد	اینچنین بود دست و پا بود	نعمت السدرا و همه عالم	سیدم یکتای می پدید بود
	روح اعظم ذره پشما بود	صورت و معنی جد بود	
بنده خواستش و کبریا شد	موج که بندش ولی در بود	لکه از موج دریا لقمه ایم	این کس که او یک که او از او بود
قول ما از عالم سهلی بود	این سخن از عالم بالا بود	هر بار از بر سر کوشش	در سر هر کس که این سودا بود
نور چشمی در نظر پدید شد	کی به پند هر که ما پند بود	در کاستا نشاءت بود	سید ما بلبل کویا بود
	بحر ما در بای بی پیمان بود	آب ما از چشمه حیوان بود	

سرکه او پاست نه بخت
عشق او کجی دول ویرانه

نور او در دیده مار و نم
هر که دیده آینه گشتی

کفر لغش روش ایمان
فی نشانی آیتی در ستان

حاصلم در دین و دنیا بود
صدیقه نه جام را شویم

موج و دریا نرود ما بشد
بوی و تابش نمی آید در

آینه یک رو نماید در
رشته یکو شش دو تو

همچو موی پوسته مکرر دانه
جای بخش درد و لور بران

دل که بی دل بود چنان
گرچه از چشم شما نبنا بود

بهر حال خویش حسرت
پیش او مردن مرا بود

خوش بود و دردی که در آن
بهر کی باشد که ایمان بود

شان او نام و نشان بود
عارفانه کفنه سید جوان

انچنین خوش حاصلی بود
کار ما چو رشته و شو بود

تا حجاب تو میگوید
هر چه آید در نظر چون بود

گرچه آن یکسم بخش بود
هر که از برد دست و شو بود

آن یکی با هر کی میگوید
چشم مار و شن نور بود

سرکسی که عشق او گشته
سید و بنده اگر خواهی

خوش بود و جالی که با جان بود
کج دل کجینه عشق ویت

ذوق ما غفلت بر سر
بخت است در شتابان

خرم آنجی که جانان بود
کرد عالم روز و شب کردیم

سویج در یا تیم در غایت
کین معانی از میان بود

در دو آینه یکی چون رو
آینه که چه دور و باشد

سید ما از غیب پیدا
عین او در چشم ما بگوید

کفتم این رشته که باشد
خروجی او ملی یا بد

زلف سید را لایق بود
هر چه می پسیم آن بگوید

او منیر و زنده جا بود
نصبت است و کلا بر آن بود

جای کج بخش درد و لور بران
این کسی دانند که او را بود

ساقی برست بخارا بود
ویده ام پیرا و پنهان بود

هر چه ما داریم آن او بود
و نماید آن یکی نه دو بود

در دوری آن یکو بود
شاه کرستان شکر بود

سیر سردیم همه یکو بود
با وجودی او وجود چه بود

تا حجاب را تو مگو بود
چشم ما بر روی خیر بود

ما کجا باشیم که او بود
بلکه خود محسوس عالم بود

انچنین چشمی خوشی بگوید

آینه باو شسته و برود
 قطره در یا نه در ماکیت
 جود او بخش عالم را جود
 ز آفتاب حسن و هر ذره
 عاقبت معشوق نباید چل
 سر تو حیدرست بیکه یاد او
 عالمی از جود او دار و جود
 بیکسر موی نیابی وصل او
 انشائی که بخلوت با پیش
 دل بود آینه گیتی نما
 گفته مستانه ما دیگرست
 سیر سای خمی منب وایم
 بیکسر موی سلغیری کی کند
 ای که کوئی ترک تیرا کرد
 باز یابی لذت زنده ای
 آچنین برده مرده و حسن میخانه
 نامراد از دریا باز کردید

رو سنی آینه را از نو بود
 دو نماید در خفت زود بود
 پیو جوهری و جود جود بود
 هر چه مار میس از او بود
 رو شش شکر که آینه بود
 عاشق از چرخ بکعب جود بود
 سر که داند نب در انجود بود
 در نظر که نور و سست او بود
 هر کجی شامیت برکت جود بود
 تا حجاب تو بر کج بود
 چشم ما خلو تسری او بود
 آینه هر چند و شش بود
 در نظر صاحب که کرد بود
 قول تو دیگران دیگر آن بود
 تاج شاهای لایق این بود
 عاشقی از غافل بهتر بود
 هر که اسودای در سر بود
 بر چه فرمائی بگویم کرد بود
 اگر چه بغیت ساقی کوثر بود
 سبت خردام از پیر آبا بود
 با ده نوشیدن منکتاب بود
 در میخانه ما قبله است بود

که تو میکشوی که این شت بود
 سر که او را داشت او نمید
 لغت اسد مظهر اسمانی بود
 چون از او باشد همه سیکو بود
 ما با و موجود او پادشاه بود
 عین یار شسته عالم دو بود
 لغت آینه دینی و غیبی بود
 هر چه آید از شش بود
 پیش سلطان ما انجود بود
 بر که او کم کرده او باغ بود
 لغت اسد چون در آینه بود
 روی خود دیدن در انجود بود
 خوش سرواری ما سران بود
 شود روشن بنور آفتاب بود
 لغت آینه که همراهی بود
 غرق در بای خوشتر بود
 عقدا لغتی خیالی دیگرست
 عشق مرست جام است
 لغت آینه از خد جود بود
 بیازین سبت خرد و حال بود
 عشق مبارم و خاطر محض بود
 ز ابد جبه خرد و سحر بود

تو غلط کردی که آن کی بود
 همچو ما دایم حبت و جود بود
 اسم او ذات و صفت بود
 خود نباشد هر که ای او بود
 در حقیقت رفته و رکت بود
 این و آن با لغت آینه بود
 روز و شب چونما جود بود
 دو نماید که حبت او کرد بود
 بر سر او آچنین سرود بود
 نور ما از این آفتاب بود
 تا ترا در عاشقی هر سر بود
 و دق عشق و حال او کرد بود
 لا جسم سلطان بحر بود
 هر که آلی با جسم بود
 سحریم با ده و جام مبارک بود
 حبت عاشق سر حر آبا بود

سخنی از دل و دلداری بجان

بیل سبیم در کف از غنق
در خرابات مغالت خرا
یا قسم کهنه و کج تمام

مسطرا فعال و با ستم بهر
سرد و امانه سجد زین سخن
خاکبایش تو بیا چشم

کشم که من سیم و مصروف بجا
دزه دزه آفتاب جالش مود
آینه خدایت دل پاک و چشم
نقد خزان ملکستان نام

هر که برخاکد رس افتد چو
دل بد بیا داده ایم مینم
بر سر کوی خرابات معانی

دستی چو دهن از سکه
و جال اگر بخر نشیند

سخنم از سر خسته و کرامان بود
مشراب تو حیدر زنا نخواست
صوت بیل و کشتا نخواست
ساقی ما با حریفان نخواست
میکنم ایش زدن نخواست
فعل عالم ظل فعل اید بود

خواه کدانی و آن خواست بود
غیر نادانی که او کمره بود
زند سر مستی کران در که
حقت بن سید و دین من بود

دیدم که دوست که بجان نخواست
پند هر آنکه دیده او نور بود
ز نزد بود که لایق بن آفرین
بپارش بدست کسی که بود

چشم بپاک بر او افتد
سکن او جای زندان افتد
آخر این کار تا بجا افتد
کر رسد زینک به پسوا افتد

گراش آه ما دار افتد
کردنت زینم بر سر افتد
باید روزی که از رخ افتد
یاری که رسد بغت افتد

سر سر حلقه یاسد به هم
زندست و ذوق زدن نخواست
خوشبودی که آن در مان ما
جام در دورست بر دور
نعت الله بما افتد کرد

این کسی و اندک او اندک بود
نور می یابد سحر از آفتاب
کی شود مایل بسبک مصر
نعت الله در جمیع عالم بود

بر مانو سخت دلیل سید بود
او نور آسمان نیست نزد ما
حق را بختی ترک نشد حقیقت
هر صورتیکه نقش کنم و درین

و الله که بجان سید افتد
سرنهد در پاش و در دوا افتد
آفتاب است او و عالم افتد
رنگ بوی او و رنگ نافتد

نعت الله ساقی بر سر افتد
صد شایه بکفش و ما افتد
هشاد سنجاک و بر نختد
در دامن ما کسی که رود
بر در که او چو قنبر افتد

قد بر کس بجلالت معال بود

در دل میکش که در نخواست
کر بود دوری رسد نخواست
آچنین ایش زدن نخواست

کر چه طای هر نور نور مره بود
هر که او با پوسفی در پره بود
هر چه معنی نعمت اید بود

روح تو آسمان من نور بود
حق را بختی شاس که غایت بود
نقش خیال صورت نقاش خلق بود
جام بیت ما نفس و اید بود

وزانو بر ما و بر تو افتد
کر سخن بار ملک و با بوا افتد
بر نختد هر که با او افتد

هر که بد خای ما در افتد
هستم یقین که کمر افتد

عجب نبود
که در دل
میر می نمود

و سرود
با او
صدا داد

آه
با کجا
بسیار

رکاو
سایه
نمیست

بنفش
شاد
باز بیا

حیران
ایستاد

سپش میچ مانند نبود
ای جان به لب نبود
باز در همه روز نبود
سعدی همچو نعمت الهی
آب و قیامت برود نبود
بر سر کوس نه ساوید
سه سر که دانسته بود
چند دل در ده درو بود

بچه سبیلانی که در جگر
جان یکا را بد تو را جوید
میر و یمن کجاست و باخوید
چشم ما خوش چشمش بود
دلش زخم زده خود را که میگوید
سرکشی میر و این باخوید
را که از محبوب ما دور بود

این چشم ما بهر سو میرود
افزون بر روی که میگویند
که بسینه که به لب میرود
خوش روان گشته بهر سو
عقل دور اندیش هر چه جا بجا
زود بگریزد روان و این
با دل روشن بهر جا خوب خور

لطف محمد بر اینها نیست
از گرم ساز عاشقان بود
ماه روی بود که شیرین
در غم مست در غم نبود
میر و دار چشم باخوید
مرسی که میر و در راه
هر که از غنچه با سید
آب روی ما بهر سو میرود

میر و دل مرد میخا یاز
در پستان فنا مرود
نعمت الهی میر و در راه
اینچنین باخوید میو بهر سو
دلش زخم زده خود را که میگوید
راز این غنچه خیال و دیده
بر در خلوتی سید را سید

خوش روان بر دیده بود
آنکه کوئی زور و لب برود
میکنم خود را ملاست را
رو میچ از نعمت الهی که
دیکویش میث یکم برود
عشق ترسب باز از غنچه
هر که در راه خدا میر و در راه

طالب است که مطلب بود
که نواز درم را عجب بود
در همه صبر و صلابت بود

بچه سبیلانی که در جگر
که برو خوش جوس که میگوید
حدا و ان مرگشته بود

افزون بر روی که میگوید
میر و با خوش سبیل بود
در پیش میو که نیکو بود

در پستان فنا مرود
تا بد لغتی چشم بود
بسته کرد از سر راه

کی رود در زدن بود
عمر او که یک کلام بود
در راه آورده بود

میر و در راه بود
لاجرم حرام با او بود

در چنان بحر محضی در آید

چشم ما دیده رود او بخوا
عشق سلطانست تحت لکر
عاشق زندی که او مرست

ایدل از حق یا خوشتر
درد مندم و درد منویشم
آتش عشق شمع حاتم

زنده میگردم و با سینه نشسته بر
می پارسد و می گدازد
در میستان و می گدازد

خاندان نجاری بر یکدیگر
بیشتر او چون نجاریست
جان من دشت فدای کون

ملک دل بکوفت بعد از کس
بر سر آزار اگر شخصی دکان
عشقه و در می کند که چو پادشاه

آباد بان افراشته بلند سر

آب چشم ما بر سو می رود
چنانش بکینانی ننمود
عقل مسکین چون کند کز کز

از در میخ ز مای رود
عشق در دست نامیکند
عاشق از اخلاص نمیکند

دل ما زین دوام نمیکند
در تو آخر حیرت نمیکند
عقل محضت و غداران

در غمت از رسد و مرگ او می
هر چه آری تو بری و هر چه
گر کسی در غمت و بر بام

هر که چشمست و اولد نجاری
هر چه از ما دید سر تا با نجاری
جان کند قربان فرما نجاری

هر که چشمست و دلها نجاری
هر که زنی میکند آنها نجاری
و که ویران میکند دلها نجاری

نعت الله ربهم از زبان

هر چشم ما نشینی خوشتر
این نصیحت کو کس نمیکند
خشم نیکی کار و بدکاری

نعت الله در زبان
دل عاشق صفا نمیکند
سوج بحریم و غم و دوا

لطف او عالمی نمیکند
هر که بکارت گشت از دست
خشمش است از آن و مرد

یکه کوئی دل به زهر نشود
هر چه از آینه باشد و دیده
در میوی نعت الله غم

ملک دل بکوفت و جان نجاری
و رسوای قتل از بیچاره
هر چه دید آن غم و زاری

سید احمد نجاری و ابیات
جان فدای او که جان نجاری
گردل ما پدر و سکرانه

خار فاند سر راسته

با خوار شد میرا کوه
هر که کار و هر چه کار بد
هر که میبند در لی او مرد

غیر ما دبت ما نمیکند
از کرم هیچ و ما نمیکند
و لیس از آتش نمیکند

عقل جان قلب با سینه
عارف نکست آن یک در زبان
در کستان بچوستان

از آنکه جنت خود کردید اینجا
این بلا هم زید و هم با ابیات
و عقل جیو که او سینه

و لرا که دیم و جانم با نجاری
بده فراموش کرد با ابیات
ما بکشت می ساند با نجاری

مصلحت محو است بخیر نه نیکو
از لب شیرین جافتر که خنک
رستم و دستان برده کند با این
دل بست با دوا بهر سر خط
کره زلف و بر سبک بیا خنک
دل بردی زهرم جان بهر خوش
روئی دور دیده ما افتد
باز در یاقوت و با هر که شست
بچه نمیمی مگر که میخواید که بیک
جان تو از عالم شوی شست
اشباهی دور به چرخه
عالم را زلزل است با
درد و آینه می دید و بهر
خوش درین دنیا و را و کنیزان
اظهرت از نور دیده در این خط
چون آید در سماع عارفان
غوغا شود در عرش عشقش

اچنین شخصی منجا بر شمار
کی بر دگر مبعوض نام خنک
مگر بدست افتد او دست
مگر چنین سبیل افش قبا بود
لیک از باقی که از این کند
از بهر دور و حال چو پند بود
بخت و کمال و حال چو پند بود
مگر به باشد بنده او در جهان
بچه نه یاری کی آید
مگر به باشد بنده او در جهان
حار فان ساکنین دلو سر
لطیف و جود و بیعت کن با او می
عفت هر کس حاصل شود
ماه ما بر آفتاب روی و
اچنین معلوم از علم او
سطحی باید که نام طریق
و حقیقت کمبود اما در و
نامو آگاهی سوایو آگاهی
اچنین ظاهر مکنی ماله جود
هر زمان شفی دگر می شود
در سودا ملک دل غوغا
فقره با دریا شود دریا

مجلس شصت و شصت و شصت
و مزن از معرفت با دگر
نست اندر هر چه با دگر
ما فیه سنگ حسن بهر بود
خاک که نام او کم که با دگر
و حسن از زلف که دگر بود
سیدار و زین بهر بهر بود
خوشه بهر که مقبول است
هر چه آید از نفسش
شکل حلاوت و حسن مستطاع
نعت ابد حاصل عمر بر سر
مگر بهر بهر بهر بهر
سایه سر و و و و و و
ما ز در با نیم قین بود
میل و کل چو که بنوا از سر
مظهر اریو بود بهر که
زلف و ابرو و و و و و
بگیر مگر که حجابی بهر
نعت ابد چو نو دنیای
هر نفس جانی دگر می شود
چون بر آید آفتاب حلاوت
مگر زین دیده بر در و دگر

سرکشان بهر باره با کجا بود
روح قل آید بر با کجا بود
با چنین کشف نسی و نام
درد و دگر و دگر و دگر
چون زلف آید روی و دگر
ز آنکه خوش است که با دگر
لاجرم حسن و جان عشق
حل این خل ترا در مجلس
نوشه و کمال عمر و دگر
لاجرم مگر که این مرد و
خوش حیات با از با هر که
نعت مدد در کمال حسن
تا بهر کفر و با هر که
اچنین بهر که با دگر
هر که اوفی سودا و دگر
جان ل چون دره مد
اشتم با لبی با دگر

دست با او در کمر بازی	کو بخشش میروی با تو	سید ما چون سخن کو در حق	نعت اندر چنین گویند
	رند سستی کو حریف باشد	مشکلات او همه حل باشد	
کرلبوی با سپید عارف	هر چه باشد قطره دریا شود	چشم ما روشن شده اند	هر که پسند نور او بیند
اگر بگذشت از سر بردو جهان	بنده کیستی پخته شود	گر بلای دامن بدو مبت	او بلا این کار ما بالا شود
عشق زلفش دیکسو داند	خوش سری کو در سر سودا شود	نعت اندر شرفان چشم	سایه بازی چنین بداند
	غین دریایم و ما را موج دریا	انید لدر ما و ما سویی داد	
سنگی چونکه حلای لبش	دورندو خاطر ما که محک شود	دست ما و امن او آنچه شود	گر چه سرو قامت او در آن
جذبه ای می کشد ما را نیچو	ما را و آن خوش میرویم آنجا که ما	کبیر موی سخن از زلف او	شد پر شای خاطر هم میرویم
می کشد نفسش را و دنیا را	هر که پند چو ما بند که زبانش	نعت اندر ادم از دشت	کار رسید لحرم لحظ ما
	خاطر ما سویی در می کشد	گویم ما را با او می کشد	
موج در پیسم در غین ما	میرود ما را بهر جا می کشد	جذبه او می کشد ما را آنچه	خوش بود چون تو تعالی
مکشد نقش خیالی و بدم	هم نشی بر لوح می کشد	در کشش خاطر او رده است	نی من مگر کنه شها می کشد
ما با ای عشق او چو می کشیم	کار ما عشق بالا می کشد	ماند بد نعت اندر ما	آنچنین نعت سر ما می کشد
	خوف در پا می کشیم ما را موج	آبروی بخشد ما را با او	
عشق او سر ما می کشد و در	او بهر جا میرود ما را بهر جا	در ازل بالایش بودیم که بود	جذبه او میرسد ما را با او
ساخته کنی نایمی بر بند	خاطر مستانه زندان ما را	با سر زلفش در افشایدیم	و بدست زلف او او در ما
خاکپاش تو نیای در دشت	از بر آید در چشم من می کشد	در کشش خود می کشد ما را با او	این کشش خوش بود چون
	دل دگر ما را با او می کشد	خاطر او سویی در می کشد	
جذبه او می کشد ما را ادم	حاکمست که می کشد ما	کشته غنیمت بر شاگرد رس	او قشاده کشش از می کشد
در کشش خاطر او رده است	نی من بش که شها می کشد	میل ما و ایم سویی بالا بود	لطف او ما را با او می کشد
در خرابات معان می کشد	عشق عاشق را با می کشد	زلف میبند دل زیار این	و رخسار میبند او
	عشق ما را سویی در می کشد	گویم ما را با او می کشد	

دولر با میکشد مار را بخود
عشور بر منست در کوچه
خدیو را دیکشد مار را بخود

اندان موج محیط غصه او
پوکش خود میکشد دلکش را
هر کی او میکشد با مده دم

سلطان نفس بر زمار آتش
ساقی همیشه از کرم جان بریزد
اول سوی جیبای می کشد

بر نفس بر لوج جابویدام
غم کجا کرد آن بکوه دیه
کو میخیزد زندی ترا
چشم فاش خال و برش میکشد
خاطر م را بر کشت کریم که جوید
عدم جام می و محرم شایه

ترک شکر مرد سن سینه میکشد
کی کشد مار با جوفش میکشد
میکشد نفس خالیش بر سواد چشم

خوشود و لبر که میکشد
ساقی از خوش باو میکشد
این کرم بن حق میکشد

باید سر منست میکشد
خوش خوشی مار را در با میکشد
زان کشش جانم با میکشد

هر ده بر نفس و لبا میکشد
وان پشال از خط خود بر میکشد
دانه سر منست از جام او میکشد

پیشانی میباید میکشد
کرم جوی او با میکشد
نخوش سر و سینه میکشد
نورده پیش درم میکشد
جان با جانه میکشد
جست خ جام میکشد

باز میکشد و دمار و دمار میکشد
ساقی سر و سینه میکشد
زان کشش جانم با میکشد
جست خ جام میکشد

بول دست زلف و دوا میکشد
میکند بر لحنه نقشی و زلف میکشد
هر کجا بر منست در میخانه میکشد

دوست نزا میسر و پاک میکشد
میکشد مارا میخانه دم میکشد
از جلا چون کار مارا میکشد

نعت اسیر می رود میکشد
بر لحنه از جادو گر مارا میکشد
کو دلبه لبر میکشد و لایق میکشد

میکشد مارا مول میکشد
عقل ناقص کی کشد او میکشد
سیدم ساقی جانم میکشد
نورده پیش درم میکشد
جان با جانه میکشد
جست خ جام میکشد

کو بر و با او که زرد میکشد
او کشت خود میکشد مار میکشد
از جلا پیش از جادو گر مارا میکشد
جست خ جام میکشد

دور خالش سر بر میکشد
صورتش بر لوج میکشد
خاطر سب با میکشد

خاطر با هم باو میکشد
مبتدائی دل باو میکشد
خدیو را دیکشد مارا میکشد

کوشش چکار آید مرا میکشد
تا تو نپذیرد آید مرا میکشد
میکشد مارا مول میکشد

هر دم از خالی بجای میکشد
عشق یار می بر میکشد
میکشد مارا مول میکشد
نورده پیش درم میکشد
جان با جانه میکشد
جست خ جام میکشد

نه پنجم نموده که خام میکشد
از زمین بر جواد میکشد
او کشت خود میکشد مار میکشد
جست خ جام میکشد

هر کسی نفسی بر آبی میکشد	یا خیالی سوی خوابی میکشد	میکشندم در خرابای معان	کو بیاست خرابی میکشد
گر چه می بندد نفسی ز خیال	پیش درویم لغابی میکشد	حاشقیم و عاشقان ایچا	میکشند و در حسابی میکشد
و در میخانه را کشته و دم	باده نوش خوش سر می میکشد	دبیرم از موج دریا جخط	هم ز ما بر ما حجابی میکشد
	سایبان نعمت الله در	بر مشای ایش بی میکشد	
می محبت او را چه با بخش	حیات طبعه و عروا و دکن	بنوش جام شهید که نوس	که اطفاسه مار ز آبان بکشد
ز غله سر کوش که نه بچم رو	اگر خدای مراد بعد ازین آید	چو پادشاه که نیست حضرت	بزار کج بهر بنده را بیکان بکشد
بصنق داغ محبت نهاده ام	ببین نشا محبت که آن نشان	کمال بخشش ساد که کرد	شراب نفس فراوان بکشد
	چنانکه سید بخشش از خدا دار	عجب مدار که او ترا بیکان	
هر چه بخشد با خدا بخشد	پادشاهی بهر که بخشد	بجز رحمت روان زیاد	ابر و فی عیسی بخشد
در دی در عشق او بیند	تا بطش تراد و بخشد	می به پیکانه کی و در	ساغومی به نشان بخشد
در خرابات اگر نماند	از جانش ترا بیک بخشد	بندگی کن که حضرت سلطان	هر چه خواهی از او بخشد
	بنوایان از و نواهند	نعمت الله بهر بنوا بخشد	
نعمت الله خدا بیک بخشد	خوش نوازی به بنوا بخشد	کنج اسما بعاطا فرمود	پادشاهی باین که بخشد
خلعتی خوش مرصع آید	رحمتی کرده او بیک بخشد	هر چه خواهر چنان چنین بخشد	کس نکند که او را بخشد
هر ولایت با ولایا او داد	هم نبوت با بنوا بخشد	دل اگر برود جان کر آمد	درد اگر داد هم دو بخشد
	سیدی ساخت بنده خود	منصب کج مرا بخشید	
نعمت الله خدا بیک بخشد	انچه بن نعمت خدا بخشد	می خنخانه حد دشت قدوم	بمن رند بنوا بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان	پادشاهی باین که بخشد	در دی در دل بسی خود	عاقبت درد او بخشید
چشم او شد بنور مار و	لاجرم او ببالا بخشد	بخشش اوست هر چه داد	هر چه داریم او بیک بخشد
	ما چه فانی شدیم در ره	جاودان او ببالا بخشید	
می خنخانه را بیک بخشید	این سعادت خدا بخشید	کنج اسما تارا فرمود	پادشاهی باین که بخشید
چام کستی نما با بنود	در درویش با دو بخشید	بنده خویش را عطا فی داد	کرد از او و لکها بخشید

ما چو فی سده بیم از عالم

جام گیسوی بنا به بخشید

می خنجر از دست و قدم

نقد مجنون و خنجرین بر

و نه از تر داسانه

کر در کورت کرد چو نه از تر

تو میاید دره ها که ایضا

از احمد احمد استگار

آن یکی در عهد طهوری کرد

موج و جعبه بیم عین آفت

آندو شد حقیقت خودت

سازان را به نیکو

بر برادر که در خواب

سایه سحر پرده بخانه

یک شب ماه به بوی

خود چشمش منور

جا و در آن مقصد بخشید

نعمت اسد روانه کرد

دولتی خوش به بخشید

ساقی مست با بخشید

مکرم او با عطا بخشید

نعمت اسد با عطا

دولت خود از او هر چه

و می شد دیدم بر

بخش خوش نوری در

و رفته بخش سازی

با احمد احمد

نعمت اسد برادر

در مجلس رند از باب

در رخ آرد و در

از ذوق که با آن

بیک که چو با بخشید

کوب آفتاب پر

بخشش است بر چو

و خنجر عثمی با بخشید

نظری کرد و کنج بر

در دی در دل بس

حاکست او هر چه

خوش نوازی به

شش بازه بر

کر بد و حسن و بد

نعمت اسد را اگر

چار دیو که به

در شهادت احمد

نقد و کعبه به

آفتاب وجود و

نظم می پوشش

مشکلاتی بود که

نقدش می چایست

جامه جیاهم که

کس نموند که او بخشید

پادشاهی پاک که

عاقبت در و را

کس نموند که او

میل خجاری بطا

چو که ناچار است

سفره کرد جهان

میم احمد خنجر

ماکو به قطره در

ذند و نیات در

را به سر است

پنهان از نظر

سیراب شود هر که

آینه در دست

خوش در افشا

پادشاه مالک

بزم مستانه

اقتضای بیاه پیدا شد	صورت و معنی چیست	سازار با لطیف خود بود	نعت اسد بدوق پیدا شد
در همه آینه یکی پید	ویده روشنی که نباشد	آید و شد حقیقا و نبود	ظاهر و باطنی بسم نبود
بخرامات رفت خاطر ما	چون از اینجا ت باز باشد	جان در یادلم نفس نکبت	مرغ آبی بسوی ما باشد
	نعت اسد خدا باشد	نقد سید بر بنده پیدا شد	
واحدی در شیر پیدا شد	احدی را جسم بر پیدا شد	بوی یوسف ز مصر پیدا شد	چشم یعقوب عقل پیدا شد
جام کبیتی میا و او شد	صورت و معنی چیست	نور اول خوشی بجای کرد	سبک بیک که عین آب باشد
هر جباری که بود از نیر	عاقبت باز عین در باشد	درد و عالم کسی کجای بود	زینش و هفت و شش بجای
	سید از ما جدا شد و گشت	چون ز ما بود باز باشد	
سبیل لعل او پیدا شد	کار جمعی کو پریشان شد	بار بار لعل و دود شد	زلف او چه بر در پید شد
جمع بودیم از پریشان شد	جمع ما موبو پریشان شد	گفت و گو در میان ما شد	قصه از گفتگو پریشان شد
انجمن کار و همچنین کار	من نکویم که چون پریشان شد	زلف او مجمعل بود	که چه از او تو پریشان شد
	نعت اسد بعشق زلف پیدا شد	آید و سو بوبرش نشد	
بجسته لبی دل چاره پیدا شد	برو سیندل نفس داغ عقل پیدا شد	چه بلند کشت از کشت پیدا شد	از اندم کرشم نقش و لعل پیدا شد
همیکویم که در دول قبول	ولی می بینم از چرخش که در دول	سر زلف سیه دیدم شد چرخ	ناله مایل مسکین در بند بود
برو عقل از عاشق محو پیدا شد	که عشقش در درون انداخته شد	سپا و ساقی حاکم منم بود	بگو مظهر ان خوش که ما بود
چرا که اول ز پریشان شد	مکن عیب من میکن که ما را بود	مکن عیب من میکن که ما را بود	
بیل جان چه ساکن شد	تجسس کایان کشتن شد	اقتاب وجود و نبود بود	شب امکان چه در روز پیدا شد
کنج اسب تار ما فرود شد	نقد هر یک از انجمن شد	بود و بودی بی ناز شد	آید اینجا با مبین شد
عین اول ظهور چون فرود شد	واضح و بیج و مبرین شد	جام کبیتی غنا ضیق شد	حسن آمد بحسن و حسن شد
	نعت اسد جمال از نمود	نور او نور دیده نشد	
اسیر پرده میخانه را دود شد	خوش خوشی معکده بر میخانه بود	بخرامات فنا رفت بقا بود	که چه در بیکه بر میخانه بود

<p>کر چه در یکده پزینا شد هر که چای جامه بود در دست</p>	<p>باز در ده دست آن بر چو کویشا سازند اینها شود</p>	<p>پشیم غیر خیا لش جانی ما به مومچم درین کجریه</p>	<p>بر چه پنم بخیا لش کز آن کدم مومچم ماشوک بنا شود</p>
<p>عاجت سید ماسه خیا افقایت که از سرقین</p>	<p>بله پزده مجاز و اعجاز کر چه از دیده باز بنا شود</p>	<p>هر کوبیند که فرما و پاست جمعه علم چه بود و اینده</p>	<p>زندگانه مومچم و کس در به آینه بر خو کز آن</p>
<p>حسن با حیات چو شکر در زرج شرف چو شکر</p>	<p>زود خند که بی نام و نوا صحت بی سرست عین</p>	<p>جامع صور من واقع جمعه صنوع و خویش واقع</p>	<p>که دمی مومچم ماشوک کج نام اینده کون جامع</p>
<p>همست خط می چوید این عجب پن که نوش</p>	<p>ککش نپ که چو طمع نمخت اسد چو در سخن آمد</p>	<p>بار ما بست انکه چو نرا روح قدسی رسی سامع</p>	<p>نمایا ز دوست قائم حیف از اندم زدن کج</p>
<p>حق او زبان ما بوسید مرغ دل در دام زلف</p>	<p>زنده آمد دل از آن بوس سرشار و موبو بوسید</p>	<p>آتشیم ما بکاشن رو نرا عشق سیرت و یک بوسید</p>	<p>نخچه کشت و فتنه نوی بوسید عقل مجنونت از آن بوسید</p>
<p>ناب و پوست جان من از سیمه کون مکان بوسید</p>	<p>نمخت اسد عاشقا جان جوانی چو پنوای ما نباشد</p>	<p>دول ما غیر اوارا رند سرت از جهان بوسید</p>	<p>خانه خالی در او بوسید که خوشتر زین دو آبا</p>
<p>بخر میخان جانی ما نباشد بناید پاشای یولا</p>	<p>جوانی چو پنوای ما نباشد اگر سلطان کد ما نباشد</p>	<p>پا و درد دروش تو بوسید بقای جاد و ان ارم بوسید</p>	<p>غم ما ز خفتی ما نباشد یکی دیگر حسدای ما</p>
<p>بصاف دل کما نجانیم بخر لغام عام نعمت</p>	<p>بغیر از او جزای ما نباشد بخر لغام عام نعمت</p>	<p>خدای برود عالم خفت لواای پنوای ما نباشد</p>	<p>دولت پناهش پیدا مر که ما چون سید بوسید</p>
<p>بخر حشش اگران نباشد وید ما نظر از ما نباشد</p>	<p>واصل دریا ما جز نباشد چشم ناپهای ما نباشد</p>	<p>در سر استمان ستاره جان ما مبتلای نباشد</p>	<p>دولت پناهش پیدا مر که ما چون سید بوسید</p>
<p>سفر زنی در میان ما هر که امیر در سر سودا</p>	<p>چشم ناپهای ما نباشد هر که امیر در سر سودا</p>	<p>هر پیرت کوندا از جمع هر که امیر در سر سودا</p>	<p>دولت پناهش پیدا مر که ما چون سید بوسید</p>

هر که آمد سوسیر مرشد

وجود صورت معنی خود باشد

ملک با مر خدا پناه داده است
سبح جان شود و خصل کلش

کر نه آن باریار باشد

شاد نام بدست غم او
پادشاه هم و شاه رسا

همه عالم فدای باشد

بود و نابود صورت معنی
لذت عمر جادوان دار

کجام با بود عالم اگر با باشد

خراب است و نامک جامی
بیغ عشق اگر گشته شوخ و نما

همین دولت و صلح جهان باشد

اگر در جوی دار ماه و نون
هر که شاه انجان باشد

به چکس نشسته از بند باشد

تا حدیث عشق کفایت کند
وجود خود بر ما وجود باشد

برای رخت خود در سجده
در بهشام که گفت خود باشد

چو نور سید ما شایسته است
در دو عالم که یار ما باشد

ز آنکه او غمگین ما باشد
بر عین و لب ما باشد

لغت اند که جانم بقدر
هر چه باشد برای ما باشد

از فنا و بقای ما باشد
هر که او مبتلای ما باشد

بنده سیدی خرابیتم
چنین دولت که دارم در کم

ز می تو به دین جانم زان
که جانت زنده جاد وید جان

بجان سید عالم که بنده هستم
چنین شاهی که مادر هم در کم

که جام در درو او به اوجا
محبت غیر کی باشم چو یار هستم
شرش بر همه جهان باشد

در حریم عشق حاشی نباشد

چو سید دگری کو باشد
جباب و موج که بند شد در

حیات انجمن از قبل ما
سبختش از خود و عجز ما

یقین که در همه عالم شد و نباشد
ما کجا دوستدار او باشم

رندی و عاشقی و سخاوتی
سخن ما که روح بخشد

سید و خواند کار ما باشد
فخر ما قاج سلطنت بخشد

در دیندیم و در دیندیم
عبد عاشقان و در دیندیم

یکری کی بجای ما باشد
در خلو تسرای او بهشت ما

سپا و دروی و در دیندیم
ز نور آفتاب او به عالم ما

ز آن مرشد که می میرد کدی
ز با است و ما ستر ما جام

چنان مشرق عشق که بود دارد
کجا با خلق پر دازم چه محبوبم
دایره که او بود پر کار

دوره عشق تو تا نباشد

هر آنچه بود و بود و عین بود ما

بقای رنده دلا ستم زنجار
و ما خرح معطر ز دود ما

کر نه او دوستدار ما باشد

پیش و کار و بار ما باشد
در جهان ما دکار ما باشد

شاه عالم کدای ما باشد

در دور و دوش و دایما
در خلوت سرای ما باشد

چه خوش ذوقی که رنده زار

که در وول ما را از ضا و
نی بینم کی ذره که منور شد

چنین بزمی ملوکانه بنده ام

در بندد با هر سو که منیم
دست چون قطب در میان

صورتش خلق و منقش شد شمه خواجهی از آن جاسه	راحت جان انس و جانها ز آنکه او را بهین مانها	بر که با اوشت سلطه شد همه محکم خضرش باشد	ز آنکه او با پوشه نشانی شد حکم او بر همه روانه
کشف خواب نیم کشف خیال شد چشمه جانت خضر و وقت شد هر عاقلی که عقل بگشاید مگر عاقلی که عقل بگشاید	نعمت الله حرم خضرش شد کشم رسم بصلت کشف خیال شد در جامه با عیسه آبرو شد مقصودش قصه کشیده خیال شد نقش خیال بکند رقص خیال شد در خیال انجمن او باشد	لا جبرم میر عاتق باشد کشم که در تر با خواهم که باز ساقی شادی می درام تو بود از آفتاب خورشید عاتق بود خزین نعمت الله خضرش شد هر خیالی که نقش مندم	کف عا اگر در آلی انجمنی شد بر خیر اگر راست با عاتق شد دشمن نیم از وی از خیر بود در طرم بر کمال او باشد جنت ما وصال او باشد همه را چون کمال او باشد همه آب و نه لال او باشد
هر که در اخبار اهل دلش باشد دیده اهل نظر نور از وی باشد	کشفه سیرم بجان شد یاری از اهل دلان جاسه شد انچنین نور خضر عاتق شد نعمت الله بسی بکشد کوفه شد آن میان در کنار خوشه شد آن نهان آشکار خوشه شد هر دو بهر رخ خوشه شد بلبل مست صحبت سیر شد دل و دلد از خوشی خوشه شد خود و کل از خوشی خوشه شد کرده نثار خوشی خوشه شد	ز آنکه سحر حلال او باشد شعشع و لعل و جاسه شد حافل عشق نثار و بزرگ شد لا جرم منصب عاتق شد نقش رویش خیال منی شد بیس فی الدار غمره و یا شد در همه چون جمال او شد بابت کلاخدا رخوشه شد زابد و رند و رند سخا شد باز عشقش نهاد و دلا شد عشقا زیست کار و لایم شد	در قیامت بود بگوید زین رند مستی طلبت دید و لایم در لایم آن نثار خوشه شد در چنین دایه رخوشه شد هر کی در نثار خوشه شد هر کس کار خوشی خوشه شد بیکاشم باز خوشی خوشه شد اول بکار خوشی خوشه شد

مردم جام مردم سر او باشد	نمست آید خوش بود با من	یار یار خوش خوش	که خواندن ز سر و ذوق این
پاکه ساقی با مجلس خوشی	ساکه دیدن آتش با خوشی	سید سست سست جام می	حریف رند چنین عجب با خوشی
خیال عوض افش میگرد	مگر که نقش خالیش بخوابی	هزار شاه که دانی جناب	اگر بجایست اینجا بخوابی
ما عاشق مستقیم کرامات	ما باده پر نیم مناجات	ما باده پر نیم مناجات	در مجلس ما حالت طامات
کفیم چنین است جهان بود که	اینست کرامات کرامات	عاشق مستقیم ز جام و حد	خود کثرت معقول خیالات
چو خلوت با گوشه خجسته	با منزل ماراه معانجات	ایزاد سجا دهین کعبه کد	ایعاش سست خرابیات
گر مش کنج پیکران باشد	سید چو نیمه و چه پدیدان	احوال بدایات بنایات	بر سر و پای عاشقان باشد
ابر چون آبرو در یادید	آبر حمت ز جام جاساب	نشد کچنه حد و ش قدیم	بر رخ خوب بکمان باشد
سے چو در جام کربتی	آب بر روی مار و آب	خوش کجا بصورت	ابد ابر همه حسان باشد
رذیت از با نیندیشد	نعمت اسد چو اهر چو	در سر حله عاشقان باشد	خوب و از دو انیدیشد
هر که میخ نه میخو بد	از فنا و بقا نیندیشد	در مندی که در میندیشد	پادشاه از که انیدیشد
منوایی که از عدم کرد	از می و جام مانیدیشد	دو سر را نیم چرخد	بلکه از دو سر انیدیشد
هر که در کویتو جانان	نعمت آید کنج اسما	از عطای شماندیشد	ما که در صحت تو خوش نشد
خلوت نفس خالیه بود خانه	نیت ممکن که دی هو می نشد	نشیند دلمن نفسی از پیر	نیت عاشق که ز خوف می نشد
مدتی شد که سر کویتو چو دل	شوان دید که عیار او نشد	بر سر راه تو که عیان	مگر آنروز که فریاد می نشد
ما بریدیم و سپر ما شد	از دور دور کن که نفسی	کس بغیر با دمن عاشق	که در پرمانو ام شد
	نعمت اسد بخلوت نشیند	شاه چهارست در نشیند	
	ره روانیم و در ما شد	رونوایی زیار تر شد	

دید با نوراد پند بوزر او
دل چنان نهاد و خاطرش
اول باز غم کعبه مقصود میکند
خوش آتشی و دود تو سوختن
رند که میرود در خانان عاشقان
کرمش ملک دل بجز معارف
جان تو میکند در برابر آتش
عشق سر مست در کو میانه
آبچشم و مبدع دوزل و سکن
دست ما گرفتار سلطانان
شاه ما شایسته خواران
عاشق جانم و جام حرو
چو کنم از امر جان باز بجز
در دهر سر و عقل از خانه
کشته عشق او شفا میکند
رخت جان بشکلا بلا
میدهدی پند مست آنچو

این غنایت من که او با من
دایما چنان از او نمیکند
نعمت است یعنی از نعمت
جانم سجود حضرت معبود
این لطف او که که به او
با او بر که میل بهبود میکند
سید سجود بنده معدوم و خوار
حاکمت و پادشاهان امار
سود جی باد وین سود تجار
میرد خوش جنگی بار اسرار
نعمت است یعنی از نعمت
قصه جانم بسوزل بخت
پادشاه خادما را حایه میکند
عاشقانت را به کار و رضا
سطر عشاق با مناسبت میکند
مستم دارمستم خجانه جوینی میکند
جانمستم دوی میفرود میکند
اینها در دوز و دیده کو
فی حدیث نعمت است که میکند
مرد دود او و او میکند
بسته نامه از بلا میکند
من نمی پند رند با میکند

شرح اسماء بنویدل و لوح
هر نفسش بیدل نور میکند
بچندین خوش معنی ایشار میکند
عود و لم و در عشقش و
آتش که میوزد عشقش را
او آفتاب عالم و اساس
می کشدش و جودی و میوزد
میکند ویران سر نخیل
هر که در دوز عشق او بداند
خلوت قبله حاجت مستجاب
عقل کس چنین این لفظ
عاشق و مستم عقل از خانه
در ازل بخواه از اینجا
پر معشقت و عود میکند
نعمت است یعنی از نعمت
شکاف عشق را ساقی بر لب
مید محمود ابا زو شکر میکند
کشمش جاده کفایه را
نامه اش بشو که از جاکو میکند
پادشاهای کدای او
و منی و آخرت مدد کند
در خرابات عشقش مست جرات

خار فانه و نور و شصا
و به حسنت این که او با دید
عظیم مکن اگر فحش و میکند
بجو تجاری خوشی شود میکند
پند انزبست اگر خود میکند
انگیزی از لطف خود او را شمار
سجود در دین و در دنیا مستار
هر کار نذیرت می آید جرات
مرد مست ارشاد میکند
لطف او پوسته با ما است
در دهر میگرد و دوازده شتاب
اسند و از بهر در و در دوز
پادشاه این کرم با خود میکند
جانم از دوقی اینجا جرات
پنوی در شر میکند
رند مست اینا میکند
باده نوشیم نانه میکند

نت

که عشق چون از تو بماند
آنگاه با سبزه عشق تو با جان

ای که گوی که ترک رسد کن
رند مستم نام ما که برود
عاشق و رند است او با

بهم گنجینه با جام سبکی رسد
از جام تناسل دود که متلازل

خند بار لعل تو سیم خندان
هر خیالی که کش و دراز
درد دل با شو انشا برادر

چو دم چو دم از عشق و کبر
عشق میگوید دل و کبر
از دل خود لبر خود را

مرغ زبرک من که با من
در ضربات معنا نطق
سترد لهارا اعمار می کند

شسته عشق تو بجا به سفار

همچو منصور قفا دار بفار
ترست با غنچه هر دو سر زار

دل عاشق ز نظر جان
رند سرست از جان

چی کش ترا کسی نشان
عاشق انکار نشان

یاری که مینوشد از دود
سجانه را ندیده بزم خندان

هر کو ندیده دود بلا حد
سلطان جبر ندارد از

سر روی نشکستم خندان
در نهان نقش تو سیم خندان

خبر خدا را بچو سیم خندان
اور خراب است جهان سیم خندان

پشت پا بر کرد و بر بریزد
عقل حیران رست بریزد

لو دودم از آند و کبر میزد
نعت آند جان می کند

روز و شب پایا کو کو
خیمه دولت بجه سینه

خجش بر برج و بار و

بشایخ تو خیر ما را بکنند

در دسید که با در و در
بنده نشسته چون سید سطر

بها لشر صیدا جان
دینی و آخرت ده که دم

جرعه می بجا بخت ردم
نعت آند حرف می جان

تا خورده در وی در و در
حالم ز عاشق سپر تا بکون

گویی و ما چرا با رند
اسرار پاوشا می در و در

با خیال تو شستیم خندان
سرمه را لطر امل بطر نهان

هر همه خلق چنان با دست
توجه داز تبه و سیم خندان

اور خراب است فدای من
از بجا نشسته خندان

تر است سینه کبر
خیمه بر صحران حش

و من تراندا با سینه
باش یک با در طر

مبنوار و مظهر شاق

چند

بمن در دو صاف و در
منصب دینی غیبی و کد را

التقانی باین آن بکنند
کرد سودا می و زبان
چپ کس بود با نیران بکنند

از خاقان چه سر می خا و ام
رند که مست با شو با

نزد غیر سیم خندان
ور همه حال که سیم خندان
کو داند که سیم خندان

سی سانی کو نبرد
هر صرت یک بزم
ز که بیان تو سر و سر

بشکافد مو و بزم میزد
به سبزه بر روی دیگر
ساز چون می گشت می گشت

عاشقی که عشق او دهم زنده
مطرب عشاق بهار زانو
ذوق ما در جهان میگذرد
در دلها شفا نوحه می کشد
جانجانان حریف یکدیگرند
با کلام خدا که سخن آید
بود و نابود در غمی میگذرد
بعد ازین خود در میگذرد
مرا حالت با جان میگذرد
چون غایت رود که در میگذرد
در حرفت این میگذرد که گاه
درین خلوت حکایت در میگذرد
بچهل روز جان اندر میگذرد
ازین بچون ابد بود و نماند
شد هم مهر و در غم میگذرد
دل خلو میگذرد و جگر میگذرد

نعت الله در دین میگذرد
بشت پابر و در عالم
که نوا می زبرد که بزم میگذرد
نعت الله عالم منی و
حال ما در میان میگذرد
آنچه در جسم و جان میگذرد
غیر رطل کران میگذرد
سخن این و آن میگذرد
نعت الله حریف شایان
مایه و سود در نمیگذرد
آتش عشق عود و در آتش
چند کوی که خوش میگذرد
مرا میبست با لب که دل در میگذرد
چه سود و نیت عشق و که در میگذرد
چه علت این که میگذرد که در میگذرد
نیم خضر شایم حریف نعت
مرا و کنایت در میگذرد
در و در رس و روایت در میگذرد
درین خیر غایت در میگذرد
مهر و موی حکایت در میگذرد
در دل بزم از خدا میگذرد
بستانه و آشنای میگذرد

ساخت می شادی او میگذرد
هر که او شید زلف رو داد
از دل ما جو سمای وجود
از ادب و اندام علم میگذرد
دلبرم دل نوا فرمود
زرب جاشد پوس و زرد
بروای عقل دور شو
بزم غنیمت ما بکرم
غیر او در میان میگذرد
ایک کوی مرا وجود داد
ساقی آنجا کجی و مطرب
آتش و دود در میگذرد
خوابت با من است صاحب
و لغو دوست است عشق و صاحب
بر و فعل هر که در آن کجی
لب ساخت می بزم خند میگذرد
وصال اندر وصال در میگذرد
همه دل بود و جان لطیف
بجای کیت اینجا آوراند
درین حالت که میگذرد
چون او بگذرد و میگذرد
ایم نگار خوش نگار

کفر و ایمان هر دو در میگذرد
کو نفس از اسنم غم میگذرد
در برم دل از آن میگذرد
دل چپاشد چه جان میگذرد
بهر شیل این زمان میگذرد
زاهد جان کران میگذرد
خوش بود در میگذرد
ساخت و دود در میگذرد
درین خلوت سیر بدل میگذرد
ز شو قوشن خودم در میگذرد
سکرو جانم بعد کرا کان
درین حالت حکایت در میگذرد
در نفس اینجا حکایت در میگذرد
بجز شخص مرا نیست در میگذرد
بنوت با ولایت در میگذرد
موی مپان ما میگذرد

سلطان غنیمت غفلت زده
 چون نیست بجزئی که کوید
 می فراوانست شبی که
 ابرو که قطره شیش بریم
 کج او در کج ویران بند
 عالمی از جود او مبود
 مجلس عشقت نامت
 هر چه مار امید پناه
 صد اینسر که کی بر پیش
 اکس که خدیویش شست
 سستم و خراب و زشت
 بد کنان بجز رنگ این
 قیمت تو بقدرت
 حضور با ده نوشانم و در
 زخاک و انجانه مرا پیا
 کند فریاد کما رنار کن و مار

در مجلس شد که انجند
 در خو و کجند با انجند
 هر که جان در عشق جانان
 می برستان فراوان
 در غرض در پای تمامند
 دانستان مارا به تمامند
 جام دق بخت و جفا تو مید
 این گرم سینه بلا شمی مید
 سانی نامی همی می مید
 در حقیقت حضرت مید
 تو حید و موحود و جود
 صد یک بنماید و کی صد
 گوید که حسرت نزار از خود
 با سانی تان بر
 هر که او بکست بکند
 که بد و نیک میخی ماحود
 خواجه از دهر انجند
 خراب است در جوش مردم
 بی نامی که خوار و گرسنه
 ز می خاسته می می
 که نور و مار و تن اند بدن
 از سر و تن و دیده ام

در دست ارم و دود
 خوش خمیت است
 عشق جانان شد جانان
 شاد ما پس لطیف و دانه
 جود او بخشید سالار و جود
 سید دوست و ستان
 کر بنام جام می کی مید
 رند سرست اریا بد فرد
 در م نامی غس تنه
 لغت افسرد انجند
 این بر و کد نند
 مجد و دود و در میو
 در دار و جود این
 بجز رست و جود لغت
 لبک و بد هر چه میکند
 آخر ضایع و لغت
 لگو روی راه لغت
 سر از دست تا سر
 اگر چه بی بی
 در سر و جود
 صبر و تقوی
 و انبیا

با در دسمن و انجند
 در جام جهان نما انجند
 بوسه بر روی هر لیا
 لطف او موشه احسان
 بعد از آن بستان
 میو از و بار می مید
 انجان آوازی مید
 لطف او لغت می مید
 آری چه حد و حد
 و کتم عدم نه نیست
 می از بر و کاه
 خواه بکند
 تار و کج
 و ان ریش و سر
 که دار و حسن سر که می
 بهر خود و دیگر دم مرور
 و ان ریش و سر
 که دار و حسن سر که می
 بهر خود و دیگر دم مرور

حسن که در نظر آید به پست
بهدم جام بهیم سگ جلدی
درد و جهالت است در آن
کسی که بهدم جام بهیم
خدا یزدان است که خود را
درین طریقی که میندیشد
انکه نام دشت بخود کم کرد
هر که بانی نواد می دزد
عشق مست و عقل محو
که کمال کل چهره بر آید آید
اثر شمع تجلیست دلی دریا
کشته غصه کبودی لوباید
موج با بحر چون یکا نه شود
مره شعر سپید من فرزند
ساقی مست هر نفس جا
لطف سازنده من که بشار
بش عشق جانمار آسود

روح کی دین هزار باده جام
پیش کی کرد نام سنجو جام
ملک کی ملک کی شاه غلام
دلی که در دوزخ گنجی دو پا
حضور ساقی مست ناگیا
ز خود چه بپرست او خدا گیا
فایه خوش بخت بقا گیا
هر که فانی شود بخت پا
انکه کم کرده است واپا
خوش نوالی زیند پا
ذوق رندان ناگیا
چشم مست تو که از جوهر آن
ناز از جاندل پر و چون
که چو پروانه روان از جان
در پیوایتو چکل جابه آن
نور در نور خوش در آید
این دلی از دنیا به نبرد
خاک درگاه یار می نبرد
کیر و بر سرم فرو نبرد
ساز عشق نوای دل ساز
هر چه سازد بر ایدل ساز
سوختن نرا هوا ایدل ساز

که بیدار نه روح و صند
نام کی اگر کی صند به نبرد
عاشق و مست و الهیم نبرد
بلای عشق ندیده نه نبرد
حریف مانده ذوق ناگیا
سریر سلطنت عشق با و شاه
بنور عشق تو اینا مست نبرد
خوش فانی ازین فانی
بنده کو که ای سلطان
غرق بحر محیط هر که شود
منست است که نور دیده
بسک از هر طرفه روان
سیر لایق که بر بچین میل کند
عاشقی بر سر کویتو نگیرد
چشم سید که جفاست سبک
آب با آب خوش در آید
چشم منش که فتنه آید
عقل با عشق کفش کو نبرد
سیدم زلف را چو نبرد
درد و درخش و دایدل نبرد
حب اکا رول را که کو
دل مقامی خوش از نبرد

نفس خال و صد صد نبرد
صد سو و حقیقت کسودم
نوشتم بعضی و سماع جام
نخورد و ساغر دوی دو گیا
چنان بیدار می که گدا گیا
کسی که عشق نذر و دوی
پادشاهی دوسر پاد
عین ما آشنای ما پاد
نور او را دید یا پاد
نارون از سر پا و کس نبرد
عاشقانه ز سر و دوی نبرد
خوش بود که چو نبرد
هر زمان فتنه بر کس نبرد
بنده با و شاه نبرد
عالمی دل در او دوی نبرد
کار دل هم حکا دل نبرد
با نبرد و در سر ایدل نبرد

دل صاحب که دست است
اگر بشاید غفلت کند پروا
اگر سلطان خوش و بیکدل
تجربا حایل را مظهر بر تو
عشق او است جالوت
اشک عشق چون برافروزد
بر یکمرداغ عشق او دایم
سختن گرم کن روان
پای کویا بچا خود خواهم
الوداع را هدی خواهم
خوش را بیکانه دش خواهم
جام دردی دور دل شود
سر خوشایم و جامم است
بادشای و صورت
که در دود و دای ز تو بطلبند
از تو جمال او روشن شد
مذکره دطن دارد و کوه

که ترا نشانی دل بسازد
اگر در زمین تو رفعت
نهاده بچرخ و کواکب
نا ایتها ریخته اند
ولی چون در اینجا
آتش در دات جانود
رسته شمع جان از اند
انجالی را یک زانو
دل را بر این نشاند
که دل سوخته روان
مانا انقی از فنا
دستی از صدق و صفا
جام بر می کید و نا
این نفس با آشت
عاشقی کو هوای مادر
هر که بیسل دوا می دار
عقل میسکین چه جا دار
جنگ کف که ای مادر
هر جا که کلاه است
زیر که چنین درخت
تا یک بچا کرد و چون
گر بر دو هر دو در

نیت الله می تو از دست
پوزد شب جان بیا و نتر
هی بدیده مردم خیال کرده است
که در معدوم موجود از الطاف
چشمی مردمی یار که نور سیدم
دل چنین سوخت جان
گویند خود جسمه عظیم
آه دلسوز عاشقان
انام خیرش چو بر ز بانم
نعت الله اگر چنین
خیمه در دار لب خواهم
در خرابات میخانه
اگر با شے بر دل ناند
بچو بسید در جهان
و بکری کی حبای مادر
آنچنان لذتی که جان
هر چه در کانیات می بینم
نعت الله که میر است
خود مجلس بار از سر
در نه بود و جد که
یار که درین دریا
خوش خلق شمی و ایم

شبه که نوای دل سازد
بحال و نماید در بچا
اگر انگو خشمی نظر
خواهد تا نظری بر روی
که مرا خوش درین
تا ترا دل بباست
آتش غیرتش ز بان
نفس تاله جفا
عاشق از اصل
سعدا نه مرعبا
دم ز توحید خدا
مسلمای بلای مادر
همه نور حسدای مادر
هر چه دار و برای مادر
ایمن خفا کرد و چون
بر سو که در و دار
این بنده چنین دود

پای طبل سدا بخارا
 بسا کوزه ای به بخت گرد
 اگر چه ذوق میسران حاسود
 عیسیق راه پی پایکن دار
 چه کفر و زلف او دین دلم بر
 قدح کردید کفون تو مات
 چون از جان دل کرد
 هر کجا ما هر در لطم می آید
 جان نغذا کردم و سر در قدح
 بر عقل که من ستم تو محو
 هر که شد مرده در تو نمرد
 کفر زلف تو که ایامت شد
 بخت از سر کو تو دل زان
 سخن ابل کجاست که جان می
 جام می پری نخانه جانان
 بر سر پرده جنت کشد جان

چو نور دیده چشم من چنان
 بهر شمع که نشینی بسی کلبای
 ز عشقم باز میدار و منیدار
 و لیکن حال ترستان دود
 هر لوی در دیر زمان کرد
 خیال مجلس جانان کرد
 نظر بر خاطر ایمن کرد
 دین و دوران چنین دور
 عشم و دشواری آسان کرد
 پرده دیده من نقش خیال
 سبک می بینم ذوقی زوصا
 از چنین ندکی بنده خجالت
 تو چنانی که دل از غم صفا
 بسته بند بد تو غباری دار
 گشته مشغوبه جاود جادار
 سیاست که رو در خجالت
 آفرین بر قدم او که بادار
 هر که از ابل کجاست بدار
 آفرین بر نفسش او که بادار
 ساغر ماه چو جباب از لادار
 زاکه در گوشه میخانه سجدار
 هر کجا ساغر سبک وار

چنین بر رو که مندرم که دود
 خراب است ماسانی جانم
 بنور روی او دیدم نور چشمی
 حضور بخت آمد از دود
 همه کس طالب او ندانم
 مرا همان جانت دیدم
 بعشقش چون مجال خود
 بیوسدارم که جان بدلی
 دل شود به من شود صفا
 بنوایی که کدانی سر کو
 ساغر ماه میبده که در لای
 نعمت آمد خوش آنجا
 حشده نخ تو غم در جادار
 احاط ابرو تو حجاب و لای
 هر قدم رنج کنی بر آبی
 نعمت آمد که سلف بخت
 خوش بگانی که جالی بگانی
 بسته ام نقشش حجاب
 هر که است در لطم می
 هر که او مستند بخت
 جان ستم ذوق و دار

حرفت بود رنگه اواز
 چو خوش چشمی که نور او
 که جانم ز نرسد و در غم
 ازین بگذر برین تا و کرد
 چنین شش می بگو جهان
 بگو پروای جهان من کرد
 ولی سید نظر بر جان کرد
 بر سلطان جهانچه و جلا
 بر جلهستان که مانت
 روح بخند چه رضی ز لالت
 روز و شب خاطر مایل
 در نظر دیده هاب فرادار
 خون کد امان ز تو اندک
 خوش بخت که جانم بخت
 و تمثال از آنش مانی
 و ایم از سپید این بنده

هر کجاست سورت خوشی
 کرد از آنجا که خوشی
 عاشقان کو پیشم خواند
 می جالست و بهر جا ختم
 خواجہ عسکرم بر رخسار
 عالم از نام او نشاند
 صورت و معنی کجاست
 چشم دریا ولی بود مار
 خوش میانی گرفتہ چرخ
 اندل که بخورد و دور و دور
 در بحر محیط عشق چشم
 عشقت که در صفت
 سید صفت و جام برید
 ز نهار زین سیرم بر دل و
 از شکلی که شک نیست در دل
 براد که جان برادر است
 آری که در دین و دنیا
 آری که در دین و دنیا

معنی از بجا لوی دارد
 نقد هم دل چکه نمیدارد
 بیکه او عاشقت جاندار
 عاشق از شوق عاشق
 هر چه بینی بهمن ندارد
 این معانی از پر ندارد
 عالم از نام او نشاند
 می جالست و بهر جا ختم
 در نظر کعبه سیر اندازد
 خوش گفتری که می اندازد
 هر کس که هوای ندارد
 سپرد و بود و اندازد
 جز با سبیری زان ندارد
 باشد همه جا و اندازد
 دست از معنی و جام ندارد
 صاحب نظر که که جان ندارد
 کان به شمع نیست بر اندازد
 گو گو که عذاب از جود ندارد
 سید وید خدمت ندارد
 که می باشد
 شرم از این ندارد
 هر که کس نیست

و آن ستم حرام نبوده
 نعمت است که راجع بخوبی
 جانند ایش کجاست که آزاد
 ما را از بی نشاند
 هر چه بینی بهمن ندارد
 می سستی خوشی اگر خوشی
 این مشاست کین و اندازد
 او و کوا و یک دست ندارد
 ذوق علم بدیع مایچی
 تحت است که راجع بخوبی
 گو یا نبر از حسد اندازد
 بر حسد که شاه ذوق دارد
 ما نیم و لذای بی شوق
 سالت از آن مایچی
 انان و حجت ایب
 ما که از یکدیگر بعضی ندارد
 که می باشد
 که می باشد
 که می باشد
 که می باشد

هر کجاست سورت خوشی
 کرد از آنجا که خوشی
 عاشقان کو پیشم خواند
 می جالست و بهر جا ختم
 خواجہ عسکرم بر رخسار
 عالم از نام او نشاند
 صورت و معنی کجاست
 چشم دریا ولی بود مار
 خوش میانی گرفتہ چرخ
 اندل که بخورد و دور و دور
 در بحر محیط عشق چشم
 عشقت که در صفت
 سید صفت و جام برید
 ز نهار زین سیرم بر دل و
 از شکلی که شک نیست در دل
 براد که جان برادر است
 آری که در دین و دنیا
 آری که در دین و دنیا

نموت آید این رسد
خوش بود که او کجا کج
ما که او پادشاه گاش
بیر که او غم بخورد خوش
میفرودش از میفرودش کجا
چشم ما چون بروی او بخورد
کل کجا جاده راقا شد
جایمن روی دل بخورد
مستقیم و وسیله حاصل بخورد
بر و انداخته میزد که سخت
در آینه جالست مثل چرخ
محبوبه دل اینست که بخورد
تو پادشاه ما و مانده فرما
عمر نیست که را غم عشق
نوریت که چشمش تاره بخورد
سرست درین که با کس میخواست
سعد مشهور میزد که سب

نموت آید این رسد
در میرده هم کجا کج
پادشاه نام که کجا کج
شادمان از خوشین بخورد
بیرجه دارد و نموت آید بخورد
در نظر غمیر او کجا کج
غنچه که سپهرین بخورد
کردی روی و دیگری نکرد
هر که از ذوق نموت نیست
بر کس که کرد و حاصل بخورد
آتش در و افا و بی نام بخورد
از قباب حسن نشانی بخورد
ماندی سید که دریم از دل
سلطان نه خلق بهما خرد
کز آنکه بخوانی و بر آید بخورد
که باقی عمرم شبانی بخورد
میان شدم از دید رسد
و را شو اندید و نظاره بخورد
نامشش تو گفت شاره بخورد
و را به دست سوار بخورد
سید هم مردم هر خلوت
اصل عمر غم زشت را بخورد

این اما ش با بل بسیار
را از مردم زار روی آید
غنچه او در هوا ای و چکل
یکدیگر میپشت او که گرفت
بیرجه دارد و نموت آید بخورد
زنده دل نزد کسی شد
مرد عاشق همه کی چند
رند نیستی که باده بنوشد
شاد باشد مردم و غم بخورد
که غمناک و خوشی بخورد
ما در طریق جهان جاسا کرد
بر عالمی که دست خالی
سلطان عشق ما خیل بخورد
از سده دلی آینه بخورد
ما عشق و دریم در آید
ما نقش خیال تو کشیدم
چون نور درین دید عیانی
با عشق در اقامت بخورد
بر غیبت ملوکانه درینا
و ایدوست عصمت شمر آید
الاف خداوند شماره
چشم ما را ز نور جلال

زنده کردم بر سرم که کج
جاده جان برین خود مید
حاصل آیدم را غم شست
که بجایا عشق کی کج
آن کی در هزار بشرد
هر دو عالم به غم بخورد
سپاس آیدم بر آن میگو
نقش یک که شمع جان
سر این سخنان عالمی پاک
و را ب بر خود که انی
ما بهمن و تو خیانی
کز آنکه تو این نقش بخوانی
در بر منی یا بدم و چاره
از ماه جنن بزم کناره
آری طبع عمر و دانه
کیدی نوری از دین

سهر دو سرایه همه در سر کمر کرد
 ما خاییم زده خیمه ز ما و بر
 حسن او بر چشم ما بید کرد
 این عجب بین فطره دیا
 ساقی سرست ما را جان داد
 با من میو اچه خوا کرد
 ما که دریم جز گمشد کاری
 اسد دلش سست انداز
 دست با او در گریه خوا کرد
 قصه شیرین خبر و میز
 شیرم دانه پید امیز و میز
 باز می در جام جانخوا کرد
 کرد کار از کرم غیا نکر کرد
 تجلی طاهر و باطن
 می سخا ز ابر من بخشید
 ما شوم ز سر محمد زان
 عجب در گلستان بستم کرد

هیچ سود بدین در دو کرد
 پیکاف با این پست تو
 اسدم المصوب است خطا
 در سرا اچنین سودا که کرد
 منبر ما فطره دکر دراکه
 اچنین ما را جبر او رسو کرد
 نعمت الله و ادمار تو
 ما هم جز و اچه تو کرد
 تو با سب خطا به تو کرد
 عاقبت جز و اچه تو کرد
 رنجی خون نعمت است
 خویشین را معتبر خوا کرد
 ما جرم و سلف سکر تو کرد
 محاسنی زبر و نیر خوا کرد
 اباده نو شازا خبر تو کرد
 نور چشم از دیدنش خوا کرد
 واقف از حال این کرد
 گاه پیدا که نهان کرد
 ساقی مست حاشا کرد
 ره نمود و بر برد انم کرد
 نعمت اکبر من خطا نمود
 بلبل از شوق او تریم کرد

برو از خویش فنا شو کرد
 منوایان ز در شاه نو کرد
 تو به گریست خطا کار خوا کرد
 خان دل مدتی با یکم کرد
 گریه نقش عیسی داشت
 زارستان پیش شازا کرد
 غیر از الغم او ما کرد
 جاسم سید را چه خوا کرد
 مکر تو ما را بحسرم ما می کرد
 عاشقان آمدند ز خوا کرد
 نمک خون که اچه خوا کرد
 بو شه بر فعل او خوا کرد
 روی سر و میاه رو کرد
 با چنین سودا که او کرد
 جادوان در جگر و نیر خوا کرد
 نعمت الله را نظر خوا کرد
 من چولی نام و بی شایم کرد
 رد دل آمد بجای دل خوا کرد
 شرح غم ببع او خواند
 چون ز سستی خود گشتم کرد
 این محاسنی از آن نام کرد
 ساقی مست می بر ناز کرد

بی فنا و دوشی ملک غما کرد
 مگر که اگر گریه منم که کرد
 این زمان رو سرا خوا کرد
 چشم ما میای ما پیا کرد
 سر ما با زار پیران بید کرد
 در دل جز و اچه خوا کرد
 کرم و لطف را چه خوا کرد
 طعنه شان جز لقا خوا کرد
 این دانا را مگر خوا کرد
 رو بخود را چون قهر خوا کرد
 عاشقانه تر کسر خوا کرد
 پادشاهی بجز و پیر خوا کرد
 بی تشنه مرا نشا کرد
 از جنتی خوش بجای جام کرد
 رازق رازق بندگان کرد
 باقی ملک جا و دایم کرد
 حاصل از عشق عطر که کرد

چشم باشد منور از رسول
خوش خیالی خواب میزند
خشم می خوش خوشی خوش
دوش تا روز دل از عشق
دل چساره کم کرده خود
باده با جام سخن ریسری

در دور دوش دو حاجت
آب گلر آکیر خوشبو
مست باشد مدام خواب

شاه ترکستان بوس رود
نور چشم عالمی از آفتاب
هر کجا حانت دلداد

رنگ ایندیا چه چهل
کلبا بیل رست سا جام
رو انداختیم که بانو

جان بجان لعل لبره
بود میخانه سپهر مست

نظر مجنونش بچشم بر دم کرد
دوش تا روز دل از عشق
خشم می خوش خوشی خوش
در پس پرده جانان بر دم کرد
چاره خوش همکدر و کرم
روح با جسم از خیال بگرم کرد
بجاست شراب نوا بخور
آه چنن درد کی خورد پدید
که کلا بست نزد ما بود
از می ماکسی که جا خورد
حاشم بر روی نور آند
آمده هندوی نور آند
دیده ام از روی نور آند
آمده آسجوی نور آند
با ای نور چشم ما خوش بخت
چرا چون بختی با شمس آند
هر فیاده گوینم خورشید آند
و می بینیم چشم با بخت
ای که کوی نعمت آند
جان ازین خوشتر در کس آند
رفت و این منصب بخت
جان اماست بود ما می

خاطر م می کشد میخانه
عقلیا لاشین می کشد
سید مست میل از خوش
من چه میله شربت بر لب
بر سر کوچه ابات کس کرد
سید بنده چه در خلوت می کشد
عشق بازی بخت شو کرد
حاشی کار شیر مرد
مرد کافی که عاشق سر
نعمت آند که داند
والهم از بوی نور آند
خوی نور آند ما تو آند
کردم صورست و می کشم
از خیل آند مرد آند
منور سازم مردم را و هم
با و در و مار و دست را و ز
چرا چون می کشی با و هم
مردی نعمت آند شو که خاست
جان پر دو جان با آند
در میوی کلبا نفس او
دیگری که جان بدو آند
خوش ایانه با بخت

خفتن غم و دل می کشد
عشق آند بر او نقد کرد

دوست خوشی بر کس
عشق دیدم که در آند
بنده عاشق کس آند

کار مردان کجا کند با مرد
سے فراوان بر آند
هر که او درد و کون آند

و پو شمس از نور آند خود
کی و هم یک می نور آند
کون مد سوی نور آند

و کرد روی آند خود بخت
قدم در راه با زن زن
برای اوید و در کون آند

جان چه بختی با لب خود
سید مرست اما آند

خوار عاقل برفت و جبار
بیش پنداری بودش بس
معموفی بودی که بنوشید
کز زگر کشی سخن که می زد
کیمی سیم در نبرسم بنای
بر سر پل ساخت خواجه
که بصورت عاقل و آگاه
گرم سیدار در آتش خورشید
اوقاب روشن را میسر نبرد
ناخود آمدی که او در غش
بودیمش کزده عسکه و آگاه
بالش خیل تو ز امر و بکار
خوش آگاهیست روان
محقق دمی میتوانست
بسی هم نرا بشوق
ناکی ششم این آن تو خوار
غیر او چون رود باید

بجز از معرفت بول نه
او شاد و شیشه اش نه خورد
ز آنکه عاشق جفا خود را
عاشقانه جاسپاسی کن
بود روزی خوابه سالار کن
مناقت روزی بر دوزخ
سپیل آمد ناگهان خایه
جان اما داشت با جفا
خوشه لبها در ماست ناز
غم ندارم کردار دور جوان
کی مکر کرد و از کردی گذر
شاید از نده گوید که او
آن لحظه که جان در تن
هر چند در آفتاب نام نبرد
گر روز ازل جان داشت
تا هست چنین باشد و با بود
یکدم پی می میشوند
معا غمی مشب و انود
مجنون در می میشوند
ورماندگی میشود
نفس غیری میخواند
نمود چون زوال خواهد

بود مجنونی که میبرد
بر سر پل ساخت خواجه
صوفیا نشد صوفی شد
نعمت آنند جان نازد
سبکبندی در دو منش کرد
شیشه بودش بر از نفس ناز
هر کج دیدیم که سر جو
حلقی از جابه سید پرش
ز انجی بر زم فرو آید
من ز میدانم اش و مکر
تو ز مردن و ز دور و در
تا بزرگی کرد و بزرگ
و دیده مالش خیا تو
نهفته خیا حیات که ما زید
کشتی که در آینه بحر ما شود
ساقی قلع باده ببرد
بی می خود می میشوند
ما به عشق یار خود
مستیم و خراب لا ابا
سچو دو جو و بحث است
چه حال خیا لخواهد بود
او چهلست و بی هم حال

صاف می بنوشیدی پند
سپیل آمد ناگهان خایه
بر نفس تو می و کز کشی سر
رحمت استعد علیه کوم
او شاد و آن شاد
بود و نا بود جفا نبرد
در نه سبکست خرد از سر
رستم و دستا کنجا تران
و نه برادر خایه
نعمت استعد و بسیار کرد
عیش تو در زنده را شود
خدا آنکه نمودی و بدید
اری حکیم مصلحتی
بی بودن می میشوند
من نه می میشوند
و آنکه که می میشوند
تو چهل و جال خواهد

ماه روشن ز آفتاب بود
 غیر او در حال اگر آمد
 بحر موج و جبار خود
 کار خفت غصه مار کن
 هر که کرد پسان او بکن
 هر که او دوستدار باشد
 خاطر دل شکسته محزون
 عاشق و مست زنده لا
 راحت جان حشر محزون
 وزها روشن شدند از آفتاب
 خود بخود بنموده ام درین
 چشم ما بر سوراخ شد
 روشت آینه کی منا
 آفتابی نمیش بر ما
 در محیط سکران افتادم
 همه عالم چهل می باشد
 هر که با ناست در دنیا

کمر به بدر و بلال خواهد بود
 آنکس که محال خواهد بود
 کمر یکی در سزار خواهد بود
 چارنا چار جبار خواهد بود
 که ترا آن بکار خواهد بود
 بی میان و کف خواهد بود
 همه را دوستدار خواهد بود
 جان محزون فدای بی
 بسندای بلای بی
 روز و شب در نقای بی
 از جفا و وفا بی
 آفتابی - نقای بی
 نور را بکمر که مار خواهد بود
 مانگونی او مب و او منو
 آبروی ما از آنر سو خواهد بود
 این سعادت من که مار خواهد بود
 حسن روی او بمانگونی
 نور او در چشم ما هر دو خواهد بود
 عین ما بر عین ما هر دو خواهد بود
 خوش شسته چنان خواهد بود
 حضرت او جلال چو بنود
 غیس ما دیده سول خواهد بود

ملک لم نزل خداوند
 همه عالم چه نعمت است
 او مرادوست سار خواهد بود
 می مانوش کن که نشاد
 عقل اگر منع ما کند آید
 در قیامت چه چشم بکشد
 سیدی چون ربه ما بند
 در دل من هوای بی
 دوق بی بی بنودی محزون
 هر خیالی که نفس بیستی
 جان سید فدا می بخون
 تو کجای من که او بکون
 دیده ام آینه کی منا
 صد هزار آینه آید نظر
 خوش بسیار دیده شد
 حضرت چون بگوید چو
 در دو آینه کی می باشد
 که ترکستان مرا بنود
 ما نظر از سید خود دیدیم
 نقش نقاش را بگویم
 جام کیستی بنام دست
 چشم احوال کی و ویند

ملک اول نزال خواهد بود
 عالمی بر کمال خواهد بود
 که می بچسار خواهد بود
 ما اید شریک خواهد بود
 نظرم بر بخار خواهد بود
 سیدم بنده وار خواهد بود
 بود و محزون بر کالی
 نظرش بر نقای بی
 زانکه محزون فدای بی
 آنکس که بی بر کالی او
 در دو آینه کی رود
 تا به منی روی او خواهد بود
 پسکی باشد کی و دو خواهد بود
 که بنده و ستا خواهد بود
 همس بنور دیده او خواهد بود
 چون که کرد او با و خواهد بود
 لا جرم او کی با و خواهد بود

پیشگیست در نظر ما

برجہ و درگاہ و درویش و درویش
حکم نایب و مکر با محبت
نقد کج حسنه اسم

خانه تاریک بود روشن
جام کیستی نمایا خشید
و امن خود کبر اعراف

سایه مطهر عساق میواردم
پادشاه شاکه تا سوز
رسید شوق خجانه قدم

هر کجا صاحب کارو
اقاب خاطر م بارو
ساجد و سجود نرود

بہارِ نبوت آفتاب کو بود
بہارِ نبوت در چہ کو بہار
یہ حقیقت کہ آوجی خوا

کتابخانه ملی و دولتی

عبد الشاہ بن عبد کمال
ابن عطاء او خانبابا
عبد الشاہ بن عبد کمال

نور شمسى مہ عطا فرماد
وچند آبخسان بانم
تا پاي زخوشين مفضل

پاکہ عاقی و حیات
مسکد عشق و محبت
کرنیدہ دل عالمی

رومی او دیم جو روح
نزد می مهر او بر کرد
سجده میکن پای در خود

زکریا فرزند و محمود
و یحیی و دیگران بخود
که ایاز نسبت بنام و که محمد

وہ ہر آئینہ کے درمیان

در میخانه زراکش و با
رو در آب و در لایم نمود
نفت آینه در از لایم

آتش خلق خود جام سودا
بزم ششست و سیروم کمر

پایان غزرت بیار و بر
پایان جبه و دشار غزرت
شید رکت ال که اتیاب

یہ سن و آئینہ عین حسن
موجود ہے اس کے ساتھ

شب بکانه خیل بود
خفا چو شب بر رخسار
صالحی را بر رخسار آورده

برای تهیه و توزیع

را از سبایان عباسی
نامش را از شیرجان
تا ابد در حاشقان

و در وقت بروی کعبه
غودا شش شده و غدا شده
بر که آمدند و سس

که نقش عباس مانع جان
سایه از دم بستر می بسوزد
نوشته بروق جان کاشی

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

خاطر ما ازین دآن شود
قول سنان که او در

خواهد ساختن قصر خواهد بود
در چنین قریه که ما هست
هر که خود را غنی مپسندد
مطری خوش بجا فرمود
دل ما را بحال خود بخوا
در میخانه همه عالم
آفتاب از رخ بجا گوید
هر چه موجود است از خود
آتش عشقش دلا را بسوزد
عالم از جود او بود موجود
جام کستی نما با بخشند
خوش بیا جام میا و بنوش
بسر عاشقان که غیر خود
ایمنه چون وجود را بر ما
نشینده ام ندیده ام هرگز
خاطر م جام ما طعم باوه
هر کسی را غنی نمی فرمود

بنده ایچ نخواهد بود
مفضل ایچ کرد نخواهد بود
پس مردم حقیر خواهند بود
سید بنور حضرت او
رو بخواه را بنور خود نمود
رحمتی نعم بجا خود فرمود
ساقی ما بروی ما بکشود
جان عارف خدا سید
ش کدشت و روز روشن
خود بجا موجود باشد بود
سوحش در عشق او بجا
نعت الهی و از خود بچسب
مسرح دیدیم میو خود نمود
نور خود را بعباس بام نمود
ساقی عاشقان چنین فرمود
صفت و ذات او ظهور نمود
ورد و عالم جز او نبود نمود
لا جرم روی او در نمود
دل پدید روش پدید نمود
اولم خبر و عاقبت محمود
نعت الله و راه حاش
انجیث همه بیا نمود

پادشاه حقیقت انسان
پس محمدانی که این فغان بود
و انکو ایچ صغیر خواهد بود
سیچ بدر میسر خواهد بود
ساقی ما چو زنده میسر
اشی را نمود موسی را
ورد و روشنی که نوش کرد
که دل عارفان از او بود
شد منور عالمی از نور او
اشا شاه و صومعه دین
انقسم ستانه ما قول او
قدر این نعمت بنیادی نمود
نامرادیم او مرا و بس
بزم عشقت و چنین بود
خود و دل سوختش عشقت
نعت الله از آن شده موجود
آن یکی درد و کون پیدا
سایه بی آفتاب که باشد
بیل مست کلشن شقیم
نوبه از می کجا نکشم
انجلیت که گفت یالده نمود
تا به پند بنور خود ما را

که ایبارت تمام و که محمود
با یک خواج بشیر خواهد بود
در قیامت کسیر خواهد بود
می میخانه را با چو چو
در حقیقت الله موسی بود
در داور کجا بود بهر
یک ستاره کو شایر کرد
چو در میخانه ساقی بر کشود
عاشقانه اینجی باید کشود
با قسم از عطای او نمود
هر که آمد بزم ما سو
خود خوشبوی آتش میدود
این دوی از آن بسود
خلق بی حق کجا شود نمود
جام از ناله یکدی می ننمود
پیر بن این سخن کجا فرمود
چشم خود را بر رویا بکشود

حضرت مازن بن سنان
نفس شریف و شرف حور
از سر ذوق کشته ام سخن

سپید و خرمی تو آمد بود
خوش بود اشقی حسن شد
بازین کشف و ذکر که شود

ہر کہ آمد بخلوت دل ما
ایکے سم جو دید اگر
چون و چون دست سر پہ

و بهشت آمد و فرشتی آمد
دل خود را هم او را بگوید
غیر از اینست در جهان بود

لطف رقی بی کریم
نقد کیمت صد و شصت
و تو لا اله الا هو

و در میان مردم و بویست
و زمین را می بکشد
چشم مردم را می بکشد
سیر فم را می بکشد

بها هم گیتن میا جیبه
از انا ال نانا جیبه
مرصد است در هزاره

شیخ صفحہ زیر ایما محمود
بیت پابند کائنات
میر علی شمس بندہ مقتضو

اسانی ما با هر فرد
جبرگستی مذکور
نیز از آن

برم و با انديشه است سايه
اورد ميدهد زنده با نوا
حق است ز با با حق
اورد و زنده با نوا

سید محمد باقر
میرزا محمد باقر
میرزا محمد باقر
میرزا محمد باقر

بدره نادره را با نادره
در این دنیا نادره را با نادره
که این دنیا نادره را با نادره

خسرو بنیاد

35

1. The first step is to identify the problem. This involves understanding the current situation and what needs to be changed.

مجلس ۱۰۰

جاء کسی مایا او
اقتضای اربوبه
تحت کعبه

سید بن طاہر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بہار کی فصل و خیال
سیر کا یہ بود دل کا پر

درود و انیس و بی بی
نقطه نقطه شکر - اعمو

تست بود و نه بود
ایسم و نه ایسم
اول و آخرش همه هست

منه ما لم يزل
منه ما لم يزل

لیس فی الدار سه و پا

دلنده و مهر یار خوشید

بر بست زبان ماز حیرت

کهر چه زور و در ساقی

مر کسی را قراضه بخشید

عقله و دست غش نشین

هر چه بود دست و هر چه خواهم

غیر او نیست آتش غیرت

در دورش و او ایستاد

خود نماید جمال خود پند

چی میخانه حدوث قدم

در مرتبه غید است در مرتبه

در مرتبه طالب در مرتبه

در مرتبه متحد در مرتبه

در مرتبه سحر در مرتبه

بهر دم محرابی که باور را

مراست میسر نهد هر خطه

هر موحده که بود این فرمود

ما یم یازده یار محمود

عشق آتش و جان فاشا

چون پرده ز روی کار

خوردیم چنانکه بود مقصود

هر چه امکان و لطف بر

در کچینه را بیا بکشد

خوش بود آتشی ولی پرد

بمه از جود او بود موجود

در همه آینه جمال نمود

خوش بود آتش چنین بود

نوش میکن که او بود بهود

از خودش با خود گفت

ساقی مست ما بیا عود

از مرتبه ساجد و در مرتبه

در مرتبه حامد در مرتبه

در مرتبه معبود در مرتبه

در مرتبه محمده در مرتبه

در مرتبه مقبول در مرتبه

خارست من بهر دم روبرو

جایا جود او اولی باک

بهر جا که میوم مرا جا

معنت آتد که میر مست

ما یم عباد و دوست معبود

چون سایه مرا ز خاک کرد

خبر جود و جود مطلق حق

مستیم چو سید فری عشق

حضرت او بیا عطا فرمود

کل قسم کنان باغ آید

آتش عشق خود جام شو

هر که آمد بجالس سید

از یم رو در بیا بکشد

وع نفسک بنو قدر لب

این غایت مگر که حضرت

خبر ساقی پار جام بشیر

هر که انجا بعثت آتد

در مرتبه عابد و در مرتبه

در مرتبه باقی و در مرتبه

در مرتبه آدم و در مرتبه

در مرتبه ظاهر در مرتبه

در مرتبه سید در مرتبه

در اینجا بکشد برندان

بجالت در نظر دارم بهر

اگر جانم از رحم جبری

در اینجا ز در جهان کشود

هر س چه جان خویش بنمود

در وار و جودش موجود

آسوده شد و در بود

چون ترغم ز بلبلان

به ازین کس بوقت سر کرد

نفس خوش ز عمر خود

تا پای ز وصل او مقصود

در حق بند کا نچو در نمود

وقت صحبت عاقبت

پسکی باشد از خدام

در مرتبه قاصد و در مرتبه

در مرتبه عیسی در مرتبه

در مرتبه واحد و در مرتبه

در مرتبه غید است در مرتبه

خیالش نشخ سبک

نفس بندم بهر

و کرم از بنو سب

با ای ناز کن ای کزین سخن

و آید و چو در حال
ار و دو چشم مست
کدانه و صفات و در

سخن عقل پیش عشق کوی
جام کیستی نایب
عشق هر لحظه مجلسی ساز

چشم دارم که لطف او بزم
در سخن ز او بیا کند
هر که با جام می شود بزم

هر زمان قصه در گوشت
آبر در انجاک و روز
نفس سید کند ولی نخل

برو صلی می آرد پیش
چنین میخانه و دریا سر
شادی روی سگ تو میکن

برو ایدل زان کجاست

ز بسنه طاب و لرزاید
خود میسند خود بماند
توبه بکنم خود دست بد
در بر صفتی و بی بر آید

عقل پر دم که سخن
کون سخن خود بکاری
که بتور و بخت سباید
بر زان بزم تو می آید

خواب و چشم چون آید
نظری هم به بنده فرماید
و بچشم در خرا و کنگنه
بکم از مسموم خود سباید

عقل ناقص بکجاست
طرح همکار سپار آید
لب خشک با ده چای
ز انخیالش بخواه سباید

خیال او به نفس بر آید
از آن عالم دیکت آید
کسی محمود اگر مانده آید
که می عمر غریب میزند
کرد طلب او که سر آید

بدست معانی کز آن

دنبند اگر کست بد
دا و لست سر لی مع آید
چند آنکه خوریم می آید
سبد دست جام بر آید

از دم سر و پا و به میاید
عق خود کشتی دگر
اقتضای به اسم در دور
نسی باش بدم سباید

لی خیالش بخواه سباید
خاوت حاضر و حایه
عشق سست عقل مجبور
بنده سیدم که از کمرش

صحبت او را منی باید
شخص غیب سباید
چو که از دین مستقیم
بب عاقلی بچو رقام

هر آینه حسنی من
جهان و حسنش دار آید
نور او جمال او تو آید
بغض غمت آید من
و کرد دینش کردی آید

نایب

در نیت سب سب سب سب
یا بیم دلی و می سباید
نکه شود و نه هم فراید
ست می و جام و آید

سبک دلی و می سباید
مگر تر است و چو میاید

و نه مرا غمیز او باید
لب خشک با ده چای
نعت آید بخلق بچاید

ز آنکه بر قول خود میاید
لا حرم دور و سباید
بجاست ز دین او سباید

اگر آن آقا سباید
نور او جمال او تو آید
بغض غمت آید من
و کرد دینش کردی آید

گزاینده روشن اندر نظر
 ای غفل تو مخموری عاشق
 با نور جمال او در دیده نمود
 خاک ریت ابرویش
 سر که با شقی شود جسمم
 بسته او مشو که حسیود
 نصیحت خیال که بهر دست آید
 در نور حسن است مد معنی نماید
 بهای در میخانه که دست
 بارخ او مستر چکار آید
 کج و اسما تمام یافته ام
 دست با عشق در گردنم
 خوشتر و دلی دارم در
 عقل از سر مخموری سلطان
 در خلوه میخانه بر میشتن
 نوسن می رخت افرا
 نوسن جام که نوشید

مثال جمال او در آینه
 در مجلس برستان و غفلت
 نوری بجز آن نور نیست در
 عقل چند آنکه خود سپار آید
 باد هم سرو باد بهماید
 از دم او دمی میساید
 کار عاشق ز عقل کشاید
 نعمت آنکه جان بکشد آید
 دستی که از آن نفس بکشد
 سر صورت شو که مراد نظر
 کو عاشق سستی که در نیاید
 صد لغزه بر آید ز دعا شود
 باب او شکر چکار آید
 کشته سیم وزیر چکار آید
 تاج سه با کمر چکار آید
 نعمت آنکه حرف محلس
 با کفر سر نفس بکشد آید
 عاشق میر سیم سامان
 رونق بخورد آنجا ضوین
 با سید مرست تا کوهان
 لب را غر ضوحت افرا
 تاجیاتی جو و حوت افرا

آن که تو غم خود غم عشق
 در هر چه نظر کردم چون آید
 کشتار خوشد کسر که بکشد
 در نظر بهیج خوب نماید
 کشته عشق شو چو زنده دل
 بعدم حاله رود و بوجو
 بسته او مشو که حیف بود
 خوش بود که قبول فرید
 نقاش بهر خطا که نفس
 پر سی خبری دل بجز
 کدشت شب و ماه دور
 کر کشته ما مطرب سید
 قاپی با جور و آورد
 ما چو در سیم یافته ام
 عقل محصور در دیر
 غیر قی در کمر آید
 ولیده بود جانم خوش عشق
 عشق آمد و ملک دل کوف
 ماهان ز خدا خواهم حجت
 میز حضور او کران
 در غم غم غم غم غم
 شرع علم بیع ما و با

چو غم غم تو بپوسته منماید
 اقرار بمیدارم افرا
 آن بزم طو کانه مستیاید
 کر مرا سمر جا و دانیاید
 بوجو جسدید باز آید
 کار عاشق عقل کشاید
 آن نفس رو و بار نفسی در
 از خبر برای یار بوجو خبر آید
 امید که صبح آمد و جور
 نور دور سر چکار آید
 صدق پر کج چکار آید
 سخن دور سر چکار آید
 چیدت آنجا آنجا چکار
 جز حضرت اندلان سلطان
 صحبت در روان آن
 باوه وقت جبهت افرا
 که پان در سر و حوت افرا

چرخه جام	جرم جام	زبان من روست	خود را از برای مستی
دانش بیست و یک	یاد از بذات مستی	در جام جهان مستی	مکان موت حبس
بسی بطور در مرتب	مار و جات مستی	گر کشد سوز جان مستی	شهرین حرکات مستی
چون کرده است کرد	عجله حساسات مستی	سر خطه بسوزنی بر آید	گر در دو دواست مستی
غمی که چنین مسکند	در دی بر کاست مستی	خود را با سی جرد و آید	چه در دست ای که دانی
کوی خندست مستی	کسی نقش بر جان مستی	چه جام است اینکه میرود	چه جام است اینکه جان
چه سبیل میکند بر کشت	سوا که امیان مستی	چه زکات ای که حساست	که خون در دینان
ولی دارم چه دین	عجله یمن این آن مستی	جام حق بین حسن	که بعد از سر پیمان
	نظم کن چشمه بد مستی	خدا که نماید که	اجنه چرات مستی
ذات انصاف مستی	یاد از بذات مستی	نفسی که خیال او کار	شهرین حرکات مستی
هر پیر و کز است	است است و کز است	بر جام حیات کین	بر استیجات مستی
خوشه دی در دوش	اگر در دو دواست	در جامه جات مستی	
	آن نو جان که	بچشم نقش ندان	جان نفسی برای
حیا العیسر خالی	جمعه عالم برای	بهر صورت که می	نخاسته بے
درین چرخانه هر	با جام برای	برده جامی بر	که خیزست و
ضمیر روشن بر	از نورش آفتابی	چه کجی در خرابی	
	وجود نعمت است	غیبت که صد	و دیده این آن
جمیدارم که جان	جانی که آرزو	نقش خیالی	آن نیت ولی
خوش آینه است	معتوق بعا	جانم دون و	سودست ولی
برده مانسین و	تا بر آید	از به لطف	صد نقش می
ده دیده ما	و چشم تو		

حسی که کمال جان نماید
 بنام جان باین کمال
 ساختن و عیبت و عیبت
 نوایی که خدا بپوشاید
 این لطف که کرد که با و
 نفسی بخت می نماید
 مرا هر دم میسالی برود
 کی رود در چشم هر چه بود
 نزاران این آینه که در
 عالم چه میسالیست در راه
 هر ذره زورش را کس نشود
 کفایت اصل است که بجا
 هر که او بین او با جوید
 عدالت که باشت در او
 جام گیتی نما کرد شد
 عاشق است که حقوق بجا
 میکند و هر مرتبه که

در دین خود همه عیبت نماید
 بیکر که جوید که نماید
 در این درونی که بسیار
 یک حسی و جسم ترا
 در جام حبس نماید
 در صورت پر که نماید
 نقاش نقش نماید
 در دیده تسمیم نظر کن
 در آن نقش خیال نماید
 کی باشد اگر چه دو نما
 همه مثال او بگرد نماید
 همه کس سخت نماید
 نقش خیالیت که در
 نوریت که در صورت بجا
 حرفیت که در فصل نماید
 در آینه روشن سید نظر کن
 یابد او هر چه از خدا جوید
 روز و شب از خدا جوید
 هر چه او را سر و او جوید
 در دست که منت نماید
 سیر و سیر و اگر چه بود
 مشکاف و لمن ز خفا جوید

عیبت نماید پس نماید
 در دست خودی بجا جوید
 در آینه هر چه تو نماید
 سید همه جهان نماید
 این چو صفتش کردی
 رزانه نبوغش درود
 در موج حجاب سید ریاب
 تا نور حجاب را نماید
 بیداری و خواب نماید
 حجاب و موج دریا جلند
 و تو نماید این رزانه
 ولی تا او بر کس جوید
 باطل و دوست که جوید
 خوش جام حجابیت که بجا
 منت و صفا که محبوب
 نور طورش تو بجا
 در و درش بذوق جوید
 در خرابات عشق بجا
 عقل شده عشق بجا
 رسته و آخرت بجا جوید
 همچو مجنون همه جا جوید
 عارف انا و اول و آخر جوید

تا او طورش تو بجا
 معشوق به اسنان نماید
 اعنه تو همان نماید
 روی او بپوشاید
 مادر و ترا دوام نماید
 اکان جوهر نماید نماید
 هر صورت مرا سیکو نماید
 کمی و چشم که در جوید
 ولی در چشم تو می نماید
 همسایه در این بجا
 از غایت لطف که ان
 این هر دو بجا نماید
 در دیندی که او جوید
 او ای که او و او جوید
 شنایار آشنای جوید
 همه میسلی که در جوید
 طاهر و باطن و میدا

ہر کسی کی طلب میں

وَأَمَّا دَائِرَةُ رُبُوبِيَّةٍ

ستاره نام و نشان نام نجفی

رستایز نام و نشان نام

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

خوردن این کتله بستی که
محمود بی از آن می زیارت
هر نفس حس و بهر آوازه

دو تن ساقی نرسند
او هرگز نرسند که ایستند
می ترم و زاریم خبر نیاید
با حقش می بودم خوشبو و نازد

خوش خبر غریب است که بار
یار کی خبر یافت باخبر
عشق آمد و از صحبت او

مستأمنه سابق از او آید
و به پیشکش و شکر و سپاس
و تحسین و تعظیم و تکریم

پیریدہ راجہ سیرپورہ
انہو ولت اہکارہ
سیرپورہ راجہ سیرپورہ
ساقی سیرپورہ

سده شاه جهان و جهانگیر
جانات کراچی کردم قدا
اسم خضر اسرار اوید
ما بیا بر روی من داد

اعظم غمزم خوشی بهر
دو آن کنای ازین کرد
صدا بارم از جان خود

حرم ما پیش بود باز آمد
سرکه بروی بار ماه اوید
سایمانیم و ما شیت جمع

چون خمت آید
بدری سنا با بآید
یا دست قراب و بدو
غم نزارم چون آید

مفتی جناب: خوش فہم
جان بھگت کی سیدہ دوست
عشق پرست ماماں
واں علیہ سرورہ اکر

معه وصل والنوار
اسکرا و تبرک و ناز
خاطر از هر چه بود بار

سرما رفت بوباید
میخند باز ناز خود ایام
باز بداند که در ازیر شاه

نار آسا ز کربان آید
مکار ساز خوشم باز آید
جان محمود در ساز آید
مکر و صیحه شی و باز آید

بخت است در دنیا ز آمد
طهرم ساینده عافان بود
انقد فایم در این حقیقت
عشق است و نام هر د

بانه از دولت وزارت
مكرم كرده و در كنار
دولت شركت كند

و احیای صفا - کبریا
انچه بود و داد ما را
معشوق حرف غنچه

الفتح احمد ريد حجاب
 شربت چو بذات و صفة
 منعم حسين فدت آ
 از ان بجس . حشمت

و همچنین جایزه ای که
به بابت محبتش روان
در گشته او و غریبان
اول آنکه مقصد اقامتی

فان لم يجد شرقاً فاجعل
البيت في بقعة قيمية
او في موضع طلعته

[illegible]

سرب نوا نواست بنگار
 بخت سحر ماکه ندارد در کار
 همچو قطره رفته بود از بحر
 مجلس غشفت بر خشت
 تا سر نفس پرستانه باغ
 دیده ندید در چند آنکه کرد
 چشمه حیات ایکن یار
 دل دیده خوشی دید رون
 ای نور دیده ما و چشمه نظر
 جام جهان ما یعنی که نظر
 هر نظر که نشست بر چشمه
 جام می غشفت که دور و دور
 چشمش که نظر از نظر بگذشت
 کوئی که مرا نیست مدام
 غیرت که شدت غیرت تو
 دیده نظری ز نور او شد
 از نام و ن چهره

دوقی و زان نوا بزم
 جزا و کر کسی تواند ببار
 منت است آمد باز با و آید
 آمد اینجا باز با و آید
 کی تواند عقل اینجا ببار
 بر سر ما عالمی سودا آید
 اورا بخود بینی اورا با و آید
 خوش دیده که او در چین آید
 چشمه نظر که کان تنه آید
 جان بر او عالم در چین آید
 چشمی که چشمه آب از چشمه آید
 آینه است روشن او را
 بر کو در نظر که در مجموع آید
 در بحر دیده ما و بای مکر آید
 نوریست که آن در با و آید
 در دو در هر که نظر که آید
 در سر چه نظر که در بین آید
 نقی و خیالست که در جوا
 چشم نورت دیرین آن آید
 غیر نوج منت چون آید
 در ذره آفتاب آید
 سر دید که در بخت آید

هر ره روی که رشت رسید
 حیراث سید است که مار آید
 چونکه از ما بود با و آید
 عشق بالایش بکجا خوشه
 اموج دریا چون بهم آید
 داو سید حکم منی آید
 سر کس که دید او را آید
 جام جهان ما یار که در نظر آید
 حکم ولایت ما مشهور آید
 ندی که نیست بعد مرشد آید
 در چشم او نیا دید بر شهر آید
 مارا اگر جوی ما را با و آید
 از شوق اگر نشانی بریم آید
 رزیکه خدمت است از خدمت آید
 بر دیده که آن عین آن آید
 در آینه بنمود جمال آید
 بی نام و ن آید که نشان آید
 نریست که سید جبهه آید
 روشن چشمی که آنجی آید
 مثال جمال آید
 بحریم و حباب عین آید
 این دیده است حمت آید

جاوید میرود نهایت کجا
 این سلطنت زنده سر آید
 این بلارا از آن آید
 غیس ما کوئی بعین آید
 مستعد عالی جناب آید
 و نور چشم مردم در چشم آید
 توقع ال چند بر کس آید
 بر کس که دید او را آید
 بر کس که دید ما را آید
 بی نام و ن نشان آید
 داند که دیده او آید
 خود را چه بخود دید خود آید
 این منت نشانی که تو آید
 بیکه نظر که در بر آید
 در جام جهان نارا آید
 این دیده ما بعین آید
 آن نور بعین آید

غیرت مکه است غیرت تو
 کوئی که بکونه در حشمت
 دیده نظری ز نور او یا
 بهر دیده که او مست از نیم
 کریر تو در کینه خزان کین
 بچشم با جانی میستواید
 خوشی در چشم مست فانی
 و لیس سوختن انقیاد
 در چشم در خراب میگرد
 همچو سرگشته که مادر
 چارپا در غلف پی کرد
 قطب عالم بجان به
 بر کسی میل جنس خود دار
 دیده غمگین بسرو کرد
 او نظر کرد و دیده رو کرد
 خوش نانی زنی نشان

چشم لورث در سن و آن دی
 غم تو چو نیست چون تو بدید
 بگذار نشان که بی نشان
 آن نور لطیف و بماند
 نقشش در خالیت که در جوی
 در شمع تو آمدن در سب
 آن کج نهان که زبیر
 که بنده سید سواید و دست
 درین آینه آبی میستواید
 که بجز بیکر آبی میستواید
 از انداختن نانی میستواید
 بکیر این جام از غمت
 دیده بهر زاب میگرد
 روز و شب در غمت میگرد
 زبستی که با بسد ماست
 تا بوقتی که خود مت کرد
 که جو با جمله در کف کرد
 این یکی کو هر آن حرف کرد
 سید ما چو عقیق فرمود
 بهر اگر د آنچنان کردید
 سخن بود آنچنان کرد
 نام کم کرد و بی نشان

روشن نظری که با بماند
 جامست و شراب هر دو
 در یای محیط و دیده
 این دیده مست لغت
 یا ماه دلالت که در آب
 خورشید جالش تو کرد و نی
 اعیان همه مینا سبای
 نورند که در آینه اجتناب
 و لرزنده دلان چون بند
 اگر مینی نورند با ده کوب
 یا بر چشم با بنشین رمان
 که از نورش فلالی میستواید
 شد و سخت ملک را بگذر
 سحر و جحور ماند میر نور
 نیک مست خراب میگرد
 آوازی که معرفت دارد
 آشنای محیط بحر اول
 شیر مردی بخجرت و شیر
 لاجرم این و آن مخف کرد
 بخیلی که روی او کرد
 دزد بود آغابی نشد
 هر که آمد بسوختن

این دیده عین همان تو
 در جام حبس نه بدید
 آن نور سحر بی او جیست
 آن نور در این دست آید
 مربوط توان دیدن ارباب
 بین در دل که جانی میست
 دید بجز زمانی مستواید
 که نور او بر آبی میستواید
 این زمان در خراب میگرد
 که بیانی مستواید
 سنگ در هر که او کرد
 واقف از در و آینه کرد
 مرد و مطرب سیر کرد
 که بر کرد این و آن کرد
 نور با هم با و عیان کرد
 واقف از ذوق عاشقان

کردن بخانه زول بجا آمدن
کردن خراب کردی
لطیف تیر به باکره
این دان بود جهان کردیم
سرکه بختی و می بست
آه چرخ من باده من
عاشق سرست در کویت
دیدم روشن که دیده بود
سین او درین عیان شد
جامی از می پر ز میستان
لطیف او این گیتی من
سایه و طبلت نه بود
بی بلای تو این فتنه
می خندانست دی بند تو
از گرم جان خیزم بر جانی
استانان همه بخند و لب

نعمت آمد و درویش
بچه مردان بجا زد آمدن
کنج پنهان بر دینا کرد
مونس جان ما شکان
و شامی که نعمت
این بود و این کرد
محمدم را عاشقان کرد
نعمت آمد سرافراز
بخت دریا را بجا کرد
فاز غنمت از بایزید
در چنین دیده بود و این
نعمت آمد سر جام
اینچنان چنین بد کرد
این سخن از با بجان
از برای حضرت خود آفر
سید از جمال بر جمال
یافت مقصود جهان کرد
کل چی در دین غم جو
هر که از جام غم انجی
بر سر جارسو عشق تو دل کرد
دست که دیدم سر
عیف باشد که چنین کرد

قطره آسم بجز پیکران کرد
مگر چه محذور بودستی شد
نانشانی ز بی نشان
نظم علم بدست را خوانم
کرد آن در گنج تو انگر
باز نظم بدست میخوانم
هر که دل را بادی بسپرم
این زمانه با تو جو کرد
ویده ام این گیتی
محاسن طغیست در دین
و خستاری بی نیل
باشد نمی کنند جانشین
و قد است او عالمی
او به ایوسف کلین
ما حجاب و عین ما حجاب
میناید سر زان جانی
در دوا کرد دیده ام
حرف عشق و دست که از تو
اولم از کوچه ابات بخند
نعمت آمد به باد و دل
دل شمع که در جبین
کنج عشقت که در گنج

آنچنین بود انجان کرد
نام را ماند بی نشان کرد
و شامی که با عیان
این معنی از آن کرد
مونس جان به دلان کرد
از نیند بطش آفرید
و فای یاران با و پاره کرد
هر که در دست میناید که بند
چتر ساری بر عالم
بسوی خنجر جامه را یاد کرد
نوشکن جامی که برون
هر که بختی بشید و بد کرد
با خیال تو که بوسه کرد
چشم سرست ترا دید کرد
خبر سوختگان را بر کرد
نقد کهنه مایل و پاره کرد

حاصل است که دیوانه شود
رخسار ابر پرده میخیزد
عجب مارا کند ار شده
هر کج نقش خیالی که بنمید
از ابر پرده روان گزید
هر خم شاری که سپردید
یکدم که نه مافوت سودی
در دور فر لفظه نور شنید
در بحر و آری حساب بخت
بس فکر کند عاقل و نجیب
نرگ می میخانه مکرر شنید
رازیت میان من و ساقا
از لغت تر با بچه اسلام شنید
در سرا پرده دلخانه طلسم
گر پایم عطا همه آرزو شنید
در دلدرا بحکایت تو آید

سخن جانش دیوانه بود
کوشه خلوت میخانه نهاد
الک سنی ما جوی کجا سپید
نور چشمست بر بند که بنمید
سخنی خوب در انصاف
بنده سید رندا نخر ابا
محمودش از آن مستان
از سیر باد با پاش سپید
از عمر دایند حیاتش شنید
سید بدر میخانه متا شنید
در جام جم آنخت جمید
در معنی ما صورت نو شنید
حقیق نمیداند و تقلید شنید
سید به آینه روی مجوده
با سخن زاده می سپار کوشید
از بار پوشید و ما غیا کوشید
باز لفتم قصه ز نار کوشید
از نقشه سید غری خوش شنید
چنین خانه خدا بر خدا پرا
در بلای برسد جمله بار شنید
در دور و دش بخت آید و آید
محنت است که اگر من شنید

دیوانه خدا پر که بود
محنت آمد که پرید و دنیا
ما چو غنچه بود اجماع خود چاک
گر ز ما از سرستی سخن کوش
بسیل میخانه نذر بدیدیم
که بنزدیک سلطان بن
یکجانه میاید با شنید
روشن بتوانید که نور شنید
کار همه رندا نخر ابا
نوریت که پیدا شده شنید
در دیده ما نور جانش شنید
گرچه شب قدرست چه شنید
شستم مجر زو و جو و شنید
آن یار کمن باز به شنید
با عشق سر مست کوشید
با لعل لب و سخن از غنچه شنید
هر که شنیدید شنید شنید
با سخن جز بر خند کوشید
در خرامات فاسا غری شنید
می جشید بر ندان مجوید
در نظر دیده ما بحر محیط شنید
در خرامات در سید خدا شنید

گر پایم برید آن دل مراد
بعد ازین خرقه مارا شنید
از سر لطف که مر از سر او
هر از ذوق می سنی ما شنید
حکمی که توانید درین با شنید
بر دیده اگر نقش خیال شنید
بر نفسی محنت خود که شنید
دیدید درین دیده دو دیده شنید
چو روز درین شب و شنید
سید درین خلوت بحر شنید
روز را که بگشید و کرا شنید
با کشتن رویش سخن از شنید
دارید که بر سر بار شنید
آنکه از جام ستا بفار شنید
کار خیرست در نگار شنید
که چه خواب میاید جو شنید

لدا بود که ز خلوت بخواهد
رودش یافت که شد
بر خاستن از کمر راه
صد بار درین کوچه افتاد

آسی در نهاد جان افتاد
خصل محمود منع میگرد
سرو قدی که سر زانچ
بر غول دیده وانه خال

هر که بر خاک راه افتاد
بت من پرده آرد و برد
افشای جمال رو بنمود

دل بدست زلف افتاد
بر در میخانه با شربت
از سر هر دو جهان بر جات

رند سرستی میخانه رسید
ماند ریا میم و در پائین
دل بر فاش از ما و در در

نعل آمد و با عشق جدا افتاد
نوری که از مهرش بر خاست
بر عاشق مستی که در اندک
عینم مکن از آنکه گذارم

جان چپاره در فغان افتاد
ست میردش در فغان افتاد
در چمن قدش از میان افتاد
باز دور دام زلف از آن افتاد

بیدم او فدا دست
بد کوشش که او کوا افتاد
بنده سجده کنان بر او افتاد
به بلالی شده و تو افتاد

نعت احمد فدا دست
پیکلف خوب در خور افتاد
پای او بید و بر سر افتاد
از سر کوشش کسی کو افتاد

بچشم ما بروی افتاد
سر پای خم نهاد از افتاد
عین ما روشن بچشم افتاد
عاقبت محمود با ما افتاد

ما سر بر خانه خست ز نهاد
اقا و درین کوچه افتاد
در خواب بجز نقش خدایت
هر و ده که او نقش خدایت

تا یافت خبرست تند خنجر
شمع شمعش بر کبشید علم
نه دور ز که جا و دان افتاد
تاوک آه عاشقا نترست

از لب او حدیث میخند
چنان کرد و بختان افتاد
بهوای که خاک او کرد
خشق مستانه و خرویش

هر که با چون فاش دور افتاد
نظری کن به من که چون افتاد
در خرابات فاش افتاد
بار با دل در شر افتاد

نعت احمد با ما افتاد
مردم دیده در بند افتاد
بر خیزد جا و دان کز افتاد
همدم جا میم و با ما افتاد

با بر سر ما هر که نهاد
المه صد که باری و کفر افتاد
در دهان کسی دیدم از نظر
گر مردم حشمت که او در نظر

سودت پروانه بر زمان افتاد
هر که از چشم ما افتاد
هر چه انداخت بر نشان افتاد
نختم تا که باز دوان افتاد

رند سرمت کو کو افتاد
خصل مسکین کفش کو افتاد
نفره که دید سوپوا افتاد

جا بخوراد دید و خوش افتاد
توبه را بخت و دیگر افتاد
غلغلی در بهشت گوار

در خرابات آمد افتاد
انجن ذوق قنای افتاد
بر در کتبی بهما افتاد

عشق جهان خوش برود
 آنکه جان بفروشد در
 از سر کوی کسی که دور
 در جام جهان بنا نظر کرد
 بادل خشد جانفدکن
 از کیم عدم وجود بخشید
 جام می با آسمان است دید
 کجاست دینجوز هر اردو
 از غفل سخن با من مگو
 چونکه مخموری بود در سر
 بس کران ویم سبک غفل
 جام می برود سر سار
 دردی عشق مستانه
 لطف ساقی شراب غلی
 مخمور می بسادی موف
 شراب پاک سلا سلا سر
 چه جای جام صر جانی

سحر درجاسان نهاد
 سبک سودا و عینک این
 مسرود پاخت سرگردان
 ساقی جامی باین آمد
 مثال جمال خود باند
 از خایت ذوق جارد
 چتری با زین همیشه
 در دست و دم که بدین
 این آجاست بچون آمد
 دشوار بدست آمد اسان
 در در مخمور مستان
 هر که او عشق لجا بجان
 در در ساقی بستان
 جان عشق او از آن ساق
 فکر این و آن بان زند
 جام جسم مخمورم که نوشید
 دم بدم مخمورم که نوشید
 بکر مخمورم که نوشید
 نه جسم مخمورم که نوشید
 می محبت او نوشید
 زلال لغت او نوشید
 بقدر سیرت او نوشید

روم هستی میرین بخت نهاد
 یار مارا کار با غایت
 نعمت است که جان باند
 خنجر ز بدست عاشق
 راهی که نشان از بدست
 هر داکه خواستیم
 لطفش بکریم غایت کرد
 عشقت درین که بصد
 ستانه درین کوچه باب
 دل بسزلف و لایم
 سید در میخانه کسود
 بوسه بر لب جانان نهاد
 لایق هر کس عطا او مید
 جو داو بخشید عالم او بود
 نعمت است که را با او کردیم
 میخورم مخمورم که نوشید
 میدهم بوسه بر لب
 می خنجر و جو بدوق
 نعمت است که حرف ساق
 پاد خدمت او نوشید
 همیشه رحمت او آبر و دم
 پاکه سمت او کرده جام

غنمی در مجلس رندان
 کار او ای یار یاران نهاد
 خوشبو و حانی که با جان
 عشقش پنهان نشان داد
 حدش دادی با نهاد
 سید خود را بر بند کاند
 این گوشه بصدور ضو
 هر چند دل خود بر نشان
 خود و ستر این شده برید
 دوق سرستان مجوران
 استکار داد آن پنهان
 اینچنین دادی بر سلطان
 باده هم مخمورم که نوشید
 در عدم مخمورم که نوشید
 جام هم مخمورم که نوشید
 ز آبر رحمت او نوشید
 خوشست محبت او نوشید

رستم آفریدست
 بجا نشسته بپوشید و زانو
 ترک از بس که به جگر افکند
 آن پیکار از نفس و دین
 عقرب اگر به کس رسد ز قوت
 سرخ با من ز دهن عقل
 عشق سلف منست ز جلال
 غافل که منع رندان نکند
 چشمه انجمن است معرفت
 محمود چه میو دهم خوردم غم
 ماست شربت ویدارد و ادوار
 ما دست تو بگرفتم دست انجمن
 از سردی و غم بی درنگ
 کار ما چون از بلا بالا گرفت
 روبه بنموده نور آفتاب

زده است از تو که شکست
 خورد و صواب از آن نماند
 آری که کسی نتواند در این
 آیه که گشت ترا باز و پند و
 واقع چشمه در این شکست
 عشق او با جان من پرست
 حاضرش چون خطاطه من شد
 در پیر عارفان بر لبه باد
 سر که در دست پرست
 حضرت سلطان مایان
 میل سلطن و ایامان
 ورمیا لغاتان شریف
 از دل مایان در شریف
 و رب غم حیران در شریف
 و خلوت میخانه در شریف
 از هستی پائیده مستقیم
 با ستم و ستانم در شریف
 حاشی گو سیر پیایان
 هر که با ما در در و ریان
 مستند بالای مایان
 روشنی در دیده مایان
 و وقت و لکه که عالم شود

[illegible]

مبارکتیت و فو سکن که تو
اقرن به سر افش و ویر
سینه آید خنیه و نارو
که دلس نشیوی خوش
باب ساقی لبر سوبه
اقت توبه و ایما لکبه
سید هر دایم چندن نشسته
بر به ناستد و ما و لبره
پون کی خندان نشین
بر سر پا ابد پاسبان
نماز زلفت به سیم سیم
از دید غیرا در سیم مبار
مستمره چون مجنون سیم
سروری گردیده مهر جا
بر در کتی سیهتا
خوان انعام بر امانها

بادشاه گنجینه زار که در آن
 از ده گنجینه که جهان را
 ساقی و دروغا نه چو خنده
 در آنجا بیت میخا هاشمین
 دلم ز دست سفاک و در
 درم کشا و کشتن از دست
 چو بختا لروی او شمشیر
 داد ستاد او سر ستان
 لطف بی او منخوا ایم عمر
 پس سلطان او بنو است
 و چون سر چو زین بالا
 در ابات سخاوند که نام
 حورشید جا لومو و مار
 رندا اسیر کرده میخا نه زنده
 انقض بر او در خیا که نه
 هر دم پاله شرا پله
 رندان مستلا ابالی

مکرده فراموش حاکم
 از نعل رجا هم جو ایدم
 بزمیت لوبکانه بنادیم
 دره باد هوا خنک
 هر یکانی تو در اینجا
 اسیر گشت و چاره کم
 در می ماند که اندر برود
 آب چشم ما بر سر و دهن
 دیده ما نظر را بر کش
 زاهد محسوس را جان داد
 جهان با پیش او یکدم
 ترک گشتیم و گریاره کل
 چونکه او پیدا شد که
 سر سپاری افکنده پیش او
 سرخوشان پای کویا نه
 این نظران دیده برود
 آنها که طلبکار لغا اند
 شاید که پیا بوس تو مردم
 مستند و با شما لایق
 هر در که بروی کشید
 و فوق دگر هم میفراید
 مستانه سرود میسرند

چشمتی که منور شد از نور
 غم است که بر حسن جان کشیدم
 سید بود و اکس که بود دیده
 بنوش جام سر اگر نوشا
 هزار جا نوزیم قدر است
 دمی کبلی می و محسوس
 بجان سید زندان که از اخل
 اسک خون آلود با برود
 تا بوسه خاک کپاشش
 لیکه کوئی غفلت است
 محنت اسد رفت با او
 کندل بگرفت خان با او
 عقل سرگردان پاها و شمشیر
 خوش در میخانه بر رویا
 اگر کسی گوید که سید تو بر کردار
 حسن تو در آینه مردم
 در آینه حسن نمایند خدا را
 سپردی در دشت توانا
 هر بت که سید سر زد
 حسن دگر می بماند
 در میسکه و لبران
 دیدیم جمال ما برود

کر نور و جویشت که از چشم
 بادب که خشن بر می آید
 صد جان نقدش که بود
 که خاطر من ز غم خشک می شود
 در رخ عمر عزت که میرود
 غلام خدمت او نمیدارد
 بر سر کوشش نهاد سر نهاد
 عقل دور است و حقیقت
 یاد با دامنخت است
 پیچو سستی بدست که سرش
 پس کشا نهها که باره و نمون
 حاشا مداین خواهم کردین
 صاحب نظرانی که مستحق
 و لها نه از انخته بایر رود
 میرت که مستان ملک
 صد دل بگریم سر نهاد
 آینه حضرت خدایند

مبند شد که ما چه دیدیم	گم کرده ز روی برگشید	بر می سازند هر سه	با سید و بنده خوشتر
دیده روی خوشی دارد	سار فانی که ما با جوید	در محسره که ما با جوید	و محسره که ما با جوید
بنا حضرت خداوند	در همه حال ناظر او بند	نوا و را بنوا و بسند	و حده لا شریک لکوند
انده بس از می کنند	لا جرم بندگان بچوند	نقش غیری خیال کشند	نیر چون میت غیر جوید
در صورتی که زاهد عیاض	سپه با ما نیز اگر بگویند	بنده سید خراباشد	بندگاه نیست ام بگویند
سما نیست که طاهر خلق	رذائمه مشدومی جیامند	نیام نشانند از آناه	مبند بهال خود و بر خود کرد
زین اهل محرابه مستی	رندان بسا پرده پیافند	خوش آمدند دارند در آن	بی دوق بخا ایهم که نیست
سبدم روح غشس	کینه دوق وی مستی	عشق بر آنکه که معشوق	جام گویند و هم چشم خوان
و رت جاعت است	آب جو آدوش خوانند	مرد دوق وی مستی	احاصل غم اندیش خوان
غم اورا حست دل و جان	معنی جمله نایبش خوانند	روح اعظم بخت سار بند	سخن این و آن کس خوان
ساز و می مدام ایگاید	لطف باشد اگر غشس خوانند	صورت سهم غلغله پند	رایدار از خبر مینداید
خاکسازان کوینند	نعمت الله را اگر باشند	میرستان مدام میند	جان و دل در میویند
منبع رندان کن که میند	یادم عاشقان مینویند	سوزلف بزم برشان بند	ماد می جام می بدیند
اینکه که کار را بگویند	فارغ از نور و امین آید	عاشقان سالما کینه	هر دم جانی بوساید
این طره که زاهد چمنو	پند آنها بده که شیار	که دل هیچکس نیاز آید	ایضا چو تونی که کلاه
هر خط ز غیب در شهاد	جان سید فدای بیدان	بجانی یا بید زبانی	نقشی که بر آب مینگار
	میوسته کنار را بکارند	ایقص برود که بزم غشت	
	طرحی در می ز نور آید	عالم دانی که در لطف	
	مستیم و حرف نعمت	بیچاره کن که در خمار	
	عاشقانه عشق می آید	مطر بانه جو در طرب	
			ساز مارا بلطف بنواز

زده و سنی بدین جنون
 رندستی اگر بدست آید
 جان و جانان هر دو با هم
 اگر کسی گوید چنانچه منم
 دیگری که خوش است از جام
 دهم در بحر سکر انغمزد
 تن با چو نجابت چو بخت
 بحر در خوشی باد در کار
 بجای رخم عدد و بار زدم جا
 مرضت از دست فریفت
 نو بهار است گل از دست ریش
 کفر زلف او بامیان که منم
 عقل اگر گویم که خواب بود
 و امن معشوق بگریه
 آنها که مقربان شاهند
 بر تخت قدم نهانند
 بر تارک چرخ مهر تاجند

نامر خود پیاش اندازد
 مجسمه با او غم بر داند
 لغت است و دستار است
 پند منند و هر دو با هم
 خوش بگو است و علم منم
 عاشقان است با هم
 از می نیخا رسیدم
 چون جیا بدین انغمزد
 عشق بحر است و عاشقا
 بر حسب شد که بحر یا نغم
 رند در یاد لیت سبب
 نوبه شکسته و وارستم
 سیخو رو وقت غنیمت مرا
 برو از هر حراب است بکن
 سید راه روی جریه میخا
 قمش جهان است از زن
 آنچه از آنچسوان که منم
 عاشقان از دست است
 ورد مندانه حریف سید
 پرون ز غیبه می بیند
 در ملک حدوث پاوست
 بر فرق پھر عشق ما منم

کر صدند و هزار یک باشند
 احسن عارفان که منم
 عشق با عاشقان منم
 هر کسی نام و ثانی می
 در حراب است منان ز دنیا
 زاهدان غافلند بدم
 همچو با مجسمه عالم منم
 غرق آیند و آب منم
 کشتی ما کجا رسد بکنار
 هفت درین محیط بود
 سید و بنده جا و انغم
 منم و رندی خاصان منم
 کج میخا ز اخلاص منم
 در میان از لب جام منم
 بنوار من که درین راه منم
 منم شس جابر اجمان منم
 عاقلان محو و رند انام
 رند منم سیم ایو اعظم
 که نداری درد و رما منم
 تشریف صفات کرده در
 سپار با کشید و دانا
 معصوم و مجر و سلیمان

همه با هم یکانه دسانند
 با کباران شهر شرانند
 عارفان با هم عظم منم
 باده میوشند و با هم منم
 خوش غززانند ولی که منم
 ارارل ما بدخیا منم
 نا خدایا درین میان منم
 دیده ایم و یگان یکانه
 فارغ از منم رش عالم انما
 زاهد گوشه محراب دور منم
 براد دل خود با فام منم
 گفت آنجان با چنان منم
 اختیار خود با نشان منم
 عاقلان خود بدست منم
 وارسته ز جیب منم کلاه منم
 بگشته ز لاه و لاله اند
 اسوده ز لاعت و کلاه منم

خلق دنیا مقید فالند
در گمان کوشش لما خورد
عاشقان بلبلا نموشند

بشی از عشق او در بزم آورد
وصله از حرف پخته نشد

بر هر دریکه رفت اندر میا گشت
نقش خیال عالم باشد جبار
یاران سر در پای خم فادند

گشتگان از غم از نده شدند
بنده را بنده او میخوانند
همسری غمت ما میگردند

عاشقان اول ز جاندار
عاشق از غم از انعام
جان دل موسی تصویب

خاک ران که گویا کرد
می خجانه صدوش قدم

مانده ذات منت است
ایل غنسی مقید جانند
عاشقان کوشش را اند
در کاستا غنسی از آن

روح محضند به سید ما
خود جان عاشق از مجر و کشد
کشته پوشان و لا خفا بود

بر سر بازار او چون مار بود
برده چرخ کرد خشی می شود
پیدا شدند که باز خود بود
سرمه نمانده بر جا که بود

سینه جان جانان به گشتند
همچو مار نده پانیده شدند
زان همه بنده این بنده شدند
از به منصف و شمر نده شدند

از دم سید غنسی دم با
بعد از آن در عشق جانان
باز می سیم همه باز آمدند
با خدای خویش باز آمدند

سید و یاران سید شدند
کی توانمند کرد ما کرد
باده نوشان بخر خود

نه افرایند و نه بجا هستند
ای خوشا و ما و فانیان
عاشقان محبت و مغرور
ساکنانی که بر تو حید

غن هر کجا بدل ضلالت
بر زانیم و میسیم و گویان
عاشقان بس غصه اند
شد و نیاید آن فتنه

از هر در چرخه ما با کرشمه کرد
گویا شراخانه در دست اند
معشوق و عشق عاشق باشند
سرمه نماند که گشتند

از قباب نظر روشن او
به سوی لب او غنچه کل
گور چشمان که نماندند
نرگ و تاجیک می شدند

خون دل در جام جان کرد
نوع و سان سر لیسان
در هوا بصورت گشتند
عاشقان خانه پرواز شدند

عاشقانی که عشق میند
درو روش بدست رفتند

که منزه ز قال و از حد
چون الف فرود ال اند
فارغ از ماه و نه ساند

نوجوانان جهان زنده زانی
عاشقان از عشق و بیاد

و اندر انهرست و کما بود
آری در نرمانه اندر میا گشت
کرانده و بیار محمد کج بود

ماه رویان همه نمانده شدند
لب کلاه و سپر ز خنده شدند
وز نظر رانده و خنده شدند

باب معشوقه سنا را
در حرم مستانه با نماندند
باز شهبازان پرواز

پیش معشوق جانسیر کرد
نه باز اهران که نامزد

کر صد زده ریزه اراکلی	عاشقانه عشق او در دهن	زنده کجایی که گشته مرده	زده مردان مردمان مرده
عاشقان از شنیده بودند	کرم حضرت خدا و رسوله	بخت آسمان و فرودند	خار خانه و مسدود آسمان
سرخوشه و خار فان بود	وز وجود و از عدم آسوده	خدم جامند و با سائر	این کدایان اگر کرم آسوده
بت پرستان در جوار باستان	خرمنند و هم غنیمت آسوده	لطف سابق می برینند	از شراب جام جم آسوده
پادشایان سیم برینند	عاشقانه از غنیمت آسوده	لب نهاده بر لب جام	از حدوث و از قدوم آسوده
از ازل از ماد میخانه آسوده	با بغیم جاودان باسند	غسل کرده در محط غشود	عالمی بپایان بر می زیاده
نقش از خال خیال با کجی آسوده	تا بد این سلطنت مارا عطا	ما خرابانی و رند و عاشق	باده نوشان جهان از دوقا
صورت نقش و سالیان آسوده	بنگه بر این آینه روشن چو در	محاسن ستان ما ز من مستند	باز مرطوب بکد و تپ آسوده
اشکابی ابله کرده آسوده	در تپه آینه مارا بخوده آسوده	عاشقان و حقه و محو	این دولی کونی که گنگار آسوده
محاسن ستان نهاده آسوده	سلوت دیده معام آسوده	نور چشم ما با چشم نهاده	خوش بنور خویش بنگار آسوده
عالمی را سوخته آسوده	نور چشم ماه سپید کرده آسوده	صورت و بخت هم آسوده	رحمتی بر حبله اشیا کرده آسوده
کنج نپسائی که با آسوده	و عوت رندان با نگار آسوده	چشم مردم دیده امل نظر	بر جمال خویش بنگار آسوده
رو بچو و بچو آسوده	در همه خود را تماشا کرده آسوده	کنج اسرار ابر کس آسوده	بر همه خود را بهیو کرده آسوده
دلزدست عالمی آسوده	بخت آسمان را با بخت آسوده	این غنایت بین که با کرده آسوده	عاشقانه ملک بنگار آسوده
غده ماه مبارک بیک بر کرده	از برای بخشش ماکرده آسوده	چشم مارا نور و خورشید آسوده	اقشائی در خیال ماه سپید کرده
نور چشم مرده است از دیر آسوده	هم بخود خود را تماشا کرده آسوده	جز و کل را جام و حد داده آسوده	آن نظر بیک که با چشم بنگار آسوده
جام در و بر میگرد آسوده	آیند و بی را با رکیک کرده آسوده	لطف معنی را بصورت آسوده	سار فان تشبیه آن رصده
	مانعان کرد و چسبیده آسوده	آنچه پنهان بود سپید کرده آسوده	
	طره زلف تبار از نو مطر کرده آسوده	طاق ابرویش که کجی آسوده	
	زان سبب انکس آسوده	نقش می بینم خویش هر که آسوده	
	بجا و دان بر خنجر با آسوده	صورت و بخت که در دور آسوده	

سکلات ما چو حلو کرده اند
در همه آئینه بنموده اند
موجودات بستان کشوده اند
آنچه که که با رخ بمان کشیده
صورتگر آنس بکر و جالب
نه نه عدا که خطر مشا لا بفره
خوش در میخ نه را کشیده اند
جام می در دست در اند
خاک پاک با نمی بستر شده
خلعت هر کس نوشی دگر
عاشقا در شاز در دو دنیا
هتلان بلاش ز لاک بریند
عارفان میرو با پر سر
بحرین احوال در کفنه
قصه یوسف بسی کفنه
کفنه اند اسرار او با هر کس

نذر برای محنت نه نه نه
صحن ما را چو حلو کرده اند
این نظر با چشم بنگارند
اهل دل را نیک بست کرده اند
سخت است در با نچه اند
وین حرف بکن بر و نچه اند
شکل لطیف معنی اینسان
نقش خیال بر لب حیوان
چو شیر از پیو اسیر کوکی
باده نوش ترا صلا در و
سیر با بخت می بناده اند
بندکان سیدنا زباجند
عنبه با کلاب آغشته اند
جابه پوشند که ایشا رفته اند
حکم سید مهر آتش کرده اند
حشک نقش از پنج شفا
گرچه از قامت و بالاس
لاجرم ابر قمار و رفا
خودشنا ساخرم که معصوم
بریان آن کفنه را و کفنه
سجوما که کفنه اند نا کفنه
آنچه نمان بود سید کفنه

نکس آنرا برای خود هو کرده اند
افشای سنجباری رونده اند
جام می را عطا فرموده اند
دل میخا نه کشد جان خرم
بعد از آن با ما کر صا کرده اند
بریک کلغیا از غنیمت نرفته اند
تا نیکیان بغاره روم آید
در غم نه ملاحت سید محروم
خوران قدم ز روضه نرفته اند
در خرابات مغان زنده اند
خرقه می را شش شیک
از همه ملک و ملک اراده اند
باز یاران باز یاری میبخند
آفرین بر صحت صاحبان
از ولایت این شان نرفته اند
باده نوشا نرفته اند
همیشم و غم دل قوت رفته اند
اکس نیکه جو ما غرق شده اند
سجوسد ز خودا تا ز خدایه
نکته بحر و جباب موج جو
جله رندان و سر مشان
این سخنانی لطیف اند

لی شود پنهان چو پیکر
لیکوان کر چه بشا کرده اند
کویا مسیله با و کرده اند
یامشک سوده برده اند
با خودم ز کفر بر ایان
دلها چو کوبید زخم حوکان
بر در میخانه مست افتاده اند
فارغ از پیسج واریچا اند
سبک کف باز می کشیده اند
ز آنکه جان و دل بجان
جرعه در دبدوش جو داده اند
که کسان قوت ازین آید
کوهر جل باد و دلمانده
باشم از کفنه نا کفنه اند
آده اینجا و مارا کفنه
از کلام حق تعالی کفنه اند

	عارفان اسرار پیدا همیشه عاشق شربت نزد عقل کجا در جفا نمانده سراب و آب طریق رنگیز زهر است مال مال شد و بالشت عاقبت مرد و قیل و قال کر چه عاشق نماند جانش	مردم چمدن جام برآید چونند جام پیمای هر طریق که باشد ما کنونی که خواجه حاصل خواجه قیل و قال عاشقی کوز عشق حالی
ولی جذبه با سحر مکر چو جام بنابر کجا مقدر سلم و کتب	قول و یاران بر جان حجاب زاید بجز لبس پانچا و مناد هیچ نیز مقید نباشد که بچرخ رود و در صبا نواجه پوسته و رخا رفش صابون و انعام کوزه کر شکت و آب	
نفس خواجه شد خاشاک اشری خوش از آن کاشاک عین بر شمشه ز لاش ماند	در نظر نور میانش ماند پا و جام پر کن باد سر ما بعد ازین و خاک کتاب ذوق اگر خواند که باشد نعمت استدان ما جام جهان نما اویم جانی که بقای او نیست خشنری نبود بجای	سپا اچان و اچان خرابات و ماست خرم ز کفر زلف او بستم
که تا تو شیم یا یاران بخاک ی سرمان سید بود آن آتی در شان سید		
او جام جهان می سید باقی بود از بقای سید	عالم چه بود فدای سید آنکه چو هوا بیوای سید چون بیت نجه سید ما رود و قدوسا بنواید سید کر چه بود جهان در اشتهار سید بر خاک و فساد در رکب سید	سلطان که بود دلداری داریم هوا و خوشن هوا
چون نور میاید روی کار سیرخ قاف و حجاب سید باشد چو درمندان او در	کفتم که میرساند از جگر مچو مادر جگر ما را کند کجیقت در دوسه سها کند	کر یا ریا خواهی نام سید سید در اشتهار است سید صاحب دنیا حاصل در عین سید
عین ما را جوی در در کمر منظری در منظر شبانکر	فطره است که آید نظر وحدت و کثرت چه در کمر	نور چشم ما چشم ما کند ذات را با هر صفت

شاعری می نوشکن بیا	دوق سرستی جامه کن	عشق را جانی معین مست	جای آن جامه بیا سر کن
قطره و دریا بچشم ناکر	نعمت است در نظر آینه	که نظر داری بیا خود را	آب رو بچوی دور دریا
خط محو را از میان طرح کن	بیمچو مادر بجز ما را کن	بکزان با ما در بند بیا	لحظه در چشم مست ماکر
در سرم سودا زلف آید	بگذر از خویشین او را کن	ترک سرستی اگر بخواهی	نعمت است در همه آب کن
ورغمه پیدا و پنهان از	حال این سودا می شنید	همچو شی بی نعمت است	
ذات او در صفتش بود	نور چشم ما بچشم ماکر	عین ما را جو دور دریا کن	آن یکی در هر کی کنیا کن
شاعری نوشکن بشکوه	سر این پیدا و آن پنهان	یکو جو دست و نه بر این	مطهری در مظهر اشیا کن
	کی حقیقت در لبی مکتا کن	و خدت و کثرت بحدی کن	که نظر داری بیا خود را
	حال سرستاند و قضا کن	نعمت است در نظر آینه	
	قطره قطره جمع کن دریا	آب ما بنوش و دوق کن	و رصفای بیا و را کن
	سر بسر مکتای بهیجا کن	آینه که صندید و زبر	مکنظر در روی مبرجا کن
	مطهر او در همه اشیا کن	آفتاب می مکر در دنیا	چشم بکشا دیده دنیا کن
	جای ما بجای ما جاکن	نعمت است در انوار بیا	
	مکنظر در چشم مست ماکر	نور او در دیده دنیا کن	
	که نظر داری در بند را کن	و در عالم سرجه نمی بیا	حضرت مکتای بهیجا کن
	آینه روشن کن و خود کن	عشق را جانی معین مست	جای آن بجای ما جاکن
	عین این پیدا و آن پنهان	همچو شی بی نعمت است	نعمت است در همه آب
	مکنظر در چشم مست ماکر	عین ما بین و دور دریا کن	
	دوق سرستان با بجا کن	چشم ما روشن بود و او	نور او در دیده دنیا کن
	یکسما در همه اسما کن	رند سرستی اگر خواهی	پیش ما بنشین و می بار کن
	دوق آن دزمان بود و را	میر رندان سید ما کن	بنده مکتای بهیجا کن
	مکنظر در چشم مست ماکر	نور او در دیده دنیا کن	

خوش بهار چشم نامی کن	سوی من و در دریا کن	رند سرستی خوشی کز بیا	در خرابات مغنا را کن
هر چه می مظهر است	یک یک می من و در	خار فانه سیدستان من	بنده یکتای سجتا کن
	کنظر در چشم مست ما کن	کی حقیقت در همه شایان	
ماز دریا هم دور بکس من	کر نظر داری در بندر ما	یار شما با تو میکم بیا	کر خبر داری درین شهر ما
هر چه آید در نظر امیر چشم	حضرت یکتای سجتا کن	خاللی از نور او روشن شد	اقابلی در همه پیدا کن
هر چه هست آینه کنی نما	دیده بکش در همه شایان	این عجب است بکله اصنام	جای آن بجای ما هر جا کن
	نعمت است میر سر سبنا	ذوق اگر داری پیما را	
خیطر در چشم مست ما کن	ذوق اگر داری در بندر ما	سرفردی چه سنی است	اقاب اربایت ما کن
چشم ما روشن شود رواد	نور او در دیده منا کن	بر در میخانه مست افلاک	عاشقانه خوش پیما را کن
کنج اگر جوی پا در کنج دل	نقد کنج پادشاه انجا کن	از بلا چون کار ما لا کن	بستلا شو در بلا ما لا کن
	نعمت است در انور او بیا	اقابلی در سمر پیدا کن	
خیطر در چشم مست ما کن	عین ماحی من و در دریا	مسیل ما داری میخانه	مجلس زندان ما انجا کن
صورت من و عالم را بیا	یک سعاد همه اسما کن	خشم ما دنیا مندر روی او	نور او در دیده منا کن
در همه آینه کرداری لظن	حضرت یکتای سجتا کن	رفز که گشت کنتار این	نقد کنجش را بجا انجا کن
	ظا هر و باطن من امیر چشم	نعمت است در همه پیدا کن	
هر چه می پسندی با او کن	صورت و معش سیکو می کن	روشت آینه کنی نما	رو با و او را در آنرو می کن
خوش بجای بر کن از انجا	دو کی می من و یک روی کن	در محیط سپکران ما بیا	آب روی ما بر سو می کن
هنر خیالی را که آری در نظر	نقش اوحی من و در او می کن	رشته کیمو شب عالم میسر	دو مپمن این رشته می کن
	کر پابی سیدی بانبند	با تو کو هم هر کی می کن	
ایک به با جمال او کن	هر چه می از کمال او کن	شیشه آسمات ما بپوش	لذت عین زلال او کن
در نظر خیال نقش او کن	دیده بکش در جمال او کن	عقل منجا اید که باید و نما	این خیالات جمال او کن
باش بکش سر متاع	صنل خسر و وصال او	مسیل او با ما و میل او با	مسیل داری میل و مال او کن

هر چه می پسندی همه مطلق کن
 مانده ما شمع و نه اوافه تمام
 عشق او چون بسین جانگیر
 صورت و معنی جام جم کن
 جام می سبحان که سادانو
 عشق در شورت و دایم در
 یار حضرت در یکی حضرت
 چشم بینا که تور داده خدا
 و نبی و عقیبتی بهر یک رسین
 مظهر مظهر بهر یک کن
 شکر ز کریم بنی صدر هر
 عقل اگر مغف کند از حق
 سر چه پسندی بنور او بگر
 صفت ما و ذات نام کن
 می خجانه را خوشی بنوش
 پادیده ماروی یار ما بگر

گردانی سید هر دو
 خلق را یکبار و جمله حق کن
 صورت و معنی این مخلوق
 گلستان و بسیل و روی کن
 نعمت الله کو هر دو مال کن
 نعمت الله سر دورا با هم کن
 در صفا کجا می همدم کن
 غفلت سحر را در غم کن
 راه سید کو کسی کو گزند
 نعمت الله بین و این کن
 دیده بکشت حضرت کن
 در وجود این و آن شکست کن
 در خرابات مغنا در غم کن
 مظهری در عالم مظهر کن
 یک حقیقت فهم کن در کن
 گوشت کن و قبول و در کن
 نعمت الله در همه عالم کن
 ردی او را بین کو بگر
 صفت او ذات او بگر
 جام می من و هم بس بگر
 نعمت الله بدو می کن
 پادیده ماروی یار ما بگر

اهل بیت او مال او کن
 عشق او دنیا و ما با پی کن
 عاشق و معشوق شد عشق کن
 آینه تنزیه و شپش نجوا کن
 کو هر دو را و این زو کن
 کرمی بنی و رای عاشق کن
 غنچه را اما آن لب خندان کن
 اسم عظم در سواد عظم کن
 کمرش او را و او را بگر کن
 حامی میخانه زاکر دیم کن
 عالمه انشاست در خندان کن
 رحمت او داده عالمه کن
 سیدستان حضرت کن
 خوش جایی بر کن از کن
 عیسی مریم برین کر کن
 حاصلد ریای ما کر کن
 نوزاد و در سر و سر در کن
 مجمع سیدان اگر بگر کن
 نظری کن باب دیده کن
 رو بخود را در دست کن
 دگر او را بکشت و کو بگر کن
 نظر ز غیر و بند و چشم کن

حال این ما بی شکر کن
 سر تو شکر و درین شکر کن
 این معنی بین و آن این کن
 دیده بکشت در عالم کن
 سرخ روی این کل خرم کن
 در سواد عظم آن عظم کن
 همدم ما شود می و حد کن
 کر نظر دارم زین کن
 خام ما شد رخصت کن
 ابراهیم و یونس و اساکر کن
 درمی یعنی بر و در کن
 این صدف بکافر کو بگر کن
 رلف او کبر و مو بگر کن
 قطره دگر و مو بگر کن
 جان و جانا ز رو بگر کن
 بردمی نظری کن بگر کن

سپاس که تو بچایستی ز
 اگر تو آتش دل زدوده
 جام حباب پر آب زانکه
 جامی ز می سرگرد در زم
 سوار گردیدی آن پور
 عالم بدیع عارفان ک
 که تو خود نا طری هر و
 عقل غیر از عقل می
 ملک لم یزل خداوند
 تر خیال حال حضرت
 خرد خود او پنم موجود
 دوستان از دوستان ا
 سافین در شب جانست
 ما ایا زرم محمودیم
 ای مراد سر کن برید
 عاشق دست و پا گشت

باشنالی ما و با ناس
 نگاه کن تو در آینه و مر
 در سن ماه رویان تو آ
 معنی صورتش بین جام
 با ما دمی برادر آجات
 باری خیال می بدست
 راه شراخانه ز امید
 تا که معانی تو با کون
 در نصیفات ما این دگر
 عاشق دست و پا گشت
 عاشق بخرچال می
 غیر از لایزال نیست
 در خیال خیال نیست
 نعمت الله رسید با
 غیر از او نمی یایم
 نیست ما را غیر از ا
 بحسب جزا هر ما
 همچو این سلطان با
 سیده ایم و غیر سید
 وی مراد هر طرف
 هر دم بگریست در
 هر کسی در بر عشق

نولی و وعده فردا و
 چه سید از تو بدید
 در چنین جالی آن
 کن گشت گشت از لای
 زنا قهار ویش عالم
 بوسته نعمت الله
 خوش کن و جان شو
 جام میت چشم و جان
 نیز برادر سا که
 همچو منی کنی بود
 بدنی بخت او شنید
 نو سکن جام می
 خوش جالی که عاشق
 که سخن را محال
 بود بود او و ما
 خرقه دادم جز به
 قاصد و مقصود و غ
 غود دل در بحر حاشا
 غایبیم و غیر حق
 دیده دارم محیط
 سن نیم دهری و
 نعمت الله را بود

بین چشم من امروز
 سیامیده ما و چال
 اسامی سخن در سحر
 که نو چشم داری
 چون حرف او شو
 که تو ندانی این
 از دم روح بخش
 بخار قبل و قال
 هیچ آب زلال نیست
 غیر از این خود کمال
 خود کجا بود بود
 ده چه سود این
 ده چه خوش قصد
 کس نور را چنین
 روز آن هر گوشه
 دهر آن تو مراد

با هم مله نور نومی در
دیگران از آب و گل مانند
ما محبان حبت شقیم

لعل آن لعل شکر بار
سره در برکش محو بخش
نزد ما خیر خبر داده می

عشق جانها شفاست
عشق جانست به علم بد
حسن عمو رو حده و کثرت

عشق او مارا کجا می
مجلس عشق است به خجسته
هدم جامیم و با شایسته

نه نقاب آفتاب
سینا بد عالمی چشم ما
میرستانیم با شایسته

در ره او راه روی
جام جهانی کبر استجانی
صورت ما را بدان مارنگ

دیدم از مهر تو عجب
لوکل خستیم و از آفتی
تو محب حب اوجا و ک

سیدم در صحت عجب
در لبش شد بخردا بر
در و سر بر سر ما بر

عشق جانان جان ک
همچو جان در تن و او ک
فارغ از شرح و بیالک

نعت است دست جام
دل که باشد جاکند ک
خمر مای می حر است

نیده جانی غم را ک
نقاب نه نقاب ک
چون جانی بر ک

نعت است در زان
شیم گش و به من سر
صورت ما را بدان مارنگ

جز در خط مسترای شود
انکه جان ما خیار روی
بی سبب ما بسبب می

محرم یاران و اوجا و ک
با جالش سخن از ماه ک
سنت بروق کل نعت

عشق نور دیده مردم
اقاب عشق در هر س
عاشق معشوق قسم اغیر

ساقی بزم مغانست
عاشقی در عشق اگر جارا
خوش جانی بر کن آرا

سید عبد السلام ک
بت جن باشد و چو ر
ساقی ما کرد مسحا ک

عاشق مست خراب ک
بینه شش و فکر تو بخوانی
هر چه تو داری از آن بزم

مست بر غشا و آفتابی
دیده ام پندار و در خوا
ایسب بکر اسبابی و ک

ریت ماه سپک بر
رواق کلیه خطا بر
سرایان بر غنایا بر

کر چه از مردم بنا ک
بتوان دید لعل ک
کر چنین دانی چنان ک

نزد کامل ناما ک
کان شراب ما و جاب ک
سر چه ما و اریتم و ک

روست و آفتاب ک
لطف ساقی بجا ک
خرنی از ام الکتاب ک

با تو کجویم توئی حافظ دور
را که نزدیک مالی خمر ک

زوق حرفان عمل کن
 نفس بیدار میکند در چشم
 اگر زامد و قیام مطلق
 در سر استاجان مارا
 لغت القیاس عالم بر
 چون کی آید باشد کی
 حال که هست تا سحر کلام
 مدنی کشیم کرد بحر و بر
 کربان خواهی که مانی سحر
 صد هزار آری و مانی تو
 رشت اس بلنظر
 رشت اس و روبرو دیده
 وقت وضعت آن پیش کلام
 غرض دریا عشق و دست
 کج حقیقت است بارانظر
 اصل و قیاسی و چشم
 زریکی و سحر زینهار

عشق بگوید بغفل ندارد خبر
 بخت و لایستام با قیاس
 تیغ لسانی نید و چون
 میو اندازد نیران در دیده
 او مقیم خانه نو کشت کرد
 لغت است در سر کشت
 لغت است در سر عالم کز
 آن کی در هر کی خوش میگردد
 سر باشد تا سخن کویم
 کبر غیر سی ز سرستان
 غیر نور او نیا مد نظر
 در خرابات فحاشی بر سر
 دارد و صورت کج حقیقت
 لغت است جمله اسماء
 در نظر نشین و اهل نظر
 صحبت غیر عزت و تمجید
 تا ازین دریا چاه اندر بر
 شرف و آفرین از نگاه
 این حقیقت در حقیقت
 حق طلب فرما و ارجو کرد
 کج حقیقت صورتش سحر
 کبذ را محمودی جان عزیز

ذات یکی و صفات سحر
 و او بمن سیدم خلق
 با خالها خوش بر دیده
 غرقانی و تشنه سوبو کرد
 کبر از نور و لایست
 روح نخست او کی در صورت
 آفتابی رو نموده لغت
 زوق سرش تا مارا
 سرجه او در دو و او در دو
 لغت است در دو و او در دو
 صورت و معنی عالم این
 آن کی در هر کی خوش میگردد
 حاتم و خلخال باشد
 یک مسما اسم او
 ز آفتاب حسن او عالم سحر
 و دلبر در سر است اندک
 نقش بند می کند در چشم
 شد در آمد آن که اسکر کرد
 هم حقیقت هم حقایق
 چون کی اندر کی باشد
 آفتابی نافه بر لب
 لغت است در دو و او در دو

عشق یکی در هزار میگردد
 خطه چشم با سینه و در
 همدم جام در عدم خود
 غرق باری کن عشق و در
 شنه پیدا فتنه دور
 از سر دینی و عشق در کرد
 مستر باشد یا شنه محض
 پنج و کجاست بهر کز
 رند دیگر باشد و را مد کرد
 فصل دیگر عشق دیگر و در
 آنجا مانی که دیده و در
 فصل بر در مانده و از حال
 بر دمی نقش خیالی مانی
 با خود و اگر زانکه هستی
 آن کی در عین اغبان
 شنه پیدا فتنه دور

کی نظر در چشم مست لک
ایکه می پرستی ز ما و حال
حالت زندی و مرستی
منیت ما را هیچ غیری در نظر
جهت عالم بحری پیاپی
پر لب مانی دمی کوسا
راه را کم کرده جان بد
دوق اگر داری کوی
کوی دوست و صفای
مثال حسن است بدین
نفس خیال غیر بند کین
ساقی ادم ساغری میزد
کیو چو د صد نهرا ان
کنج اگر جوی بچو در کنج
و بهر دم ساقی کوی میزد
در خرامات معان دریم
عاقلان گریا بمکه روند

با پرستی نور دیده در نظر
مست و از خود غنچه
شهرتی خوش یافت دیگر
معنت است معیت جاتم
نام غیری نزد ما دیگر
صورت ما چون تصویر
لطف مانی مبد درو
که فرزند آفتاب سید
خوش را کم کن کیهانی
خوش چشم ما در او را
آن کی در هر کی خوش
جام جهان مناسک دارم
ما نور آفتاب که سید
بگذر غیر او هم از غیر
نوشتیم عاشقانه و جویم
نور دی را و است ما را در
آن کی در هر کی خوش
حبست کردی در زرد
عاشقانه نو سکون جویم
عمر خود در پای خم پیر
دل فدا کرده ایم و جان
خوش روانند عاشقانه

ما خرابانی در ندو عاقبتیم
از کرم لطیفی کن اساقی
درد دل آتش که حق کشید
میرود در پای خم غری
که نوینجایی که سیر واد
که صدف و چشم در شیشه
خلوت من گوشه محبت
معنت است اندکشت بدو
حقیقتی که کنی با من
آینه که صد فایده در
عاشق و معشوق در نظر
در دی نگاه کن که بیانی
که چشم روشن تو از آن
ما چشم که خدایت زبانه
از چشم مست سید ما که گفت
آینه بردار در روشن
دوق ما داری در بیدار
ساکن حضرت او
آینه که صد فایده در
غشای معتبر کار بود
خان و مان با خه جهان
دانش را اگر بدست

عاقبت ما را ز سر ما گذر
جام بر می آورد و حالی
مشو و از خلق دلکش
آینه بردار و خود را
سجود ما را ز سر ما گذر
میرود در پای خم غری
دل سیر و جان پرور
سبب بد آفتابی در نظر
نور او دار و همیشه در
در هر چه بگری به چشم
و ایم نشسته ایم و کز دیم
نور محمد است که مدیت در
ما و می از حال ما و خبر
نور او می بین و در عالم
منها بد آفتابی در نظر
کار خود و خود ناسد
سر پایش بهیم و جان

بکسود و از لطف او داد
خشمی خوش شو خوش آمد
خوش میانی گرفتیم
مجلس و اعطاء نشست
مهم جام می و می بر ما
رکب شیشه خوش بود ما
کردید جلوه حضور و معنی بگرد
خشمی نور دیده رویش بود
اندر که بسته بودم از نور
خیال آن و آن کبار اگر کار
نیات طبعه جوانی نهد
پا از بود و از ما بود بکند
وسیله که تر اعتدالت کرد
اگر داری هوای کج
عقبانی از سر جان کرد
زاهدان که عیب زندان
از دوی بکند که با می

دیکسود و در درون
رفتستان از تران
ناچه آید از انبیان بر
عشق جان من زجا خوشتر
صحبتم بزم حاشا خوشتر
مینک از غر جاد و اسحر
غره در بکسر بکسر خوشتر
آندیا بغیر چه خواهم در
چون با خوشیم و لغایم در
سکرت که میب جمجم در
بحر محیط قطره اسم در
اگر سود ایماد از سود و کجا
چینیدی نفسی حاصل ما آن
بهشت جاد و انجواهی نر ما
اگر کنی طلبکاری که در دیر
ازین درد سر پیوده کند
ز مقصودی فی و مقصود کند
ریول قلب سیم اندوده کند
تریف سید مرست با بار
کفر بکند از و ایمان کند
در کند از جرم پند کند
شود و خوش مر و اندر کند

خاکپایس که باج قوس
بت پرست از زندان
نعت الله جاکلی نادی
دوق ما از همه جانا خوشتر
ما معانی خوش پاکدوم
آب دیده روان شکر
خوش بود و در حبت لقا
بنمود کانیات بر اسم در
خورد لاک و دست ششم
هرگز نخورده ایم می دوغ
بر لوح دل نوشته ام هرگز
و که ما را خبرید از سود و اندر
خرابست و ما شربت جام
در آید به ما و خیال که کند
میانی نعت الله را که کون
ز غیبت غر او دل مدرن
ازین نیای سجا اصل چه
بداندیشی اگر گوید ترا
ز فرمان خود فرموده کند
دینی و عقی راسن آن کند
ورودش تو میسکن کن
در طریق عاشقی مراد کند

سیم هم چو سوزان بر
سر خار در روان بهان
دل و دین نرا من و جان
این معانی از آن پاک
آتشمن آبر و اسحر
نعت الله ازین و اسحر
عالم غنوده جام شرم در
کر چه درامست و خرم در
باشد دایم سحر کما سیم در
اگر پیش زبان و کز خوش
قدم پرورده نانه ز بحر کمان
ز غیبتش چو من فرسوده کند
مشاوده و اسوده کند
نوبکی کن سخن بشنو کند
همچو ادا این و ار اندر کند
در دمنده زور ما بدر کند
تا با بی دوق ستاندر کند

عاشق آن قطب الدین
مست میخانه قدم شد
استد در بندها ندارد

جام کبشی نما بدست آورد
استن بر همه جهان فشان
آبر ز سبزه جو در بند ری

بشو و خضرش بدست آورد
دل را هست محنت عالی
انگهنوری که رخت آید

یار صاحب نظر بدست آورد
گر شب استاب همچو
با هنرمند صحنی میدار

برود لبری بدست آورد
عاشق دست زند او را

سپاو و کمدی با ما بر آورد
بر آورد کام جان چشمت

مکلف نعمت استد بر کج
وان یاران قطب الدین
با ده نو شان قطب الدین

حق شناسان قطب الدین
همچو من سیدی سز و کینه
منفی انما بدست آورد

وامن کبریا بدست آورد
عین ما را بما بدست آورد
مهم اسن و آن بجا بگذرد

منصب خدش بدست آورد
ول بچو تمش بدست آورد
در چنان خضرش بدست آورد

نعمت استدرا طلب میکن
حاصل بحر بدست آورد
ماه دور شرب بدست آورد

خار فانه هنر بدست آورد
بنده بندگی سید شو
سویعاشقان بدست آورد

وز خیال نفس استد بگذرد
دو ستارم بجا ندان
حلقه در گوش و طوق در گردن

بهتر از صورتش را معنی
یا ریا ران قطب الدین
شبنو وار در او خود بگذرد

در دوش بنوش زندانه
زرد و سیم فام دست او
نعمت استدرا بدست آورد

سر خود را بیای و اید
جام کبشی نمای بطلب
چکچی ای خرم خرم مال

منعم و تمش بدست آورد
خوش دین بحر با دریا ما
هست در مصر بیکر بیا

همچنن دلبری که شنو
منصب مقبر بدست آورد
بزم شغفت عاشقانه

دو ستار ان قطب الدین
تا جدار ان قطب الدین
با کما زان قطب الدین

رورضای خدا بدست آورد
انجمن خوش و امان
نقد کج بقا بدست آورد

داسن و دوش بدست آورد
مطر جشمش بدست آورد
عزت خورش بدست آورد

صدف پر کمر بدست آورد
سگوار بیکر بدست آورد
رو بچون بکله بدست آورد

ساعری از می آید آورد
شاهبار بقا بدست آورد

مراد خاطر ما را بر آورد
فغان از پرواز بر آورد

چو دل به خواصان فرود
زندان ساس و پنجاه سب
دلجو عشقت و در عقل
سر و ار شود سر که در و در سر
در گوشه مخفی نشستم و گریا
با محبت شرک و کیم که در کیم
سر حلقه زدن از خرابان
سر درفش با جبهه و کیم
مارا به چو و در کیم
خوش بر در میخانه عشقم و گریا
با غافل محنت و در کیم
ماهر و خدا ایم برستم خدار
کرد عشق او دستم و گریا
میشم چشم میبوسش
چو دانستم که خیر او گشت
دوان بر توستم از بار خوار
ز خود بستم و بستم

چو ما کو هر ازین در بار آور
بشادی هفت آمد جامه نو
وستی بزن و ساغ و سپا
رو صاحب اینی نه ایست
این مرتبه شاه عالی بد
ازین کی سید مستان
خود و دیم می و توبه شکستیم
در کیم میخان عاشق و کیم
نهان شو اگر که دستم
کر توبه وانی بچه دستم
باز اهد محو و در کیم
از دانه می توبه شکستیم
بستم زور و سر و دستم
خود را بختی بستم
مارا لب چوی مجور که بود
ز دست عقل و ارستم
بجده که سر بستم
ز غیرت غیر بستم
خوشی در غار بستم
از آن گشتم که بستم
حریف سید مرست
بی هوای او باز ارم

اگر خواهی حیات جادو
و مار از زاندر سار آور
دوق اطلبی گنجیم
سر و قدم از زو جان کر
در کیم دل کیم خوشی
جام بستان می مسایه
ما و بت زینا بچه و گریا
در عقل برشان که در آور
در خلوت دیده بختی
مرغ دلم افادندام سر
چو رسیدستان بستم
ما توبه شکستیم و لی غم
در خلوت زاندر دستم
در دیده ما نفس خاظر
چون سب را از بچه بستم
بجده دستان کیم
بستم بر میان زار زار
هر اگر است بستم چو
بستم لبش را بودم
بجده صد معده در بنده بودم
رخام عشق او بستم
کر کار و بار عشق او بود

و می با حاکم جانم بر آور
و مجلس منصف با
کرد دست و دمد و جان
نقدی نو از سر کند و سر
مارا سر زلف بستم و گریا
المه بعد که بر بستم و گریا
بالش خیا تو بستم و گریا
نختم شوان جنت بستم
باسانی سرمه بستم و گریا
المه بعد که بر بستم و گریا
کمان نقش خیا بستم
زین دستنی کیم بستم و گریا
خدا نفس توبه بستم و گریا
ز خود دست و ما و بستم
لب خود را از بستم و گریا
شکسته بند را بستم و گریا
با سر و سودای به کار

کر بناسد عکس او در کج
ملان من کردن کام او

بکام نامی جام و جسم جان
چهار حرف کبر و خوشی گوشت
چهار طبع مخالف از گوشت
تمام دنی و عقی و صورت

گر خدا را دوستی
در دمنده دنیا و در خوش
چون شهید گردا گردا اسود

کر بود هر دو موجودی ای بار
نو بکثرت جنین که قوی
همه عالم خوار عشقت

کره ات کند ظهور ای بار
چون هستی تو حجاب را
جانی که میکش و میکشد

یار یاران یار باش ای
سرمونی حجاب اگر دار

با شراب عشق و خمار چکار
با مراد جان افکار چکار

چه خوش بود که بود ما و او
یکانه باشی در او ان چکار
برین خجالت از خجالت
خدا می عشق شما میکنم روا

چهار مرتبه سید ثری و مراد
در محبت مصطفی رضی الله
خوش بود در دمی که در او

کی در آید بحشم تو اغما
و م ز نوید منرفی
خوارش بین و خشنود

نه یار مباد و نه اغیار
لطیف کن دامن حجاب را
چه جای سرت و لب و لب

رمانه در این زم سید
چکنی دوستی تو با اغیار
سرمه که از میان دار

دل بمن عشق او به سید
من نا لحنی که نام خوش

و نه به کفشار بسیار چکار
جواب و قطره و در راجه
تریف سرتوش و شام
یکبیت اول و آخر و طاهر

از سر صدق و صفا که فرو
بی فنا و از با آند و شوا
دوستدار یار ما را ما و او

چنین یار خوشی به خدار
جام تو حید نوش شاد
جام کیستی نایب است او
وردی در دوش زنده

نه جام مباد و نه باده
یک حرف و معانی فراوان
از نقش خیال غمش که
جانی ز شراب او بیدار

یار چون یار را نمی نوید
جان بجان سار و خوش

صداع عقل بپار چکار
ورنه چون منصور بر دار

چین مالطه کن یکسب بهار
همدست که باشند او
چهار اسم سما کی بدان
بدوستی کی دوستا یار

میت خرد بدان العباد
کر بجا و دوا و خواهر
ما محب و دوست را نیم مار

با که کردی ز غم بر خوار
نظری کن به جمع انوار
دل سب را بکش چار

نه مست مباد و نه شاد
لیقظه و اعتبار
تا خند کنی تو کار بی کار

مار تو تا ترانور دار
دل ره کن بخت و دار

کار ما عاشقی و میگویند
وسه لاشیر یک که نمیشد

در طریقه همیشه باش ای
جان جاوید که بهیچو آید
سر سولی اگر حجاب بود

مویک خند میان ما و یار
ذوق عاشق باکی بفرست
در سرم سودا و جام بد

منم آینه حقیقت یار
خانه خالی و یار در خلوت
شوان یافت در عالم

زریکی و سنگ ز زینهار
نشسته انجمن با بوش
هر چه باشد مست با او

آهالی رخ نموده بهین
چشم عالم و شنت از او
ماه مار از اگرانی نیست

غیر از این شش عاشق
کردم استراحتی که نکند

کفنه سبدم خوشی من
در شزل مباحش ای غبار
جان بجای ناخوشش

بسر ما که از میان برد
کار غنعت کار ما نیست
عشق در جانت جانا بدید
روی کلرا چند میخواری
بر منم عشق ساقی بریا

در خوابات جهانیکو
کر چه باشد حقیقت آندار
لیس فی المذاکره دیا
همچون درد مند در دنیا
بمدم جام و محرم باو

آن کی در هر کی خوش
ساخو می را سکه کرد
تا میان گرفت در گن
نعت آند در عالم گنید

کنج نهانست کشته کار
خوش خیالی نقش سینه کار
جاودان میرود زیر هر
ذوق کرداری در او

رندست از خار میباید
کی حد دل را تو قلب منخوا

نعت آند زیاده و کم
جام می عاشقانه میباید
کر کی در سزارش آید
نزد ما موج و بحر زنجیت
نعت آند بکار خود بکار

رند قلاشیم از یاد برد
خود چه داند غفلت و غصه
درد دل را مگر ناله ای
همچو سید در و منید در
نور چشم نیست در دید

در خوابات عشق میباید
فارغ از محنت کردید
نعت آند حرف بی فایده
در حقیقت زریکی صوب
چشم عالم و شنت از او

عقل می بند کی خوش
گاه نهانست کا بی کار
آینه محمد مناید کی
رند سر مستیم در کوچه
ذوق کرداری در او

آن کی در هر کی خوش
باخسار این و آنما کار
عشق بیازمی دمی با ما

را نکه باشد در امر باخسار
باشد آن نقد خنجر باخسار

تا که کردی ز عسر و خور
آن کی در هزار خوش شاد
عسر نیست اندک بسا

لا ابا لیم ساقی می بیا
خود که باشد او چون
ناله ام بشنود لی معذور

نیت خور و نجوب او دید
عاشق و رند لا ابالی دار
آمده مست بر سر بازار

معنی یک باشد بصورت
خوش خیالی نقش سینه کار
عاشقان سشد عاقل و خنجر

آن کی در هر کی خوش
باخسار این و آنما کار
عشق بیازمی دمی با ما